

سی ساگی

niceroman.ir

نویسنده: مریم میر مظفری

سی سالگی

م. میرمظفری

فصل اول

ساعت از یازده هم گذشت ولی خبری ازش نشد...!

مثل مادرمرده ها نشسته بودم روی زمین وخیره شده بودم به عکس عروسیمون، روی میز آرایش!

فقط ده ساله ناقابل از اون شب برفی میگذشت...و امشب به شدت هوای درون من، برفی بود!

خیره به عکس بودم و بدون هیچ صدا یا هق هقی، اشک از چشمم میومد...شایدم چشمم، خون دلم رو داره

اشک میریزه...!

"فقط بیست سالم بود...هروقت صبح ها میخواستم برم دانشگاه، با همون ماشین آبی آسمونیش که خیلی

خشک و صاف بود، برام بوق میزد و گاهی اصرار میکرد برای رسوندنم...چندبارهم با داداش حسنم دعواش

شد...ولی آخرش به خواستگاری اومدنش ختم شد!...آقای هدایت، همسایه بغلی ما بود و بجز احسان، یه

دختر و پسر دیگم داشت والبته چون احسان پسر بزرگ و وردست آقای هدایت بود، ماشین به اون گرونی

زیرپاش بود!...با اینکه آجی فاطمه که دو سال از من بزرگتر بود، ازدواج نکرده بود ولی انقدر آقای هدایت به

آقاجون گفت و مامان هم از جمال و کمال احسان تعریف کرد که بالاخره آقاجون راضی شد و سه ماه بعد،

اواسط بهمن ماه، تو یه شب برفی بود که رفتیم خونه ی بخت!...خونه ای که برای یه زوج، زیادی بزرگ

بود...ولی به هفت ماه نکشید که حالت تهوع های صبحگاهی، خبر از بارداریم داد!...اتفاقا آجی هم چندماه

بود که ازدواج کرده بود و مثل من باردار بود... و چقدر خوشحال بودیم از این بارداری همزمان... و چقدر احسان و علی (پسر خالم و همسر خواهرم)، در رسیدگی به خانوم های باردارشون رقابت داشتن " !

...باشنیدن صدای قیژقیژ در، سرم رو برگردوندم و از فکر دراومدم... تو همون تاریک و روشن اتاق، چهره ماه پسرم رو از لای در دیدم که باحالتی ناراحت و مضطرب به من خیره شده... ولی تا متوجه نگاهم شد، رفت!... و نگرانی اینکه خبردار باشه رو، برام گذاشت!... آخه پسرم ده سالش بود و شاگرد اول مدرسه!... حتی اگه میدونست هم، دیگه کاری از دستم برنمیومد... اوضاع من چیزی نبود که بشه مخفیش کرد! ساعت ۶/۳۰ بود که برای بیدار کردن پسرم و رسوندنش به مدرسه، بیدار شدم!... در اوج بدبختی و ناامیدی هم که باشی؛ باز خورشید هر روز طلوع میکنه و تو مجبوری زندگی کنی!... بعد از خوردن صبحانه، به لیلا خانم گفتم مراقب خونه باشه تا پسرم رو ببرم مدرسه!... وقتی رسیدیم دم مدرسه، من هم پیاده شدم با پسرم!... بابدرقه ی لبخند من، وارد مدرسه شد... ولی به ثانیه نکشید که برگشت و محکم بغلم کرد؛ کاملاً شوکه شده بودم!... ازم جدا شد و بانهایت نگرانی، خیره شد بهم و رفت!... و من عزمم، جزم شد برای بردن نگرانی از چهره ی پسرکم؟!... ساعت ده شده بود که رسیدم خونه؛ درحالیکه یه دادخواست طلاق داده بودم که فکر میکردم نگرانی پسرم رو برطرف میکنه!... دادخواست طلاقی داده بودم که قلبم از یادآوریش، بی امان میلرزید!... برای ارسال احضاریه، آدرس خونه آقای هدایت یا همون پدر احسان رو دادم چون هرکاری هم که داشت، یه شب درمیون حتماً به پدر و مادرش سر میزد!... و من، تنها کاری که کردم که شاید عاقلانه ترین کار در اون بود؛ تماس با داداش حسنم بود و البته تعریف کردن تمام دیده ها و شنیده هام!... بعد از تصادف پدر و مادرم توی جاده مشهد، تمام تکیه ام به داداش حسن بود که الحق که حق برادری رو، حتی بیش از حدش، بجا آورده بود!...

...روز دادگاه رسید... برخلاف تمام تلاشم برای محکم بودن، عمیقاً ناراحت بودم و اشک میریختم!... با داداش حسن وارد اتاق مورد نظر شدیم و احسان رو در کمال اقتدار دیدم که کنار وکیلش نشسته بود و چند ردیف عقبتر، "مرجان" خانومش نشسته بود!...

قاضی پرسید، و من واحسان گفتیم... گفتم که تا روز قبل از درخواست طلاق، هنوزم به یاد خاطراتمون لبخند میزدیم... گفتم که چقدر آرزو داشتم برای آیندمون... گفتم که چند شب نیومد خونه و نمیرفت کارخونه... گفتم

که دل از مینا بریده و به مرجان سپرده بود... گفتم که باوقاحت خیره شد به چشمام و گفتم: "مرجان عشق منه!" و من زباله‌ی زندگیش شده بودم!... گفتم و قاضی شنید و غم چشماش رو مخفی کرد!... بعد از مدتی سکوت، قاضی به احسان گفت: "برید باهم صحبت کنید؛ چندروز زندگی کنید؛ شاید فهمیدید که نمیتونید جز باهم زندگی کنید!"... ولی احسان، بعد از نگاه به من؛ مقتدرانه به قاضی گفت: "ولی من مشکلی ندارم! اگه طلاق میخواد، طلاقش میدم!"... و من فقط گوشم رو گرفتم که نه صدای اون و نه صدای شکستن قلبم رو نشنوم!... همه چیز خیلی سریع و غیرمنتظرانه تر از توقع من، پیش رفت گفت و ساعت دو ظهر بود که من یه زن مطلقه‌ی ۳۰ ساله بودم!...

احسان بعد از امضا کردن برگه‌های مربوطه، دست در دست مرجان، با یه خداحافظی کوتاه؛ رفت... رفت و افسوس ده سال عمر به باد رفته ام رو، برام گذاشت!... رفت و من همونجا زانو زدم روی زمین و اشک ریختم؛ به حسرت آرزوها و زندگیم!...

بعد از یه گریه‌ی طولانی مدت و یه بیهوشی پنج ساعته، ساعت ده شب بود که از خواب بیدار شدم... وقتی سعی کردم بلند بشم، صدای نازک دخترم رو شنیدم که گفت: "مامان!"... و من چشمه‌ی اشکم دوباره جوشید از فکر بی پدر شدن این دخترکم!... دختری که تا سه سالگی، جاش روی شونه‌ها و در آغوش پدرش بود... ولی یکسال بود که آغوش پدرش، متعلق به زنی ویرانگر شده بود!...

دخترکم رو محکم در آغوش گرفتم که داداش وارد اتاق شد... اتاق مهمانِ خونه‌ی خودش!... دستی به سر دخترکم کشید و گفت: "مینا؛ یه چیزی بگم، دوباره نمیزنی زیر گریه؟!!" اشکم رو پاک کردم و گفتم: "بگو داداش، کار من از این حرفا گذشته!"

لبخند گرمی زد که اون موقع دلیلش رو نفهمیدم تا اینکه گفت: "شوهر سابق، الان بهم زنگ زد! گفت... گفت که خودش تا چند روز آینده، میره دادگاه و کار حضانت بچه‌ها رو انجام میده..."

حرفش رو بریدم و گفتم: "ینی میخواد بچه‌ها رو ازم بگیره؟!..." و دوباره‌های‌های گریه کردم...

دستم رو گرفت و گفت: "منو ببین مینا! گریه نکن یه دقیقه، ببین چی میگم! احسان حضانت بچه‌ها رو داره

میده به تو! تازه گفت تمام مهریه ات رو، عین ۲۰۰ سکه رو برات میاره و برای همیشه از زندگیت

میره!...مینا، گریه نکن! تو فقط سی سالته و تازه دوتا بچه گلم داری! باین کارات فقط داری ناراحتشون

میکنی! تو باید زندگی کنی!"!

از خوشحالی داشتن بچه هام، بین گریه خندیدم؛ حقیقی تر از تمام خنده های این یک سال!... خندیدم و خدا

روشکر کردم که لااقل بچه هامو، بهونه های زندگیم رو دارم!... من یه مادر ۳۰ ساله ی تنها شده بودم...!

فصل دوم

همونطور که تماس رو قطع میکردم و گوشی رو توی جیبم میذاشتم؛ باعصابانیت در سالن رو

باز کردم، سالنی که در گوشه اش، اتاق ریاست بود...!

وارد که شدم، صدای سلام کردن ذوالقدر (وکیل شرکت) توجهم رو جلب کرد!

نفس عمیقی کشیدم و بالبخند گفتم: سلام آقای وکیل، چطوری داداش؟!

دست دادیم و گفت: ممنون، تو خوبی؟ چرا انقد عصبانی بودی؟

گفتم: از دست این رحیمی! میدونه تنها حسابدار شرکته، ولی دوهفتس رفته ماه عسل! تازه میگه تاجمه

نمیام!

ذوالقدر: خب دو روز مونده فقط، چرا جوش میزنی؟! پیر میشی پسر... هرچند الانم یه پیرپسری!

خندیدم و گفتم: یکی طلبت! حالا چی شده اومدی اینجا؟ مگه نگفتی تایه هفته دادگستری کار داری؟

ذوالقدر: برای همون قضیه منشی و اینا اومدم!

من: آهان؛ راست میگی! حالا چی شد؟ پیداش کردی؟

ذوالقدر به میز منشی اشاره کرد و گفت: بله، ایشون!

با دیدن دختری که به میز تکیه داده بود و با اشاره ی ذوالقدر سلام کرد؛ کنترلم رواز دست دادم و بلند گفتم:

این کیه؟؟ مگه نگفتم یه منشی برام پیدا کن؟؟

ذوالقدر که شوکه شده بود از صدام، گفت: خب ایشون هم منشی هستن دیگه!

داد زدم: ولی من گفتم مرد! (و بادست به دختره اشاره کردم): بیرون، همین الان بیرون!

ولی ذوالقدر دستم رو گرفت و باخودش کشید گوشه سالن و گفت: یه دقیقه عریده نکش تا بگم!... باباجان، من

آگهی دادم تو روزنامه، چندجا پرس و جو کردم؛ ولی هیچ مردی حاضر نشد منشی ما با این شرایط بشه؛ میگن

کار زنونس! فقط این دختره بود که محکم گفت میخواد منشی بشه!

دوباره با صدای بلند گفتم: ولی من گفتم نمیخوام زن بینم دور و برم!

ذوالقدر دستش رو گذاشت جلوی دهنم و باصدای آرومی گفت: انقدر مرد مرد نکن! هرکی ندونه فکر میکنه گرایش به مردها داری! خفه شو دیگه!... واسه این دختره هم، به محمد گفتم؛ گفت حله و عصری میادمصاحبه بگیره! توهم کمی آدم کن خودتو!

دستش رو برداشتم و گفتم: تو که میدونی من تحمل زن ها رو ندارم؛ تو چرا؟؟

ذوالقدر: ای بابا، چقدر تو زبون نفهمی! باباجان میگم این یکی فرق داره! خیلی دختر نجیبی یه، خیلی! بهش گفتم دنبال مردی ولی اصرار کرد که نیاز داره به این کار! یه ذره مروّت داشته باش، دختره یتیمه؛ جای دوری نمیره اگه کمکش کنی!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: فقط به خاطر تو و حرفت... ولی اگه چیزی بشه غیرخواسته من، دیگه تمومی ذوالقدر!

ذوالقدر خندید و گفت: میبینم که داری آدم میشی!

...و دستم رو گرفت و برد طرف دختره!

زد به شونه ام و گفت: ایشون و آقای بازرگان، رییس های شرکت اند! (به دختره اشاره کرد): ایشون هم خانوم

نگار مهدوی، که از امروز منشی این شرکت، ینی رییس این شرکت اند....!

خیلی سرد به دختره سلام کردم که صدای نازکش رو شنیدم: ممنون که قبول کردید اینجا کارکنم!

...صداش انقدر ظریف بود که نگاهم به طرفش کشیده شد؛ یه دختر باقد متوسط ولباسایی کاملاً ساده و

مقنعه!... به سی ثانیه نکشید آنالیزم که نگاهم رو گرفتم!

رو به ذوالقدر ولی خطاب به دختره گفتم: خواهش میکنم، البته من فقط قبول کردم ولی اینجا موندنتون

رو، خودتون با کارتون تعیین میکنید!

و بدون انتظار برای جوابش، رفتم توی اتاقم!... آخه این چه کاری بود که ذوالقدر کرده؟! حالا محمد چرا

موافقت کرده؟!... والا که آدم میمونه تو کاراشون!... حالا چجوری به دختره بگم کی بره و بیاد؟!... ینی بمیری

محمد....!

...ساعت ۲ ظهر شده بود! هم خیلی چایی میخواستم، هم گرسنه بودم ولی نمیخواستم برم بیرون! انگار که با خودم لج دارم...!

موهامو چنگ زدم... خیلی سریع به ذهنم رسید که به محمدزنگ بزنم! با اینکه غالباً کاراش خلاف میل منه ولی بهترین پسر خاله و دوست و شریکِ ممکنه!

تماس که وصل شد، سریع گفتم: مگه دستم بهت نرسه!

بلند خندید و گفت: سلام خاله پسر! چطوری وسواسی؟؟

من: چه وسواسی؟!.. لقب جدیدمه؟!!

محمد: نه عزیزم، خیلی وقته پسر خاله من، به بانوان وسواس داره! باورت میشه تعداد کسایی که فکر میکنن خواجه ماجه ای، به سی نفر رسیده؟! (و بلند خندید!)

من: زهرمار نکبت!... کجایی محمد؟! پاشو بیا قرارداد این دختره رو بهش بده، یه پرس کوبیده هم واسه من بگیر، دارم میمیرم!

محمد: دختره نه و نگار خانوم! بعدشم، بمیر از گشنگی؛ یه خواجه کمتر میشه از روی زمین!

من: محمد بازرگان، فقط دعا کن عصبانیتم بخوابه و گرنه موهای خوشگلت که خیلیم غیرت داری روشن از روی سرت محو میشه!

محمد: بله؟؟ چی میگي؟؟ الو؟؟ الو؟؟

و قطع کرد!... داشتم میترکیدم از عصبانیت ولی هم مایل به خندیدن بودم! عاشق همین خل بازیاشم! از بچگی باهمین کاراش حال و هوای همه روعوض میکرد!... ساعت چهار شده بود ولی خبری از محمد

نشد!... تو دلم داشتم به انواع فحش ها مزینش میکردم که یهو صدای خنده بلند مردونه شنیدم از بیرون...!

... یواش رفتم دم در و بازش کردم و دیدم... بلبلله! جناب بازرگان داره بادختره حرف میزنه و میخنده!... به

محض اینکه او دم در باره جلف بودن دختره، فکر بدی کنم؛ دیدم که یه لبخند خیلی کمرنگ رو لباشه!

سریع سرمو انداختم پایین و گفتم: مهندس بازرگان، رسیدن بخیر!

محمد باترس برگشت؛ کمی نیگام کرد و گفت: میبینم که خیلیم گشنه نبودى؛ زبون درازت سر جاشه!

چشم غره ای بهش رفتم که بفهمه جلوی این دختره اینجوری باهام حرف نزنه ولی درکمال پرویی گفت:

خانوم نقش و نگار از خودمونه!...وای،باورت میشه؟!...به من میگه از نسل اون مهندس بازرگان زمان

انقلابی؟!...خیلی خوشم اومد!(و رو به دختره خندید!)

خیلی جدی گفتم: من به شما چی بگم؟؟قرار بود چیکار کنی؟؟

بانمک خندید،چشمکی زد وگفت:حله داداش؛دوسوت ردیفه!(رو به دختره:)(خانوم نقش و نگار،میشه بامن

تشریف بیارید اتاق این یکی رییس؟!...آخه از شانس بدتون،منشی ایشون هستید!

دختره رو نگاه نکردم ولی دوباره صدای ظریفش به گوشم رسید:بله،حتماً!

...زودتر از اون دوتا وارد اتاق شدم و برگه های قرارداد رو درآوردم وبعد بی اعتنا نشستم سرجام...

محمد اومد داخل وظرف غذا رو گذاشت روی میزم وآروم گفتم: مثل آدم باهش برخورد کنی ها؛ نه جوزام

داره،نه هیچ مرض دیگه ای!

اومدم جواب بدم که در زده شد و دختره اومد تو...محمد تعارف کرد بشینه وبرگه ها رو گذاشت جلوش

وگفت: من دیگه میرم،نگار خانوم،شمام برگه هارو پرکن؛اگه ایشون(خطاب به من)هم چیزی گفتن،قبول کن

وگرنه که...خلاصه دیگه!متاسفانه رییس مثل من خوش اخلاق نیست!(و چشمکی زد ک باعث لبخند دختره

شد....!)

....محمد که رفت و دختره هم برگه هاشو پرکرد؛

صدامو صاف کردم و گفتم:هشت صبح میان،هشت شب میرید! ظاهرتون باید کاملاً ساده باشه! صدای خنده

و گپ زدن های بیجا باهرکسی رو،نشنوم! اضافه کاری وکم کاری هم نداریم! اولویت برای شما،رسیدگی به

کارای منه ولی اگه آقای بازرگان هم کاری داشتن،انجام میدین!...و مهمترین نکته؛ دور و بر من نباشید!

نمیخوام توی دفترم یا درمسیر ورود و خروج ببینم شما رو! هرگز به اتاق من نمایین،مگر درغیابم؛ همه

کارها تلفنی!...اگه ببینم یا بشنوم حرکت ناشایستی ازتون سرزده، من کاری نمیکنم؛ خودتون استعفا میدید!

بابت حقوق و میزانش هم خیالتون راحت باشه! غذا هم هرچی خواستید سفارش بدید،شرکت حساب

میکنه!...خب،سوالی ندارید؟!)

خیلی آرام و مودب گفت: من، میتونم ساعت هفت برم؟! فقط همین خواسته رو دارم!
متعجب از اینکه سوال دیگه ای نپرسید، گفتم: باشه، حتماً! هر جور براتون مقدوره؛ بهر حال شما خانوم هستید

و محدودیت هایی دارید!

آروم گفت: ممنون قربان!

من: هدایت هستم؛ حامد هدایت!

دختره: بله قربان!

من: خودمو معرفی کردم که نگی قربان، ولی هر جور راحتی!... میتونی بری!

و آروم بلند شد و رفت طرف در...

وقتی راه میرفت، متوجه لنگیدنش شدم و خیلی بی فکر پرسیدم: شما پاتون، شکسته؟؟

دختره برگشت و گفت: نه، یه مشکل مادرزاده! پای راستم، کمی کوتاه تره! البته کفش مخصوص پامه ولی

خب...

یه لحظه از خودم بدم اومد برای اذیت کردنش... ولی سریع احساسمو پس زدم و باگفتن "بله"، بحث رو تموم

کردم...!

...دو هفته از استخدام این دختره میگذشت و درکمال ناباروری و نارضایتی من، خیلی کارش عالی بود!

هرروز صبح، قبل از ورود من، میزم مرتب شده بود و برگه های لازم روی میز بود؛ همین و بس! بدون اینکه

شاخه گل یا فنجان قهوه ای روی میز باشه که من بتونم خودشیرینی حساب کنم و یه جوری بشه بهونه

اخراجش!... برعکس اینکه بامن خیلی خشک و اداری رفتار میکرد؛ بامحمد خیلی خوش رفتار بود!

دیروز وقتی محمد یه برگه براش برد که تایپ کنه، گفت بشینه و براش چایی آورد و البته همونطور که

بامحمد حرف میزد، تایپ هم میکرد و وقتی چایی محمد تموم شد، کار دختره هم تموم شده بود!... بااینکه

باحضورش حال نمیکنم ولی کارش خیلی عالی! ...ساعت چهار عصر بود که برای سرکشی به بخش گمرک، رفتم بیرون...ولی خروجم ازسالن، مصادف شد با برخورد با ۲ بانوی گرامی، حنانه خانم هدایت(خواهرم) و محدثه خانوم بازرگان(خواهر محمد)!...خلاصه ازسرکشی منصرف شدم و رفتیم داخل!

به محض ورودمون،محدثه باجیغ محمد رو صدا زد و محمد هم سریع اومد بیرون!...این دختره هم که کاملاً ماتش برده بود و درعین اینکه سعی میکرد کنجکاوی نکنه، نگاهش کاملاً سوالی بود!...منم که ازبچگی عادتتم شده بود ندارم کسی تو کارم دخالت کنه؛ سریع ازحنانه و محدثه خواستم بریم تواتاق و سالن روترک کردیم!

حنا و محدثه حدود ۲ ساعت پیش ما بودن؛ دراصل اومده بودن که خبریدن دایی جان، فردا تو باغ آبعلی، مهمونی گرفته و گفته همه ازامشب بریم اونجا!...و تنها موضوعی که باعث میشه از مهمونی های دایی با وجود اخلاق گرم خودش و حضور محمدو نوید(پسر داییم) لذت ببرم، حضور دخترش "ندا" ست!واقعاً امیدوارم فردا مثل چسب بهم نچسبه!

وقتی حناومحدثه داشتن میرفتن،دختره تو سالن نبود...!

نگار:

...پسره ی بیشعور! واسه من که شده، چه جیغ جیغی راه انداخت که چرا زن و چرا منشی زن...ولی حالا،خیلی شیک و مجلسی، دوتا دختر خوشگل رو برد تواتاقش...!

اگه آقای بازرگان هم نبود،براحتی میشد فکرای ناجور دربارش کرد و کمی خنک میشدم!... چند ساعتی که دخترها توی اتاق بودن، عمیقاً به کارام پرداختم و به محض اینکه صدای خداحافظی شنیدم، رفتم توی سرویس بهداشتی!...باحرص تو آینه به خودم نگاه کردم!...پسره ی عوضی، یه جوری به آدم نگاه میکنه، انگار

جوزام دارم یا تمام کارامو گذاشتم کنار که بیام مخ اینو بزدم! چقدرم که من دست و پا دارم!... لعنت به پول که باعث میشه آدم برای هر بی شخصیتی کار کنه!... ساعت هفت بود که از شرکت زدم بیرون! دوربودن خونه و این پای من هم، قوزی بود در رأس همه ی قوزها!...!

زنگ که زدم، بجای دکمه آیفون، مسعود در رو برام باز کرد!... سلام کردم و روی صندلی کنارباغچه ولو شدم!... خوبیه خونمون این بود که کاملاً همکف بود و لازم نبود با این پام، هی از پله بالا و پایین برم! البته اگه اون تک پله ی دم در ورودی رونادیده بگیریم!...!

بعد از مرگ پدرمو دارم؛ این خونه ی ۷۰ متری تک خوابه و حیاط ۶ متری اش، تنها چیزیه که برامون مونده... و البته تنها برادرم مسعود که ۶ ساله ازم کوچیکتره و امسال کنکور داره! مسعود تنها دلیل من برای زندگی شده، مخصوصاً وقتی باچشمای مشکیش نگاهم میکنه و باخنده ای که چال لپش رو نشون میده، میگه: "امروز هم من غذا درست کردم!...!"

و حالا، من، بخاطر همین برادر و موفقیتش، مجبورم توی اون شرکت کارکنم و حتی اخم و تخم های اون رییس عوضیش رو هم تحمل کنم!...!

حامد:

شنبه صبح، یکی از روزای خوبم حساب شد؛ چون درواقع از جمعه اش رضایت داشتم! همونطور که لباسمو عوض میکردم، به روز گذشته هم فکر کردم!

"...دیروز برعکس همیشه، از پر حرفی های ندا خبری نبود و یه گوشه داشت نقاشی میکشید؛ آخه رشته ش گرافیکه و با اینکه میتونست با ریاضی و فیزیک خوبش، بره رشته ریاضی، ولی رفت هنرستان! ندا، دختر ته تغاری دایی جانه و خیلیم خرس میره؛ انقدر که نوید بخاطر حرف خواهری که ۱۲ سال ازش کوچیکتره، صاحب ماشینی شد که دلش میخواست! البته این ندا خانوم ۱۶ ساله، با اینکه خیلی حرف میزنه

ولی کیک های خیلی خوشمزه ای بلده درست کنه که تمام انرژی که موقع حرف زدنش از دست میدی، جبران میکنه!... خلاصه... موقع ناهار، من و محمد دم منقل وایساده بودیم و نویدخان هم با مبین (برادر ۱۸ ساله محمد)، داشت ایکس باکس بازی میکرد و دایی جان و علی آقا (بابای محمد) داشتن راجع به قیمت لبنیات صحبت میکردن!

محمد با حرص جوجه ها رو باد میزد و غرغر میکرد: تو شرکت که کارای یدی مال منه؛ جناب حامدخان فقط رییس اند! خبرمون یه روز میایم باغ، باز من باید خدمت کنم! شدم زینب ستم کش!

من: انقد غر نزن محمد؛ پوستت خراب میشه!

محمد: پوست؟؟ پوست میخوام چیکار وقتی دوست دخترام...

و با اومدن ناگهانی حنانه، بحث بریده شد...!

البته این توقع من بود ولی حنانه که کمی کنجکاوه، پرسید: دوست دختر داری محمد؟! چه شکلیه؟ محمد هول شده، گفت: نه به جون حامد، داشتم شوخی میکردم! حنانه باور کن ندارم ها! هرکی هم گفت، باور نکن!

من: خب بابا، حالا چه اصراری هم میکنه! امیدونیم هیچ دختری انقدر خنگ نیست که بیاد با تو...!

محمد نیم نگاهی به حنانه انداخت و گفت: خیلیم دل دخترا بخواد! قدم بلند نیست که هست! هیگلم خوب نیست که هست! وضعم خوب نیست که اوووووف، هست! دیگه جونم برات بگه... آهان، چشمم که درشت و خوشگله، اجزای صورتم هم دخترکشه، ته ریشم که دیگه نگو!... دیگه یه دختر چی میخواد؟! حنانه: به نام خدا! اخلاق!

محمد: حنا، بگی اخلاقم بده، خودمو پرت میکنم تو این ذغال ها!

حنانه: خب بابا، قبول! تو خوشگلی مثل پری...

من: اما کثافت و خری!

و هر دو مون زدیم زیر خنده...

محمد باحرص گفت: حسودی میکنید، دارید میترکید که من خوشگلم! مخصوصاً تو حامد، با اون اخلاق
هاپویت، چشمت داره درمیاد!

من: برو بابا، با همین اخلاقم، خاطر خواهام بیشتر از توئه! بشمرم برات روت کم بشه!؟

حنانه: بسه، ول کنیدا! هر کدومتون شروع کنه، میزنم دهنش!

ابروهامو دادم بالا و یه نگاه خبیث به محمد کردم و مشغول جوجه ها شدم... ولی خیلی ناخودآگاه گوشم
کشیده شد طرف او نا...

محمد: حنانه، امروز خیلی خوشگل شدی ها!

حنانه: مسخره میکنی!؟

محمد: غلط بکنم مسخره کنم! خب خوشگل شدی دیگه، البته بودی همیشه!

حنانه: وا محمد، تو چت شده!؟

محمد بالحن غمگینی گفت: هیچی، فقط باید میگفتم!

...حنانه که بازم گیج مونده بود، ادامه نداد و خواست بره داخل که مامان او مد تو بالکن...

خیلی بی مقدمه او مد کنارم و گفت: حامد، فردا غروب، خانم صمدی، همین همسایه کناریمون، میخواد با
خواهر و خواهرزاده ش، بیاد خونمون! زود بیای ها!

من: مجلس زنونه ست، به من چه!؟!؟

مامان: نه بابا، خواهرزاده ش پسره! خانم صمدی گفت حنانه رو دیده و پسندیده، حالا میخوان بیان برای
صحبت باحنانه و این حرفا دیگه!

"باشه" ای گفتم و مامان و حنا رفتن... ولی محمد به وضوح کپ کرده بود و انگار که متوجه زمان و مکان
نباشه، به من خیره بود!

تکونش دادم و گفتم: چته محمد!؟ خوبی!؟ چت شد پسر!؟

با ناراحتی گفت: جوابت منفیه، آره!؟... حامد، بگو نه، باشه!؟

من: چرا!؟ مگه میشناسی پسره رو!؟

باهمون چهره ناراحت و نابود گفت: نه... ولی خودمو میشناسم... میدونم اگه حنانه بره، من دیگه من نمیشم!
و خودش رومشغول جوجه ها کرد!... و من، هم ناراحت بودم که محمد این همه وقت رازش رو بهم نگفته
بود، و هم خوشحال بودم که قراره همیشه کنار خودم داشته باشمش...!"
ساعت هشت شده بود که از خونه زدم بیرون...
با دیدن دختره پشت میزش، خنده ام ناشی از اتفاقات دیروز، از بین رفت... جواب سلامش رو خیلی خشک
دادم و رفتم توی اتاقم...!

نگار:

هر روز، بیخود تر از دیروز! ینی واقعاً خانوادش چجوری تحملش میکنن؟! آخه یه آدم چقدر میتونه خشک و
مزخرف باشه؟!...!
اولین بار و احتمالاً آخرین باری که خنده اش رو دیدم، شنبه ی سه هفته پیش بود که اونم با دیدن من، شد
اخم! ینی خدا تخم شانس منو، تو شوره زار کاشته!... داشتم ناهار میخوردم که میرغضب از اتاقش خارج شد!
و غذا به صورت وحشتناکی تو گلوم پرید و به سرفه افتادم! دردناک تر از سرفه هام، پوزخند تحقیرآمیز این
ریسه بود...!

سرفه ام رو کنترل کردم و سرمو انداختم پایین تا آقا امرشون رو بفرمایند!
اومد جلو و گفت: دارم برای عقد قرارداد میرم شرکت آقای سرور! اگه تو این چندساعت کسی باهام کار
داشت؛ خصوصاً محمد، آقای بازرگان رو میگم؛ بگو تواتاقم منتظر باشن!
ترسان جواب دادم: چشم قربان! البته آقای بازرگان تماس گرفتن، گفتن چیزی که میخوان براتون بیارن
رو، فکس میکنن!

رییس: چه بهتر!... پس من میرم! شمام به کارتون برسید!

و رفت!...نفس عمیقی کشیدم و باخیال راحت مشغول خوردن شدم!
...بعداز غذا،رفتم توی اتاقش و میزش رومرتب کردم و ظرف غذاش رو برداشتم و آوردم بیرون که دیدم یه
دختره، نشسته روی صندلی...!

...سریع ظرف هارو انداختم دور و اومدم پشت میزم و گفتم: امری داشتید خانوم؟!
دختره که ازقضا خوشگل هم بود،بالبخت اومد جلو و گفت: سلام،خسته نباشید!آقای هدایت تشریف دارن؟؟
من: نخیر،رفتن بیرون...ببخشید،شما؟!!

دختره: من هدایت هستم، خواهرشون!...میتونم توی اتاق،منتظرشون باشم؟؟
من: بله حتماً! بفرمایید خانوم!
و دختره رفت توی اتاق رئیس...!
درنهایت بیکاری، به این نتیجه رسیدم که این هدایت ها، خانوادگی خوشگلن؛ ولی این پسرشون، نیاز به
هدایت اخلاقی داره...!

...تو همین فکرها بودم که رییس بزرگ وارد شد....

حامد:

...برای حفظ پرستیژ مدیریتم، یقه کتم روصاف کردم و وارد شدم که دختره رو لبخند زنان و دست زیرچونه
دیدم!...صدامو صاف کردم که متوجهم شد و صاف ایستاد...!

رفتم جلو و گفتم:سلام،فکس رسید؟!!

دختره: بله قربان،گذاشتم روی میزتون!راستی خواهرتون اومدن، رفتن توی اتاق!...ببخشید قربان،من میتونم
برم نمازخونه؟خیلی وقته اذان گفتن!

من: بله،بفرمایید...خسته نباشید!

... با صدای آروم و ظریفش، تشکر کرد و رفت بیرون!

خوشحال از اینکه حنا اوامده ومشتاق برای دونستن علت اوامدش، در اتاقم رو باز کردم که... غزال رو دیدم!

تمام حس های بد دنیا، یکباره درمن جمع شد و نگاهم شد، نگاه پسریچه ده ساله ای که بانفرت به پدرش

و خانومی که کنارش بود، نگاه کرد!... چشم های رنگی اش، یادآور چشم های رنگی و نامهربون مادرش بود!... و

چشم های من، به حسرت روزهای تنهایی، اشکی شد...!

باعصبانیتی کنترل شده، بدون اینکه توجه خاصی بهش بکنم، رفتم پشت میزم و گفتم: امرتون؟؟

غزال: سلام داداش حامد، خوبی؟

من: من وقت اضافه ندارم؛ اگه کاری ندارید، بفرمایید بیرون!

غزال: چرا اینجوری میکنی حامد؟ چرا تحویل نمیگیری؟... هر بار بدتر از قبل میشی!

داد زدم: چون دلم نمیخواد ببینمت! چون هر بار مزاحمم میشی! چون ازت بدم میاد!

غزال بغض کرده، گفت: حامد، خواهش میکنم! من خواهرتم...!

...

بلندتر از قبل داد زدم: تو خواهرم نیستی! من ازت متنفرم!

غزال: آخه چرا؟؟ مگه چیکارت کردم؟! انقد متنفری که حتی نمیذاری ببینمت؟!!

با صدایی بلند ولی کنترل شده، گفتم: تو هیچ کاری نکردی... تو گل... تو ماه... من مشکل دارم؛ من ازت

متنفرم!... من مشکل دارم؛ باهر چهره و صدایی که شبیه تو و مادرت باشه، مشکل دارم!... من باهمه زن ها

مشکل دارم؛ من از همه زن ها متنفرم!... حالام گمشو بیرون!

غزال ملتمسانه گفت: حامد...

ولی من عصبانی گفتم: کوفت و حامد! گفتم هیچ رغبتی به دیدنت ندارم! بیرون!

غزال که دیگه گریه اش گرفته بود، یواش گفت "خدا حافظ" و رفت سمت در خروجی که بلند

گفتم: دیگه، هرگز، اینجا پیدات نشه! به خانوادت هم بگو من تمام نشانه هاشون رو از زندگیم پاک کردم؛ کاری

نکنن که خودشون رو هم پاک کنم!

غزال برگشت و همونطور که اشک میریخت، گفت: همه رو پاک کردی ولی با اینکه یه هدایتی، نمیتونی کاری کنی!

و رفت و در رومحکم بست!...راست گفت، من یه هدایتم! پسره پدری که...که زن جوونش رو با ۲تا بچه رها کرد که به عشقش برسه! عشقی که یکسال میشد که صیغه اش کرده بود! عشقی که ۴ماه بود باردار شده بود! عشقی که ۲تا بچه رو بی پدر کرد که دخترش، غزالش، پدر داشته باشه!...من پسره پدری هستم که بعداز رهایی بچه هاش، فقط ۷بار به دیدنشون اومد و دیگه حس نکرد که پدره!...من پسره پدری هستم که فقط نفرت برام بجا گذاشت؛ از خودش و از هدایت بودنم!...چشمام رو بستم که گریه نکنم؛ مرد نباید گریه کنه! من مرد خونمون هستم!...

نگار:

شانس من، سیستم گرمایشی نمازخونه خراب شده بود! حالا من باید با این وضع، لیوان قهوه رو هم بکشم باخودم!...وارد سالن شدم و بی اختیار رفتم طرف همون چیزایی که شبیه شویفازه!... تاخواستم کمی خودمو گرم کنم، دراتاق رییس خیلی محکم باز شد؛ انقدر که خورد به دیوار پشتش و لیوان هم از دست من افتاد!...هیچی نگفت ولی این طرز بازکردن در، کافی بود تادلیم بریزه و خالی بشه! ترسو نبودم ولی نمیدونم چرا هیچوقت زبون نداشتم!...

عصبانی اومد جلو و بی هوا داد زد: تو به چه حقی این کارو کردی؟!

اساسی به خودم لرزیدم و با لکنت گفتم: چ...ه...کا...ری؟؟

داد زد: کی به تو اجازه داد اونو تو اتاقم راه بدی؟ (بلندتر داد زد): کی به تو اجازه داد؟!

اشکم بی اختیار سرازیر شد و گفتم: خودتون... خودتون گفتید... اگه کسی کارتون داشت... بگم بره داخل!

داد زد: اون کسی نبود! اون هیچکس نبود!... برای چی گذاشتی بره تو؟؟

باگریه گفتم: گفت خواهر شماست!

بلندتر داد زد: اون غلط کرد با تو!

باگریه ولی صدایی نسبتاً بلند گفتم: خب من از کجا میدونستم؟؟

بلند گفتم: پس تو اینجا چه غلطی میکنی که نمیدونستی؟؟

من: من کارمو میکنم؛ خواهر شما کجای کاره منه؟؟... قربان، باور کنید گفت هدایتیم، گفت خواهر شماست!

آروم تر از قبل گفتم: کی بهت گفت بیای اینجا؟؟ چقدر گرفتی از شون؟؟ (داد زد:) چی بهت میرسه از اذیت

کردن من؟؟ حرف بزن لعنتی!

من: قربان باور کنید من ...

همونطور که میومد جلو، گفتم: ساکت شو! من هیچی رو باور نمیکنم!

از ترسِ جلو اومدنش، من ناخودآگاه رفتم عقب که پام گیر کرد به لیوان سرامیکی شکسته و خوردم زمین ...

حامد:

خورد زمین... و دستش... دستش رفت روی یه تکه از لیوان شکسته!... در عرض چند ثانیه زمین خونی

شده!... این بار من بودم که ترسیدم!...

سریع کنارش زانو زدم و برخلاف چند دقیقه قبل، با صدایی که از تهه چاه در میومد، گفتم: چی... شدی؟؟

دستش رو بلند کرد و بادیدن تکه لیوان، شایدم از درد، بلند زد زیر گریه!... خودمم داشت گریه ام میگرفت؛

آخه یه روز چقدر میتونه بد باشه؟!... حالا این دختره هم داشت گریه میکرد جلوی من!...

دل رو به دریا زدم و گفتم: من نمیخواستم اینجوری بشه!... حالام، اونو از دستتون درآرید تا عفونت نکرده!

باهمون چشمای اشکی، چند ثانیه بهم خیره شد ولی با چهره غمگینی، نگاهش رو برگردوند!...

منم پا شدم و رفتم تو اتاقم!... حتی چنگ انداختن به موهام هم، چیزی از حس بدم، کم نکرد!...

من آدم اذیت کردن نبودم... خصوصاً وقتی خودم انقدر اذیت شدم...!

نگار:

به سختی بلند شدم و یه دستمال کاغذی برداشتم و خرده سرامیک رو درآوردم... خداروشکر خیلی عمیق نبود که بخیه بخواد ولی به شدت خونریزی داشت...!

داشتم دستمال رو روی دستم فشار میدادم که بازرگان اومد تو... بیچاره بادیدن لیوان شکسته و خون روی زمین، باوحشت به من نگاه کرد!... وقتی سلام کردم، اومد جلو و گوشه ی دستمال رو برداشت و تاخون رو دید، سریع گذاشت سر جاش!

بازرگان: چی شده نگار خانوم؟؟ جنگ شده؟؟

همین سوال کافی بود تا اشکم دوباره دربیاد!... تا متوجه گریه ام شد؛ با گوشیش که گذاشت پشت کمرم، به اتاقش هدایتم کرد...!

... با باند و وسایلی که از آبدارخونه اصلی گرفته بود، دستم رو بست و یه لیوان آب قند هم برام آورد! حسابی شرمندم کرد!... آب قندم رو که خوردم، خواستم برم بیرون روجمع کنم ولی نداشت...!

روی صندلی کناریم نشست و با احتیاط پرسید: نگار خانوم، اتفاقی افتاده؟! خبر بدی شنیدید؟! خانواده خوبن؟! من: اتفاقی نیفتاده... فقط آقای هدایت...

و با یادآوری اتفاقات نیم ساعت پیش، دوباره زدم زیر گریه! تنها کاری بود که میتونستم بکنم!

بازرگان: تو رو خدا گریه نکن نقش و نگار... بگو چی شده؟ حامد چیکار کرده؟

کمی شجاع شدم و گفتم: گفتن اگه کسی باهام کار داشت، بفرستم داخل... یه خانومی اومدن، گفتن

خواهرشونه، منم گفتم بره داخل... از شانس من، الکی گفته بود!... خب آخه من از کجا میدونستم که طرف

مورد داره؟!... ایشون هم عصبانی شدن و... خب من پام گیر کرد به خرده سرامیک ها و افتادم!... آقای بازرگان، من خیلی بد شانسم!

...

بازرگان خجالت زده نگاهم کرد و گفت: همین که میگی عصبانی شد، دستم اومد کی بوده!
 من: خدا شاهده من نمیدونستم کی بوده وگرنه مرض ندارم که عصبانی کنم ایشون رو... هرچند همیشه...
 بازرگان سریع ادامه داد: عصبانی هست! (و خندید)... من از طرف حامد از شما معذرت میخوام! هرچند الان خودشم حسابی داغونه؛ هم بابت اون دختره، هم کاری که با شما کرده!
 من: آخه تقصیر من چیه؟!... از کجا باید خانواده ایشون رو بشناسم؟!

بازرگان: شما که کاملاً حق داری ولی خب حامدم... حامد خیلی اتفاقات بدی رو پشت سر گذاشته! بچگی خیلی بدی داشته؛ بد که نه، ینی آسیب دیده از اون دوران! لطفاً درکش کنید و ببخشیدش!

بی اختیار زدم زیر گریه و گفتم: پس کی منو درک کنه؟!... کی منو درک میکنه؟!... منی که از ۱۵ سالگی دارم کار میکنم، بچگی خوبی داشتم؟!... منی که تو یه روز، هم مادرم هم پدرم رو از دست دادم، خوش بودم؟!... هیچکدوم از فامیل ها، نخواستن من و برادرم رو بزرگ کنن!... یه دختر ۱۵ ساله و یه پسر ۹ ساله که تو یه تصادف، والدینشون مرده بودن!... من چی رو درک کنم وقتی مجبور شدم درس رو ول کنم؛ منی که همیشه شاگرد اول بودم؟!... تمام امتحانام رو تو شهریور میدادم و تو طول سال، از این کافی نت به اون کافی نت میرفتم برای کار!... تنها هنری که داشتم، تایپ کردن سریع بود!... بچگی و گذشته ی سخت از نظر شما چیه، وقتی من تو سرماوگرما، با این پام، کل شهر رو میگشتم دنبال کار؟!... آقای بازرگان، من ظرفیتم تکمیله؛ نمیتونم کسی رو درک کنم!... (چشمامو بستم و باگریه ادامه دادم): من قرار بود دکتر بشم ولی الان یه منشی بدبختم که رییسش براحتی تحقیرش میکنه!
 ... و گریه اجازه نداد ادامه بدم!... گاهی دلم برای خودم میسوزه؛ من... نه؛ من بخاطر مسعود باید کار کنم؛ مسعود باید ادامه بده؛ مسعود تمام زندگی منه!...

حامد:

از دیروز تا حالا، یک لحظه عذاب وجدان راحتم نداشته! نه چون به اون دختره اونجوری گفتم... راستش ناراحت بودم چون من آدم صدمه زدن نیستم ولی حضور دوباره ی غزال، بعد از ۶ ماه و یادآوری گذشته، باعث شد کنترلی روی صد اورفتم نداشته باشم!... از طرف دیگه، حرفایی که دختره به محمد زد، حسابی ناراحتم کرد؛ شاید فقط دلم برایش سوخته... نمیدونم واقعا!... شاید باید ازش عذرخواهی کنم... ولی خب اینم خارج از توان منه! من آدم عذرخواهی، خصوصاً از یه زن نیستم!... ساعت ۵ شده بود ولی خبری از دختره نبود! شانس آورده که امروز خیلی تماسی نداشتیم که عدم حضورش، مشکل ساز شده باشه! با عصبانیت از اتاق خارج شدم که برم پیش محمد؛ که وسط راه با دیدن محمد پشت میز منشی، سرجام ایستادم!...

متوجهم شد و با خنده صداشو نازک کرد و گفت: جونم رییس؟ با من کاری داری عشقم؟
از صداش خندم گرفت و گفتم: گمشو مسخره! تو اینجا چیکار میکنی؟ نیومده این دختره؟
با همون صدای زنونه گفت: نه عزیزم، نیومده! اگه کاری داری، به خودم بگو!
اینبار اخم کردم و گفتم: شما که باهات رفیقی، بهش زنگ بزن، بگو دیگه نیاد! من از آدم بی انضباط بدم میاد!
محمد صداشو عادی کرد و گفت: خفه شو؛ با اون کاری که تو کردی، فحش گل گلی بهت نداد، خانومی کرد!
حالا واسه من پررو بازی در میاره نکبت! بدبخت داشت خون گریه میکرد! اون بدبخت چه میدونسته شما، دوتا خواهر داری که از قضا یکیش منفوره؟! اون فقط...
وسط حرفش پریدم و گفتم: من فقط یه خواهر دارم، اونم حنانه ست!
خنده ای دندون نما کرد و گفت: قربونش برم؛ چقدرم خانومه!...
با کنترل خنده، گفتم: زهرمار بی تربیت! بذار بله بگیری، بعد حرف بیخود بزن!
محمد: چشمت درآد! عشق خودمه، هرچی دلم بخواد میگم! (با اخم رفتم طرفش که حالت تدافعی گرفت و گفت: به جون خودم، دست روم بلند کنی؛ به خاله میگم، لهت میکنه ها!

برگشتم سرجام وگفتم: حوصله ندارم محمد! عذاب وجدان گرفتم؛ نباید سر اون خالی میکردم!
پوفی کرد و گفت: تازه، (خرده های یه گوشی رو گذاشت روی میز): اینم هست! فکر کنم مال نگاره! زیر چیلر
پیداش کردم، نابوده!... پوووف، من باتو چه کنم حامد؟!

کلافه، نگاهی به گوشی که قدیمی هم بود، انداختم و گفتم: یه ساعت وقت اضافه داری محمد؟؟

محمد: من کلاً وقتم اضافه ست! جونم؟ کاری داری؟

من: برو یه گوشی برایش بخر؛ قیمتش هم مهم نیست! بعد، فردا که اومد، بهش بده که حالا یه جور عذرخواهی
هم باشه!

محمد: نچایی؟؟... غلط اضافه رو تو میکنی؛ دادش رو تو میزنی؛ بعد من بهش بدم برای عذرخواهی؟!

من: میمیری حالا؟؟... چطور من این همه گندهای تورو جمع کردم؛ یه بار تو نمیتونی بکنی؟!

محمد: نه گلم، تو روت زیاد میشه! بعد هی میخوای گند بزنی، بعد من هی باید جمع کنم!

من: باشه بابا، نخواستیم! خودم بهش میدم، فقط اگه خسته نمیشی، برو برایش بخر!... باشه؟

محمد: خریدن رو پایه ام!

همونطور که به طرف در میرفتم، گفتم: من میرم پیش غلامپور، کاری داشتی زنگ بزنی!

...ولی دستم که خواست دستگیره رو بکشه پایین، متوجه شدم که دستگیره زودتر پایین رفت و در کسری

از ثانیه، در باز شد... و دختره با شتاب وارد شد!

از دیدنش، به شدت جا خوردیم؛ خصوصاً با اون قیافه ی بی رنگ و رو...

دستش رو به چارچوب بند کرد و به سختی و با هن هن گفت: قربان، منو اخراج کردین؟ آره؟ اخراج کردین؟

از مدلش، منم هول شدم و بامکت گفتم: نه خانم، شغل شما محفوظه!... من... ینی ما، فقط نگران بودیم که

چرا نیومدین سرکار!

به سختی نفس کشید و گفت: حالم بد بود... بد هست... گوشیم نبود... نتونستم پیام!... ترو خدا اخراجم

نکنید!

من: نه خانم، چه اخراجی؟!... حالتون خوب شد، تشریف بیارید!

بعد از کلی نفس نفس زدن، از بی حالی به جلو خم شد و گفت: ممنون... مم...
 ... و حرفش با از حال رفتنش، قطع شد!... از حال رفت و افتاد روی زمین!... من که کلامات و شوکه سرجام
 مونده بودم ولی محمد سریع نشست کنارش و چندباری صدایش زد و وقتی دید جواب نمیده، برگشت طرف
 من و گفت: پاشو ببریمش بیمارستان!... لباس سفید شده؛ فکر کنم خیلی مریضه!
 هول شده برگشتم و گفتم: باشه، باشه... فقط چندتا از خانم ها رو صدا کن، بلندش کنیم!
 محمد: تا وایسادی، صداشون بزنی دیگه!

من: خدایا... محمد، تو که میدونی من هیچ زنی رو نمیشناسم اینجا!
 محمد با حرص بلندش و در حال خروج گفت: ینی بمیر با این اوضاع؛ خیال هر دو مون راحت میشه...!

نیم ساعت بعد، توی درمانگاه نشسته بودم... در حالیکه دکتر دختره رو ویزیت کرد و گفت تب شدیدی داره و
 البته اُفت فشار که نهایتا چندمدمل دارو و یه سرم تجویز کرد و منم اینجا نشستم تا ببینم تکلیف چی میشه!
 ... تکیه ام به صندلی بود که محمد باکیسه ی داروها اومد!... گذاشتشون کنار تخت و گفت: چقدره دیگه باید
 بمونه؟؟

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم: دکتر گفت لااقل یک ساعت و نیم دیگه!... چیکار کنیم محمد؟ می
 مونی پیشش؟؟

محمد: من؟ مگه نگفتی برم خرید؟!

من: اه، آره... بیخی پس، تو برو! فقط سریع بیای ها!

محمد: باشه!... اذیتش نکنی حامد!

اخم کردم: مگه من روانی ام که اینجوری میگی عوضی؟؟

محمد: تو قابل پیش بینی نیستی!... خدا حافظ!

و رفت!... من موندم و یه دختره مریض!... یعنی من آخره بدشانسم...

یک ساعت بعد، حدوداً ساعت ۷، درحالیکه بین چرت زدن و بیداری بودم، چشماش رو باز کرد... چند ثانیه طول کشید تا موقعیت دستش بیاد... به محض دیدن من، خواست بلند بشه که دستش بخاطر سرم کشیده شد و باگفتن "آخ"، دوباره خوابید!

بادست اشاره کردم بلندنش و باتردید پرسیدم: حالتون بهتره؟؟

بابغض جواب داد: من اینجا چیکار میکنم؟ شما چرا اینجا بیدارید؟

سعی کردم لبخندبززم (هرچند خیلی موفق نبودم) و گفتم: از حال رفتید؛ آوردیمتون درمانگاه؛ تبتون قطع شده و تا نیم ساعت دیگه، سرم هم تموم میشه و میتونید برید خونه!

گیج و تاحدودی درمونده نگاهم کرد و آرام گفتم: معذرت میخوام، باعث دردسر شدم! از کارتون افتادید!

...باز هم صدای آرام و ظریفش، باعث شد برگردم و نگاهش کنم... ولی به سرعت رو گرفتم!

من: خواهش میکنم، کاری نداشتم که موندم!... الان بهتری؟؟

...و به سرعت از بکاربردن سهوی دوم شخص مفرد، خودمو سرزنش کردم!

اما دختره درکمال سربه زیری گفتم: من هنوز بابت دیروز شرمنده ام؛ بیشتر شرمنده ام کردید قربان!

وقتی دیدم خودش رومقصر میدونه، وجدان درد گرفتم و گفتم: نه، من معذرت میخوام! راستش اون خانم

خواهرم بود ولی خب... خب توضیحش سخته!... بهر حال معذرت میخوام که دستتون اونجوری شد و امروز

هم بخاطر استرس کارتون، بااین اوضاع، پا شدید اومدید شرکت!

...برای دیدن عکس العملش نگاهش کردم که دیدم داره گریه میکنه!..

به معنای واقعی دست وپام رو گم کردم! تاحالا هیچ دختری جز حنانه و محدثه و ندا جلوی من گریه نکرده

بودن، اونم انقدر معصومانه!

دستپاچه پرسیدم: حالتون خوبه؟ چرا گریه میکنید؟ درد دارید؟

با گریه گفتم: دلَم میسوزه برای خودم... بی هوا گریه ام گرفت! ببخشید

خداروشکر که محمد رسید چون جوابی برای دادن به دختره نداشتم!

محمد: سلام خانم خانما؛ خوبی؟

دختره: سلام، بله، ممنون!

محمد: بلند شو دیگه! خوشت اومده ها؛ دراز کشیدی، ریست که بالای سرته؛ دیگه خود بهشته! (و خندید)

من: بسه محمد، اذیت نکن!... کارتو انجام دادی؟ من میتونم برم؟

محمد: آره، اگه میخوای برو!

بلند شدم و گفتم: پس من میرم! خدا حافظ خانم، خدا حافظ محمد!

... و رفتم!... یه نفس راحت کشیدم!... چقدر سخت بود، بودن با یه دختر؛ اونم انقدر مظلوم!... وای

خدا یا، من چی دارم میگم؟ مظلوم؟ یه دختر مظلوم؟... بس کن حامد...

نگار:

بزرگان نشست کنارم و باخنده گفت: نکشیدی گیس حامد رو؟

من: وای آقای بزرگان، این چه حرفیه؟... ایشون خیلی محترم اند!

بزرگان: آره جون عمه خانمه حامد!... ینی دیروزم بهش دری وری نگفتی؟

من: نه، ایشون حق داشتن!

بزرگان: تو دیگه خیلی ساده ای!

... تو همین حرفا بودیم که پرستار اومد و دستور مرخصی داد!

... با بزرگان اومدیم بیرون... دارو هامو از دستم گرفت و گفت: بفرمایید سوار بشید! البته آدرس بلد نیستیم

ولی خب خودت هستی!

من: سوار؟ سوار چی؟

بزرگان: سوار قاطر من! ماشین به این نازی رو نمی بینی؟!!

من: آهان، ماشین تون!

بازرگان: معلومه زود مرخصت کردن ها؛ هنوز حالت بجا نیست! بیا سوار شو!

من: نه ممنونم؛ میرم خودم؛ راهتون دور میشه!

بازرگان: بیا بالا، ناز نکن! من بیکارم! اگر برم خونه، مامانم میده ظرف های شام رو بشورم!... به من بیچاره

رحم کن!

از قیافش خندم گرفت و گفتم: ولی آخه مزاحم میشم!

بازرگان: ببین نقش و نگار، اگه نرسونمت، حامد اخراجم میکنه، اخراج!... دلت میخواد اخراج شم؟... من که

جیک و جیک میکنم برات!... بیا دیگه!

باشرمندگی سوار شدم... ماشین نبود که، سفینه بود!

یم ساعت بعد رسیدیم سر کوچه ما!

بازرگان: ببخشید، ولی صادقانه باید بگم فکر نمی کردم خونتون اینجا باشه!

من: مثلاً باید کجا میبود؟؟

بازرگان باخنده گفت: دم راه آهن، یه همچین جاهایی؛ بخدا خیلی سوزناک تعریف کردی داستان زندگیت رو!

باخنده گفتم: نه بابا، خدا روشکر خونه داریم؛ فقط پول نداشتیم بعداز بابام!... البته اینجا هم ارث پدری بابام

بوده!

بازرگان: بهر حال ببخشید... (یه پاکت از عقب آورد و داد دستم): اینم برای شماست! قابلی نداره، اصلاً دیگه

سلیقه ی یه مرده...!

پاکت رو باز کردم و جعبه ی داخلش رو در آوردم!... یه گوشی بود! خیلی خوشگل بود!

من: خب این چیه؟

بازرگان: زرشک، مال توئه دیگه!

من: نمیتونم قبول کنم! ممنون!

بازرگان: نگار خانوم، نذار دست روت بلند کنما... گوشیت رو پیدا کردیم زیر چیلر، نابود بود!... این فقط یه جبرانه، یه معذرت خواهی از طرف اون حامده بی تربیت؛ البته روش نشد خودش بهت بده!... اینم گفت که اگه قبول نکنی، مجدداً من اخراجم!

من: ترو خدا منو نذارید تو منگنه! این خیلی زیاده!

بازرگان: در مقابل کاری که باشما کرده، هیچی نیست!... بردار، باشه!؟

خجالت زده، پاکت رو گذاشتم روی پام و گفتم: ممنون!

بازرگان: الان دختر خوبی شدی!... شنبه هم که سرکار میای!؟

من: پیام؟؟ پیام؟؟

بازرگان: بیا دیگه!... بی تو، اونجا صفا نداره! (و غش غش خندید)

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راه پیش ندارم، باید پیام! نیاز دارم به این کار!

بازرگان خندید و گفت: خیلی مهربونی!... مطمئنم آینده ی خوبی داری، خیلی خوب!

من: شمام خیلی لطف دارید!... من دیگه برم، با اجازه! خدا نگهدار تون!

و پیاده شدم!... چند قدم بیشتر نرفته بودم که بازرگان بلند گفت: مواظب خودت باش نگار خانوم؛ مریض

نشی، نیای سرکار! خدا حافظ!

خندیدم و براش دست تکون دادم و رفتم!... انگار هنوز هم آدم مهربون پیدا میشه!...

نگار:

شنبه رفتم سرکار! اولش خواستم ناز کنم و نرم ولی دیدم کسی نیست که بخواد منت بکشه و بگه بیا و به

سرعت نور، یه منشی دیگه میارن و من میمونم و حوضم!... در نتیجه خیلی باشخصیت رفتم سرکار!

... ساعت ۹ بود که جناب رئیس تشریف آوردن!...

وقتی سلام منو شنید، اومد جلو وگفت:سلام خانم، حالتون خوبه؟! دیروز به سلامت رسیدید خونه؟! من که دهنم مثل اسب آبی باز مونده بود! نکنه امروز چیز خاصی زده که انقد مهربون شده؟! البته سرشو

بخوره مهربونیش، کم هم هست بااین کاری که بامن کرد!

سرمو انداختم پایین و گفتم:بله،ممنون! البته زحمت آقای بازرگان شد!

رییس: کاری نکرد!بخشید بهرحال! من نمیخواستم هیچکدوم از این اتفاقا بیفته!

من: مهم نیست! همین که اجازه دادین به کارم ادامه بدم،کافیه!

رییس: انقد تو این چهار ماه کارتون خوب بود که هرچی فکر کردم دیدم کسی مثل شما پیدا نمیکنم!

ذوقی ناشناخته تمام وجودمو گرفت؛ شنیدن تعریف از این مجسمه،بندری زدن داره!

خیلی متین جواب دادم: لطف دارید!

رییس مجدداً رفت توی جلد مزخرفش و گفت: بهرحال...مزاحم کارتون نمیشم!بفرمایید!

...و رفت!...ساعت ۳بعدازظهر شده بود،و من همچنان درگیر ور رفتن با گوشی جدیدم! گوشی قبلی من،مال

بابام بود؛ گوشی جدید نمیخریدم که خرج تراشی نباشه ولی خب برای مسعود خریده بودم؛ باحقوق سه

ماهم!واسه همین کمی بلد بودم ولی فقط کمی!

تو تنظیمات بودم که بازرگان اومد داخل!سریع بلند شدم و ایستادم و سلام کردم...

...

باخنده جواب سلامم رو داد و درحال جلو اومدن،گفت: خوبی؟؟دستت خوبه؟؟

من:ممنون،بله! شرمنده شمام شدم!

بازرگان: بسه بابا،من اصلاً از دخترای خجالتی و تعارفی خوشم نمیاد ها!...راستی گوشیت خوبه؟راحتی

باهاش؟

من:آره...ینی صادقانه بخوام بگم نه!...نه که بدباشه،فقط من مخم با اندروید نمیسازه!من برای ویندوز

ساخته شدم!

بازرگان چند دقیقه بلند خندید و گفت: خیلی قشنگ گفتم؛ عالی بود!... عیبی نداره، یادت میدم!... فقط یه

زنگ بزن برام غذا بیارن، بعدش با غذا و گوشت بیا اتاقم! من برم فعلاً! یادت نره نقش و نگار!

من: چشم مهندس!

بازرگان باخنده گفت: حواسم هست که به حامد میگی قربان!! منم هویج نیستم ها اینجا!

یهو از دهنم دررفت: آخه ایشون که مهندس یادکتر نیستن؛ همیشه که بگم مهندس الکی!

بازرگان غش غش خندید و درحال رفتن، گفت: فقط دعاکن نشنوه که باید فاتحه ی سه نسلت رو بخونی!

و رفت!... و من خودمو فحش بارون کردم! خیلی منگلم؛ خیلی!

... نیم ساعت بعد، رفتم اتاقش و بعداز درزدن رفتم تو... لم داده بود به صندلی و داشت به گوشیش لبخند

میزد! کلا این دوتا رییس من، امروز حالشون بدبود!

غدارو گذاشتم رو میزش و گفتم: اگه با من امری ندارید، برم؟!!

بازرگان: کجا نگار خانوم؟!... بشین یه دقیقه!

نشستم و سرم روانداختم پایین! هرگز عادت دید زدن نداشتم، حتی یه مکان جدید رو!

بازرگان درحال غذا خوردن، گفت: گوشیمو بردار؛ رمز نداره؛ بازش کن... از همون زیر، گالری رو باز کن؛ همین

عکسی که باز شده ست، رو ببین!

کاری که گفت رو انجام دادم... عکس یه دختر خوشگل بود که خیلیم آروم و خانوم بنظر می اومد...

سوالی به بازرگان نگاه کردم که گفت: ایشون، خواهر حامده! اسمش حنا نه ست! (و انگار که ناخودآگاه

از دهنش بپره، گفت:) خیلی خوشگل نیست؟!!

با لبخندی که نتونستم کنترلش کنم، گفتم: بله، خیلی!

یهو متوجه سوالش شدو دستپاچه گفت: خب معلومه دیگه؛ مثلاً دخترخاله منه ها!

این بار من متعجب پرسیدم: واقعاً؟! ینی شما پسرخاله اید؟؟

بازرگان: بله نقش و نگار! نمی بینی چقدر خوشگلیم؟! (و خودش غش غش خندید!)

البته خوشگل که بودن ولی دیگه اذعان کردنش، ینی خودشیفتگی...!

گفتم: من به چهره شما و رییس دقت نکردم(واقعاً خیلی نکرده بودم)؛ ولی خواهرشون خوشگله! حتماً خیلی خانوم اند، از چهرشون مشخصه!

دوباره از خود بی خود، جواب داد: آره، خیلی خانومه!

اینبار بی اختیار خندیدم...!

متوجه شد و باخنده گفت: اصلاً تو چرا اینجایی؟؟ غذا خوردن من، نگاه داره؟!!

گفتم: والا من برای گوشیم اومدم، خودتون گفتید مهندس! اگه کار دارید، میرم!

سریع گفت: آهان، نه بمون! آخه(خندیدم...)... نخند نگار خانوم!... خب نمیتونم جلوی خودمو بگیرم! خدا

نکشدت دختر؛ دودقیقه اومدی اینجا، رازه ۶ساله ی منو فهمیدی!

من که دیگه واقعاً نمیتونستم خوددار باشم، گفتم "ببخشید" و زدم زیرخنده!... دیدن اینکه کسی ۶ساله

کسی رو دوست داره، از اتفاقاتیه که خیلی کم میتونم تو زندگیم ببینم؛ چون من هیچ فامیلی نداشتم!

...خندم که قطع شد، بازرگان گفت: خیلی قشنگ میخندی ولی خیلی بد گریه میکنی؛ سنگ آب میشه از

گریه ات!... ولی ترو خدا دیگه به من نخند؛ وگرنه روم همیشه ازت کمک بگیرم واسه رسیدن به عشقم!

من: از من کمک بگیرید؟ من؟ من که خیلی ناشی ام! تازه من نمیشناسم حنا خانوم رو!

بازرگان: ای بابا، راست میگویی! وای، خب من چیکار کنم؟!!

من: نمیدونم والا! کاش اصلاً به من نمیگفتید!

بازرگان: جز شما، فقط یه خواهر دارم که اونم رفیق فاب حناست؛ از دهنم دربره، گذاشته کف دست حنا و

البته چندتا دختر عمه و عمو هم دارم که اگه بفهمن، سریع میرن یه بلایی سر حنا میارن که اونا رو بگیرم!

اشاره کرد که خیلی خاطر خواه دارم!(و چشمک زد)

من: من که نمیدونم چی کنید!

بازرگان ادامه نداد و مشغول غذاش شد... کمتر از یک ربع، غذاش تموم شد و باهم رفتیم سر

گوشیم!... خیلی دقیق توضیح میداد و منم تمام سعیم رو کردم که یاد بگیرم...!

کارمون که تموم شد، یهو با هیجان پرسید: نگار خانوم، آخر هفته کجایی؟؟

خیلی عادی گفتم: مثل همیشه خونه!

ولی اون همچنان باذوق گفت: پس میتونی بیای بینی حنانه رو!

من: چی؟!

بازرگان: خالم، مامان حامد رومیگم؛ آخر این هفته یه مهمونی میده برای بچه های شرکت! یه شام ساده

ست؛ ولی خب اکثر بچه ها میان! امسال شمام بیایینی باید بیای، دیگه از مایی!

خیلی جدی گفتم: معذرت میخوام، ولی نمیتونم!

بازرگان وارفته پرسید: ای بابا، چرا؟ مگه نگفتی خونه ای؟

من: بله ولی من جایی که کسی رونشناسم توش، نمیرم!

بازرگان: پس من چغندرم؟! نمیشناسی من و حامد رو؟!

من: چرا ولی دلیلی نداره پیام!

بازرگان: منو باش داشتم کجا یادگاری مینوشتم؛ اگه نیای من چجوری حنانه رونشونت بدم آخه؟ اذیت نکن

دیگه، بیایا همه ی خانومای شرکت هستند، تازه خواهر من و حنانه هم هستن و خیلی مشتاق دیدارت اند!

من: ولی آقای بازرگان ...

بازرگان: ولی نیار! فکر کن میخوای به یه معلول کمک کنی!

من: ولی صاحب مهمونی که به من نگفته! نمیتونم که خودمو ضایع کنم! بعدشم، من آخرین حد مهمونی که

رفتم، سفره ی همسایمون بود، اونم سه سال پیش! من نه بلدم، نه میتونم پیام!

بازرگان: مهمونی خونه خالمه ولی ما مسئول دعوتیم! اصلاً خودم میام دنبالت، خودم هم برت

میگردونم! ... اونجا هم محدثه، خواهرمو، میذارم پیشت باشه که غریبی نکنی! عین خودمه، مغز برات نمیداره!

من: وای مهندس، ترو خدا... من نمیتونم! تازه، برادرم خونه تنها میمونه؛ من بدون مسعود جایی نرفتم تا حالا!

بازرگان: خب مسعودم بیار! محدودیتی نیست! داداشت کوچیکه؟!

من: نه بابا، ۱۹ سالشه!

بازرگان: آره، گفته بودی! خب داداش منم همسن برادرتی!... ببین، اصلاً کل کائنات دست به دست هم دادن که بیای!... پس حله؟؟

من: همیشه به مسعود بگم، بعد جواب بدم؟!!

بازرگان: ینی اگه میخواستی بله به داماد بدی، داده بودی تاحالا! باشه بابا، بگو... فقط جوابت نه نباشه!
خندیدم و گفتم: چشم قربان!

اونم خندید و گفت: آفرین سرباز!... راستی بده ماسماسکت رو (و شروع کرد چیزی تایپ کردن توش)؛
خب... اینم شماره من و حامد! اگه کاری داشتی، دریغ نکن؛ هر ساعتی بود، بهم زنگ بزن! فکر کن برادر
بزرگم ضعیفه!

شرمنده جواب دادم: من که خیلی زحمت دادم بهتون! ولی چشم، بازم میدم!... میدونم پررویی میشه، ولی خب
من کسی رو ندارم؛ پس خیلی به یه برادر بزرگ نیاز دارم!

بازرگان: و من خیلی دوست دارم یه خواهر جدید داشته باشم که چشماش شبیه خودم، خوشگل باشه!
... بغض، فقط اجازه داد که یه تشکر ساده کنم... اگه اسلام دستوپام رو نبسته بود، حتماً بغلش

میکردم؛ بازرگان خیلی مهربونه...!

سه شنبه رسید و خبری از دعوت از طرف رییس نشد!... منم دیگه یجورایی داشتم جمله بندی میکردم که
به بازرگان بگم که نمیام!... اصلاً همه چیز قاطی شده بود... با این زخم دستم، حتی درست نمیتونستم تایپ
کنم...!

داشتم با کیبورد ور میرفتم که یه خانوم مسن، ولی بسیار شیک؛ وارد شد...

خانم: سلام دخترم، خسته نباشی!

من: سلام، ممنون!... امری دارید؟

خانم: آقای هدایت تشریف دارند؟

من: بله... قرار قبلی دارید؟

خانم: نه، ولی قرار مهم دارم! (و لبخند گرمی زد)

من: پس اجازه بدید هماهنگ کنم!

خانم: ولی من...

دستم رو نشون دادم و گفتم: اینو می بینید؟... فقط بخاطر یه نشناختن و عدم هماهنگی بود! باور کنید برای

من، مسئولیتش، به قیمت از دست دادن کارم تموم میشه!

خانم: هر جور خودت میدونی!

تماس گرفتم با رییس و گفتم: سلام قربان، یه خانومی به اسم... اسمتون چیه خانم؟ (گفت حیدری)... خانمی

به اسم حیدری اینجا هستن، باشما کار دارن، بیان داخل؟

رییس: بله، حتماً...

متعجب از بله گفتنش، "چشمی" گفتم و گفتم خانمه بره داخل!... آدم میمونه تو کار این رییس...!

حامد:

با ورود مامان، بلند شدم و رفتم برای استقبال...

من: سلام مینا خانومه خودم!... چه عجب، تشریف فرما شدید ملکه!

مامان: بسه، بسه، لوس نکن خودتو!... راستی حامد، این دختره خوشگله، همین منشی جدیدته؟؟

من: بله، چطور؟؟

مامان: تو خجالت نمیکشی زدی دست دختر بیچاره رو ناکار کردی؟؟... خیلی خانومه که دیه نگرفته ازت؛

من بودم میگرفتم!

من: شما لطف داری به بنده!

مامان: واقعاً چرا اینجوریش کردی؟

کلافه گفتم: گیر نده مامان، حتماً اعصاب نداشتم دیگه!

مامان: اعصاب نداری، سرتو بزن به دیوار، راحت کن خودتو! ولی حق نداری به کسی صدمه بزنی که!

بی اختیار از دهنم پرید: غزال اومده بود مامان، توقع نداری که اعصابم رو برآه بمونه؟؟

مامان چند لحظه سکوت کرد... نفس عمیقی کشید و گفت: گفتی به همکارات برای آخر هفته؟

من: اونا خودشون منو دعوت میکنن!

مامان: منشی ات هم میدونه؟؟

من: گمان نکنم مادرم!

مامان: کوفت، پسره لوس!... از سنت خجالت بکش، مثلاً "سی سالته" ها! من همسن تو بودم...

و ادامه حرفشو خورد!... همسن من بود وقتی از بابام جدا شد... زندگی چقدر بی رحم، خاطرات آدم رو به

یادش میاره!...

من: خودت بهش بگو مامان!

مامان: تو خسته نشی فقط! واقعاً رییس شدی، جا افتادی تو پست!

من: خیلی کارم سخته!

مامان: جمع کن خودتو حامد!... محمدم کجاست؟

من: محمدت؟؟ محمد تو؟؟... من حامد تو نیستم، محمد هست؟... دستم دردکنه پایین ننه داری ام!

مامان عمیق خیره شد بهم و گفت: خودت میدونی کجای زندگی منی... تو مرد منی!... بیست ساله!

بغلش کردم و گفتم: و شما تنها زنی هستی که جونمو برآش میدم!... غصه نخور دورت بگردم!... تا آخر

عمر، باهمیم!

یهو بلند شد و گفت: بیخود کردی!... پس من کی نوه هامو ببینم!؟

من: مثل اینکه شما جا نیفتاده برات ها... منشی مو دیدی؟... من زخم بگیرم، یه همچین بلایی سرش میارم!... راضی ای؟

مامان: آره جون خودت!... همتون به وقتش، جونم میدید برای زن هاتون! پسرهای این دوره، وفا ندارن!... ولی بهر حال من نوه میخوام!

من: بیخیال مادر من، برو برای حنا کیسه بدوز!

مامان بلند شد و گفت: آخر میدونم که حسرت به دلم میذاره!... من دیگه برم! خدا حافظ... یادت نره بگی ها!

من: چشم عزیزم، مواظب خودت باش مامان!

...چشم و چراغ خونه ست!... انقدر غصه خوردنش رو دیدم که با کوچکتین لبخندش، میخندم!... مامان که رفت، با دختره تماس گرفتم و گفتم بیاد اتاقم... حقیقتاً برای ثبت میخواستمش ولی خب دعوتش هم میکردم!

در زد و اومد تو... خیلی سر به زیر، اومد کنار میزم و پرونده رو گذاشت و توضیح داد که چی به چیه!... البته من هیچی نفهمیدم؛ چون صدای آروم و... بی تعارف بگم، صدای آروم و قشنگش، تمرکز رو گرفته بود!... آخرسر، کلافه از نفهمیدن خودم، گفتم: مهم نیست، خودم میخونم بعداً!... راستی خانم، شما برای آخر هفته، برنامتون خالیه؟؟

دختره سرشو بلند کرد و گفت: بله!... چطور؟ باید پیام شرکت؟

من: خیر خانم!... راستش هر ساله ما مهمونی میدیم برای بچه های شرکت؛ خواستم بگم شما تشریف بیارید!... یینی مادرم و محمد خواستن بگم بهتون!

...لعنت به تو حامد؛ الان باخودش میگه یینی این بچه ننه ست که به حرف مامانش داره دعوت

میکنه!... سریع اضافه کردم: البته شما، منشی شخصی بنده هستید و مایلیم که تشریف بیارید!

دختره کمی بادستش ور رفت و گفت: باشه... یینی بله... فقط همراه میتونم بیارم؟؟

باتعجب پرسیدم: همسرتون؟

متعجب تر از من جواب داد: چی؟ همسر؟... نه، ندارم... برادرم! آخه بدون هم، جایی نمیریم!
 نمیدونم چرا ولی نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بله، حتماً... خوشحال میشم ببینم ایشون رو!
 دختره: ممنون قربان!... مزاحم نمیشم!... با اجازه!
 من: بفرمایید!

...خب... اینم از امر مامان خانوم که به نحو احسن انجام شد...!

نگار:

خیلی وحشتناکه!... رفتن به جایی که کسی رو توش نمیشناسی، خیلی بده!... باز خوبه مسعود باهام هست؛ وگرنه غش میکردم...!

سردرگم بین چندتا مانتوی رسمی ترم، داد زدم: مسعود، بیا اینجا! من گیج شدم!
 مسعود درحالی که داشت دکمه های پیرهن سرمه ایش رو می بست، اومد و گفت: جانم نگاری؟ چی شده؟
 من: بگو کدوم... نمیدونم؟!!

مسعود اومد جلو و کمی زیرو رو کرد و بعد گفت: بیا، این خوشگله!... رنگش هم سنگینه، مثل من میشی!
 مانتوی سرمه ایمو درآوردم و بدون فکر پوشیدم و یه روسری ساتن و شلوار مشکی پوشیدم و
 تمام!... میدونم ساده ست، ولی کافیه!... آرایش هم که کلا تعطیلم! تنها آرایشم، اصلاح کردنه سطحیم بود؛
 اونم چون دیگه ۲۰ سالم نبود!

...اومدم تو پذیرایی که مسعود رو صدا بزنم... که صدای آیفون، خبر از اومدن بازرگان داد!

آیفون رو جواب دادم و مسعود رو صدا زدم و رفتیم...

بازرگان: سلام نقش و نگار... به به، چه خوشگل شدی امشب!

لبخند زنان، گفتم: مسخره میکنید آقای بازرگان؟

بازرگان: نه والا، خوشگل شدی!

...فکرکنم خیلی سرخ شدم؛ این چقدر راحت بود!

بازرگان خطاب به مسعود گفت: شازده کی باشن؟!؟!؟

من: مسعود، داداشم!

بازرگان: وای، ببخشید!... سلام داداش، چطوری؟... وای، لپت چال داره!

مسعود: سلام، ممنون!... چالم مال شما؛ قابلی نداره!

بازرگان غش غش خندید و گفت: نگار خانوم، داداشت چقدر باحاله؛ تو به کی رفتی انقد ساکتی؟

...در جوابش، فقط لبخند زدم!... اونم اشاره کرد که سوار شیم و راه افتاد!... تمام طول راه، مسعود و بازرگان

حرف زدن و خندیدن ولی من هیچی! جدا اخلاق بیخودی دارم ها!

...نیم ساعت بعد، رسیدیم!... یه خونه شخصی با حیاط نسبتاً بزرگ اساده ولی مجلل!... از کت و شلواریهای

رییس مشخص بود که چنین خونه ای داره!...

به محض ورود، رییس و یه خانوم مسن اومدن استقبال...

رییس: سلام خانم، سلام (خطاب به مسعود)... بفرمایید داخل!

من: سلام قربان، ممنون!

باشنیدن صدای اون خانم، سرمو گرفتم بالا که دیدم بلبلله... اون خانمی که اومده بود شرکت، ایشون و مادر

رییس بودن!...

خجالت زده گفتم: سلام خانم، ببخشید واقعاً... من نشناختم، ینی خب نمیدونستم!

خانم خندید و گفت: فدات بشم، خانومی! عیبی نداره گلم؛ خودم نگفتم!... بیا تو، بیا که خیلی ها مشتاق

دیدار اولین منشی زن در شرکت حامد هستن!

حامد:

...نمیدونم من تا حالا ندیده بودمش یا واقعاً انقدر قشنگ بود!... خداییش باورم نمیشد این دختره ست که منشی من بوده ۴ ماه!... بیخیال افکار بیخودی، راهنمایشون کردم طرف پذیرایی... تا دختره وارد شد، اکثر خانمها بلند شدند و سلام کردند!... ینی مونده بودم اساسی!

داشتم به دختره نگاه میکردم که محمد زد پشتم و گفت: خوردیش که! (و خندید)

باخم نگاهش کردم و گفتم: زهرمار، ببند نیشوا!... تو دیده بودی تا حالا این دختره رو؟؟

محمد: نه عزیزم، الان داشتم میومدم، سرکوچه سوارش کردم، باهم اومدیم!... معلومه که دیدم منگل!

بی اختیار پرسیدم: همیشه انقدر قشنگ بوده؟؟

محمد بالحن خاصی گفت: بلههههه، شما بپسند؛ من بقیه رنگ هاشم میدم خدمتون!

یهو متوجه سوالم شدم و عصبانی گفتم: عوضی!

محمد غش غش خندید و گفت: تو داری دید میزنی، من عوضی ام؟؟... نه، بی شوخی دختر قشنگیه، خیلی

قشنگ!

من: مبارک صاحبش!

محمد: تو روحت که آخرش ضدحال میزنی!

...و رفت طرف حنانه!... همه برای من دم در آوردن! اینم که کلا پررو بود!...

مشغول خرد کردن موزم بودم که دایی اومد کنارم... و حواسم از همه چیز پرت شد!...

محمد:

...پسره ی خواجه، اصلاً انگار نه انگار که داره یه دختر خوشگل رو میبینه؛ عین ماست!... خاله ی مام، زن

دادن این خواجه رو سپرده دست من...!

رسیدم به حانه و گفتم: سلام مجدد بانو!... منو نمیبینی، خوبی؟

با حالت قهر، گفت: بیخشید، شما؟؟

من: داشتیم حنا خانم؟؟

حنانه: چطور تو با دوست دخترت اومدی، داشتیم؟؟... مثلاً من دختر خالتم ها، نباید میگفتی؟!!

بی اختیار، بلند خندیدم و گفتم: وای حانه، چرا اسلام نداشتی؟!... عزیزم، اون منشی خان داداشته! اسمش

نگاره، خیلی مهربونه!

حنانه: واقعاً محمد؟؟

به شدت جلوی خودمو گرفتم که نرم بخورمش و گفتم: بله خانم خانما!... برو پیشش خب!

حنانه: بله که میرم!... پس چی؟... میمونم پیش تو؟؟

من: خیلی دلت بخواد!

حنانه: واه واه!

قدم برداشت بره که گفتم: حنانه؟

حنانه: بله؟

من: خیلی رنگ روسری ات، بهت میاد! خیلی!

باخنده برام بوس فرستاد... و رفت!

...وای خدا! چرا همیشه بهش بگم؟!... حیف که به خودم قول دادم حامد رو تنها نذارم وگرنه الان بچه

داشتیم، اونم چند تا... بابا قریونشون بره!

...ینی زده به سرم اساسی!... خدایا، یک زن برای حامد برسان! الهی آمین

حنانه:

...پسره ی منگل، یه ذره اصرار نکرد بمونم پیشش!... خاک بر سر من که اینهمه میخوامش!... با اون قد و

هیكل، بایدم منو نبینه!... الهی با هر دختری جز من رفت؛ برن زیر تریلی!...

رسیدم به نگار... واقعاً کپ کردم! چقدر نازه این! آدم دوست داره فقط نگاهش کنه!... اگه پسر بودم، فقط

اینو میگرفتم!

آروم زدم به شونه اش و گفتم: نگار خانوم؟؟

سرشو بلند کرد و گفت: بله، بفرمایید!

من: سلام، من حنانه ام! خواهر حامد!

فورا بلند شد و گفت: سلام عزیزم، ببخشید نشناختم!... خوبی؟

...چقدر صداس نازه!... یینی خدا تکمیلش کرده از همه چیز!

من: نه عزیزم، خیلی خوشحال شدم دیدمت! محمد یکسره داره ازت تعریف میکنه، همه مشتاق دیدار بودیم!

لپش سرخ شد و گفت: ممنون، لطف دارید!

نمیدونم چرا ولی گفتم: خوش بحال شوهرت؛ چقدر نازی تو!

لبخند زد و گفت: ندارم! مجردم!

از سوتی ام، زدم به پشونیم و گفتم: ببخشید، آخه فکر نمیکردم دختری به خوشگلی تو، تا الان مجرد

باشه!... راستی چند سالته؟؟

نگار: ۲۵ سال!... شما چطور؟؟

من: منم ۲۴... وای ببین، من خیلی ذوق کردم از دیدنت!... تنها کسی که نسبتا همسن من بود تو فامیل،

محدثه ست که اونم ۴ سال کوچیکتره از من!... الان تو رو پیدا کردم!... بامن دوست میشی؟؟

خندید و گفت: یاد اول ابتدایی افتادم؛ ببخشید!... بله، باعث افتخاره عزیزم!

از تهه دل لبخند زدم و صادقانه گفتم: خیلی ممنون! من تا حالا هیچ دوستی نداشتم!... آخه کسی نمیداشت بچه اش، با دختری که پدر و مادرش جدا شدند، دوست بشه!... ولی تو شدی! مرسی!
متقابلاً لبخند زد و گفت: داشتن دوستی مثل تو، ینی خوشبختی!... حماقت کردن اونا!... منم هیچ وقت درست مدرسه نرفتم که بخوام دوستی داشته باشم!

من: چرا؟؟

و شروع کرد به توضیح دادن

... حیفه این دختر با این زندگی سخت!... همیشه فکر میکردم زندگی من بد بوده؛ الان میفهمم که من خیلی زندگی خوبی داشتم!... ولی خیلی نازه؛ هم خودش، هم داداشش که چال داره...!

نگار:

همه ی اعضای خانواده رییس، جز خودش؛ خیلی مهربون و خوش اخلاق بودن! نمیدونم این به کی رفته؟!
... فنجون خالی چاییم، با برخورد هر بچه ای (که زیاد هم بودن!)؛ میلرزید و منم از ترس افتادن و شکستنش، میلرزیدم!... آخر سر دلمو زدم به دریا و بلند شدم که ببرمش تو آشپزخونه! بالاخره هرخونه، یه آشپزخونه که بیشتر نداره!؟

... داشتم میرفتم طرف دری که شبیه در آشپزخونه بود، که یهو یه بچه از جلوم دوید و منم که کفش مخصوصم پام نبود، تعادلمو از دست دادم و به پشت افتادم... ولی انگار نیفتادم!... وقتی دردی ناشی از زمین خوردن احساس نکردم، سریع صاف شدم و به دقت فنجون رو بررسی کردم که مبادا نشکسته باشه!... هووووف، نشکسته! خیالم راحت شد!

قصد رفتن به آشپزخونه رو کردم که صدایی گفتم: ینی الان سالم بودن اون فنجون، مهمتر از خودتونه؟؟

برگشتم و باچشم دنبال گوینده گشتم که دیدم یه پسر دستشو جلوم تکون داد وگفت: من

بودم!...مهمتره؟؟

باگیجی پرسیدم:چی؟

پسره:سلامتی فنجون یا خودتون؟

بی درنگ گفتم:درحال حاضر،فنجون! چون مال من نیست و من دلم نمیخواد عذاب وجدان شکستن ظرف

کسی،همراهم باشه!...با اجازه!

و برگشتم برم که مجدداً صداشو شنیدم که گفت: پس بیخود نگهت داشتم انگار! اگه میدونستم،فنجون عمه

رو میگرفتم!

برگشتم و متعجب گفتم: شما نداشتید من بیفتم؟

پسره:کاری نکردم،فقط دستم رو گذاشتم پشت کمرتون!...باور کنید چون دیدم درحال افتادن

هستید،گذاشتم! به محرم،نامحرم معتقدم خیلی!

لعنت به این پا که آبرو برام نداشته!...سرمو پایین تر انداختم و گفتم: ممنون آقا! لطف کردید!ببخشید اگه

بدصحت کردم!

پسره: نه اصلا بدصحت نکردید؛ منم کاری نکردم!

من:بهر حال لطف کردید!

پسره بالحن شادی گفت: به فنجون عمه ام لطف کردم؛برای شما کاری نکردم!

بی هوا سرمو بلندکردم و پرسیدم:عمه تون؟؟

پسره که قیافه جالبی داشت،گفت:بله؛عمه ام!...من نوید حیدری،پسردایی حامدومحمدم!...

من:چه جالب!...از آشناییتون خوشوقتم!

نوید:منم خیلی،هرچند نمیشناسم شمارو!...ندیدمتون تا حالا تو شرکت؟...کارمند جدید هستید؟

من: نه...ینی آره...من منشی آقای هدایت هستم!چهارماهه استخدام شدم!

نوید: و اگه جسارت نمیکنم،اسم شریفتون؟؟

من: مهدوی، نگار مهدوی!

نوید: اسمتون خیلی بهتون میاد!

من: ممنون... شما تو شرکت ما هستید؟

نوید: خیر بانو؛ من تو کارخونه بابام کار میکنم! گاهی میرم به حامد و محمد سر میزنم که کوتاهی نکنن تو

کاراشون!

بی اختیار به حرفش خندیدم و گفتم: پس شما ناظر کیفی هستید!

نوید: ایول، من همیشه دنبال یه اسم برای پُستم بودم! مرسی بانو!

خجالت زده از بانو گفتن هاش، گفتم: لطفاً نگید بانو!

نوید: ناراحتتون کردم؟!... ببخشید... ولی آخه خیلی بهتون میاد لفظ بانو! زیبایی خاصی دارید که خانم

گفتن، برایش کمه!

دیگه مطمئن بودم که سرخ شدم!

من: وای خواهش میکنم آقا نوید؛ من واقعاً تعریفی نیستم!

نوید: پس ندیدین خودتونو!

من: اگه بخواید به اغراق در مورد من ادامه بدید، میرم ها!

با هول جواب داد: خب باشه، باشه؛ دیگه نمیگم ولی دلیل بر زیبا نبودن شما نیست ها!

معترض گفتم: ای بابا، اصلاً من میرم!

و راه افتادم طرف آشپزخونه!... فنجون رو گذاشتم روی میزناهارخوری و بهش تکیه دادم و یه نفس عمیق

کشیدم!... وای این پسره یه چیزیش میشه ها؛ چقدر هندونه داد زیر بغل من! وای خدا، لپام داغ شده!

بعد از چند دقیقه که سالم خوب شد، برگشتم برم بیرون که با دیدن نوید، پشت سرم؛ "وای" بلندی گفتم و

دستم گذاشتم رو صورتم!

نوید بلند خندید و گفت: وای، خیلی باحال بود!

دستم برداشتم و گفتم: منو ترسونید آقا نوید! این خیلی باحاله؟؟...

نوید دستی پشت گردنش کشید و گفت: ببخشید ولی آره! قیافتون عالی بود!

اخم کردم و گفتم: واقعاً که!... اصلاً شما چرا اینجایی؟

نوید: دیدم خبری ازتون نشد، اومدم دنبالتون!... بریم بیرون؟... محمد مجلس رو دست گرفته، داره جوک

میخونه! لحنش از جوک هاش باحال تره!

من: آخ جون، آقای بازرگان!

نوید یه لحظه با تعجب نگاهم کرد و گفت: آقای بازرگان و آخ جون؟؟

برای جلوگیری از هرگونه فکر بیهوده ای، خیلی جدی گفتم: بله، ایشون خیلی به من لطف کردن!... برادر

بزرگی هستن که همیشه آرزوی داشتنش رو داشتیم!

نوید، لبخند خجولی زد و گفت: آهان، بله!... بفرمایید!

و باهم بیرون رفتیم که ناگاه با رییس مواجه شدیم!... خدایا، آخه چرا؟!... الان فکر میکنم من با پسردائیش

صنمی دارم!

قبل از ما گفت: نوید، اینجایی؟... محمد دنبالت بود!

عملاً منو ندید گرفت! چه بهتر!

نوید خیلی خونسرد گفت: داشتم میومدم ولی یه بچه خورد بهم؛ چاییم ریخت گوشه ی مانتوی این خانم!

راهنماییشون کردم به آشپزخونه!

اینبار، رییس با چهره ای بهتر و اخمی کمتر گفت: شستید خانم مهدوی؟... اگه چیزی لازم دارید، به حنانه

بگم بیاد!

من: ممنون، مشکلی نیست!

رییس سری تکون داد و گفت: هنوز که اینجایی نوید! برو دیگه! محمد میاد میزندت ها!

نوید سری به نشانه احترام برام تکون داد و رفت!... منم خواستم برم که رییس گفت: همه چی خوبه خانم

مهدوی؟ راحتید؟

از ترس اینکه بخواد توبیخم کنه بخاطر بودن بانوید، با صدایی لرزان گفتم: بله قربان!

رییس: چرا صداتون میلرزه؟؟

صادقانه گفتم: آخه ترسیدم بخواید دعوا کنید!

باصدای آرومی که تابحال نشنیده بودم، گفت: ینی من چنین چهره ای ساختم از خودم برای شما؟؟

چیزی نگفتم و باگفتن "با اجازه"، رفتم و سرجام نشستم!... امشب اگه نمیرم، خیلی خوبه...!

مسعود:

...وای؛ کم مونده جیغ بزوم از سنگینی این نگاه!... این چرا اینجوری نگاه میکنه؟!... اسم پسر بد دررفته!

...چند دقیقه دیگه تحمل کردم ولی نهایتا نتونستم و برگشتم!... منتظر بودم خجالت بکشه و نگاه بگیره

ولی خیلی مجلسی و بیخیال گفت: سلام!

متعجب از روی زیادش، منم سلام کردم!

دختره خنده بانمکی کرد و گفت: چقدر قیافت باحاله!

به بهونه صاف کردن موهام، دستی روی سرم کشیدم که بینم شاخم روییده یا نه!... بالحنی متعجب گفتم:

با منید؟؟

دوباره باخنده گفت: آره دیگه؛ جز تو کی اینجاست که خوشگل باشه؟... البته بعلاوه من! (و باز خندید)

پووف، خدایا این موجود رو خودت آفریدی؟!... گلش رو از کجا برداشتی؟!!

فقط لبخند زدم در جوابش که گفت: وای، تو لبخند میزنی، چال میشه!... میشه انگشت کنم توش؟!!

از حرکت بعدیش ترسیدم و دستم رو گذاشتم رو لپم که غش غش خندید!... چقدر صداش نازک و ناز

بود!... البته بچه سال میزد!

موهای لختش رو که از شالش بیرون زده بود رو، کرد تو و گفت: من بی تربیت نیستم ها؛ فقط چون نقاشی میکشم، خیلی نگاه میکنم به چهره ها!... اسمم ندا ست، ۱۶ سالمه، (به آقای بازرگان اشاره کرد): دختر دایی

محمد و حامدم!... تو کی ای؟ پسر کدوم کارمندی؟

دستپاچه از بلبل زبونیش؛ گفتم: نه، من برادر منشی آقای هدایت و بازرگانم!... مسعود مهدوی!

خندید و دستش رو گذاشت زیر چویش و گفت: چندسالته مسعود؟

من: ۱۹ سال!

ندا: خیلی قشنگی؛ خصوصاً وقتی میخندی!

نفس کم آورده بودم؛ خیلی دختر عجیبیه!... سعی کردم خیلی بهش رو ندم!

در جوابش گفتم: ممنون... با اجازه!

و بلندشدم و رفتم پیش نگار!... نمیدونم چرا همه به چال من، گیر میدن!...

حنانه:

چقدر این دختر، دوست داشتنیه!... صداس، قیافش، اخلاقش، همش نازه!... بیخود نبود که محمد ازش

تعریف میکرد... البته محمد غلط کرد که تعریف کرد، ولی خب همیشه انکار کرد که تعریفیه!

... با محدثه و نگار نشسته بودیم و محدثه داشت از استادش که توی برفها زمین خورده، تعریف میکرد که

کاوه یا همون آقای ذوالقدر تشریف آوردن!... از وقتی حامد اینا، این شرکت رو زدن تا همین الان، این پسر

هم همراهشون بوده! خیلی خوش اخلاق و صبوره؛ تحمل کردن حامد، خیلی صبر میخواد!

... به احترامش بلند شدیم که بادت اشاره کرد بشینیم و بالبخند همیشگیش گفت: سلام خانم ها!

جمعتون هم جمع شده!

من: بله آقای وکیل! نگار جون کم بود، که حالا هست!

کاوه: بله... اگه بدونی چه بدبختی داشتیم برای استخدام ایشون با خان داداشت! ینی من دیگه از جوونیم گذشتم!

نگار: بیخشید تروخدا؛ خیلی در دسر دادم!

کاوه: نگید، من فقط حق رو به حقدار رسوندم!... ولی خب یه شیرینی باید بهم بدین خانم مهدوی! من سر زندگی ریسک کردم! حامد تهدید به مرگم کرد!

محدثه: آبرو نداشتی واسه ما، این حامد!... وای حنا، دیدی محمد بهش میگه خواجه؟! (و سه تایی خندیدیم!)
نگار: میشه من برم؟!... اگه رییس بفهمه دارم غیبتش رو میکنم، اخراج میشم!

کاوه خندشو کنترل کرد و گفت: ببینید چه کرده حامد با این دختر!... نترس خانم، ما هواتو داریم!
محدثه: اتفاقا این استادمون هم که امروز زمین خورد، قبلش گفت من هوای شماها رو دارم، برید جلو! بعد یهو صدای گرومپ زمین خوردنش اومد!

کاوه خیلی هول پرسید: شما که نیفتادین؟؟ شما خوبید؟؟

محدثه متعجب گفت: آره... ما که نیفتادیم!... میترسید از افتادن آقا کاوه؟

کاوه، دستپاچه جواب داد: نه، نه... برای شما گفتم!

ینی هرکس به ما میرسه، دلش اسیره!... خدا نکشده محمد که من باید به این محدثه حسودی کنم که کاوه میخوادش!...

نگار:

با تعارف مادر رییس، رفتیم طرف میز سلف... چقدر هم غذا بود؛ گیج شدم تو انتخاب!... با مسعود

مشورت کردیم و هر دو چندمدل غذای لقمه ای برداشتیم! خیلی کوچولو و ناز بودن!

... بشقابم رو کشیدم عقب که صدای رییس گفت: فقط همین ها؟

برگشتم طرفش و گفتم: زیاده؟

خندید و گفت: نه خانم، منظورم این بود که کمه!

حرفشو زد و منتظر جواب بود ولی من کاملاً گیج و منگ خنده اش بودم! چقدر قشنگ شد!

مسعود بجای من گفت: آقای هدایت، میشه بپرسم شما تو چه رشته ای تحصیل کردید؟

رییس خیلی خوش اخلاق گفت: اقتصاد خوندم و از خوش شانسی، برای ارشد هم اقتصاد قبول شدم!... شما

چطور؟... البته من اسمتو نمیدونم هنوز!

مسعود: من مسعودم!... فعلاً که میخوام تازه کنکور بدم! راستش کسی دوروبر من، ریاضی نخونده که بدونم

چی به چیه!

رییس: محمد خونده، فوق عمران داره! خیلی مخه؛ نگاش نکن بقول خودش کارای یدی شرکت رو میکنه؛ واقعاً

نابغه ست! ۵ ساله هم کارشناسی خونده، هم ارشد!... منم راهنمایی و دبیرستانم رو، ۴ ساله تموم کردم!... ولی

خب دانشگاه خیلی بدتره بنظرم!

دلگرفت از درس خوندن هاشون!... من عاشق درس بودم ولی به زور دیپلم داشتم!

مسعود متوجه سکوتم شد و گفت: خوبی نگار؟ چی شدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: هیچی، مهم نیست!... برام آب میاری مسعود؟

باشه ای گفت و رفت!... ولی رییس همچنان سر جاش ایستاده بود که باعث شد سرمو بلند کنم و نگاهم به

نگاه خشکش بخوره!

وقتی متوجه نگاهم شد، گفت: فکر میکنم اشتباه کردم که دعوتتون کردم امشب؛ اصلاً راحت نیستید انگار؛

خصوصاً از حضور من!

دستپاچه گفتم: نه اصلاً! من فقط کمی غریبم!...

رییس: ولی هر بار باهاتون صحبت میکنم، انگار دنبال راه فرارید!

من: نه، من...

رییس بالحنی کمی عصبی گفت: من که از شما عذرخواهی کردم خانم؛ بازم میگم که متأسفم!... دلیل این رفتارتون رو متوجه نمیشم؟!

صادقانه گفتم: من فقط منشی شمام؛ دلیلی نداره باشما صحبت خارج از کار کنم!... فکر کنم شرط استخدام من هم همین بود که صحبت اضافه نداشته باشم و اطراف شما نباشم!

رییس: آهان، اونوقت محمد از این قاعده، مستثنی ست که شما باهاش خیلی صمیمی هستید؟
من: خیر، ایستون هم فقط صحبت کاری میکنن!... البته بجز چندروز اخیر که داشتن کار با گوشیمو یادم میدادن!

رییس حرصی نفس کشید و گفت: خوبه، بایدم همینطور باشه!

سرمو انداختم پایین و خواستم برم که رییس گفت: خانم، از این هم امتحان کنید!

برگشتم نگاهش کردم که بادیدن لبخندش، منم ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم: بله قربان!

و مشغول برداشت از غذایی که بهش اشاره کرد شدم، که سرش رو پایین آورد و گفت: باید این عادتِ قربان

گفتن رو، ترکتون بدم!... همه چپ چپ نگاهم میکنن دیگه، از بس شما باترس باهام رفتار کردید!

من: من فقط احترام میدارم!

رییس: گفتنِ آقای هدایت، چیزی کم نمیکنه از احترام!

من: ولی من ترجیح میدم مرز بیشتری بین ما باشه قربان!

رییس با صدایی خندون گفت: اگه گفتنِ قربان، به سه بار برسه، اخراج میشید!... نوش جان!

و رفت!... همه یه چیزیشون میشه امشب!... این که دیگه خیلی!... پوووف، اینم نصیب و قسمت منه!...

حامد:

نمیدونم چرا امروز انقد نیشم بازه؟!... با کارایی که دیروز و بعداز مهمونی، مامان ازم کشید؛ باید خیلی احمو باشم ولی نیستم!... فقط عظم سرجاش بود که اونم دیگه نیست انگار!

ساعت ۹ رسیدم شرکت... به طرز عجیبی دوست داشتم جلوی این دختره، منظم و خوشتیپ باشم!... راستی اسمش... اسمش نگار بود!... چقدر بهش میومد!... خصوصاً وقتی میخندید؛ البته به من که نخندید اصلاً، وقتی داشت با حنا اینا میخندید، دیدمش!... خدایا، من دارم به کدامین سو میرم؟!... فقط دختر دید زده بودم که اونم زدم انگار!

رفتم داخل و سلام کردم!... سریع از جاش بلندشد و بالبخند سلام کرد!... چه عجب، بالاخره خانوم خندید! انگار فکرمو بلندگفتم چون دختره سر به زیر شد و گفت: ببخشید، دیگه نمیخندم! سریع و دستپاچه گفتم: نه خانم، شما کارتونو بکنید!... ینی کار که نه، همون خنده... ینی... و اصلاً نتونستم ادامه بدم!

دختره ازگیجی من خندید ولی سریع دستشو گذاشت جلوی دهنش!

باخنده گفتم: من امروز حال خوب نیستم؛ شما راحت باشید!

دختره: نه قربان، من جسارت نمیکنم!

من: فقط دوبار دیگه مونده تا اخراج بشی!... حواستون باشه خانم!

چهره اش معصومانه شد و گفت: انصاف نیست!

لبخند پلیدی زدم و گفتم: انصاف رو من تعیین میکنم!

و رفتم تو اتاقم!... وای، چرا این دختره انقد نجیبه؟!... چرا انقد قشنگ میخنده؟!... چرا انقد به چشم من

میاد؟!... وای، چرا... چرا من اینجوری شدم؟!... نباید... نباید بذارم توجهمو جلب کنه...!

ساعت ۳۰/۱۹ بود که به مقصد خونه خاله، از شرکت زدم بیرون!... حالا امشب که مثلاً داشتم میرفتم

مهمونی، هوا برفی و بارونی، مخلوط بود!

از پارکینگ خارج شدم و درحال رفتن به سمت خیابون بودم که خانمی رو دیدم که داشت به سمت خیابون

میرفت... کمی لنگ میزد و به شدت خیس بود!... محض کنجکاوای رفتم جلوتر که دیدم... همین دختره،

نگاره!... اول نخواستم بروی خودم بیارم ولی یهو دیدم نشست کنار جوب و دستشو گذاشت روی صورتش!... از لرزش شونه هاش، فهمیدم داره گریه میکنه!

چندثانیه موندم ولی دلم همش میگفت برم و آخر هم پیاده شدم!

رفتم جلو... صدای هق هقش کاملاً به گوش میرسید... دلم یه جوری میشه از گریه هاش... بهش رسیدم... متوجه نبودم که بارون میاد... نشستم جلوش... آروم صداش زدم: خانم مهدوی؟

صدام بین صدای بارون و هیاهوی خیابون گم شد انگار؛ به گوشش نرسید!... دوباره گفتم: نگار خانم؟

نمیدونم چرا اسمش رو صدا زدم ولی انگار باید میگفتم، چون سرش رو بلند کرد!... با دیدن من، شوکه شد و ناخودآگاه گریه اش بند اومد!

دوباره گفتم: خانم مهدوی؟ حالتون خوبه؟

انگار همینو میخواست تا دوباره بزنه زیر گریه!

دست و پامو گم کردم... چقدر دلخراش گریه میکرد... دوباره صداش زدم که با حالتی عصبی سرشو بلند کرد

وگفت: ولم کنید ترو خدا؛ برید!

من: درست نیست که اینجا نشستید! بلند شید، میرسونمتون خونه!

با داد و گریه گفت: گفتم برید؛ نمیخوام اینجا باشید؛ نباید اینجا باشید!

منم قاطی کردم و گفتم: منم گفتم بلند شید! نباید اینجا بشینید!

از صدام ترسید ولی بلند نشد!... اینبار آروم گفتم: بیاید بریم خونه؛ درست نیست اینجوری! ترو خدا گریه نکنید؛ آروم باشید!...

آرومتر شد و فقط نگاهم میکرد... چقدر چشمه‌هاش معصوم و درعین حال، خوشگل بود!... انگار بار اول بود که میدیدمش؛ واقعاً بار اول بود!

به سختی لبخند زدم و گفتم: به من اعتماد کنید؛ میبرمتون خونه! اذیتتون هم نمیکنم! هرچقدرم دوست دارید، بهم بگید قربان! فقط گریه نکنید!

گریه نمیکرد ولی بغض داشت!... گفتم: بریم خانم مهدوی؟

باصدای گرفته ای گفت: من خیسم، ماشینتون کثیف میشه!

من: مهم نیست؛ الان من خودمم خیسم! بلند شین!

آروم بلندشد و دنبالم اومد... در رو برآش باز کردم و منتظرشدم بشینه... خودمم نشستم و راه افتادم!

تو راه، بازم گریه میکرد... آخرسر زدم کنار ورفتم برآش آب معدنی گرفتم... اول نخورد ولی به زور خورد و

خداروشکر گریه ش تموم شد!

وقتی راه نیفتادم، برگشت طرفم... لبخند غمگینی زدم و گفتم: نمیخواید بگید چی شده؟ چرا انقد مصمم

گریه میکنید؟

نفس عمیقی کشید و گفت: مهم نیست؛ بار اول نیست که اینجوری میشه!

کنجکاو پرسیدم: چجوری میشه؟

دختره: سخته گفتنش... نمیتونم!

من: بالاخره که چی؟... باید بگید که آروم شید وگرنه تا صبح به یادش گریه میکنید!... به کسی

نمیگم، قول!

دختره: راز نیست که گفتنش بد باشه... بدبختیه!

من: هرچی که هست، باعث شده شما انقد وحشتناک گریه کنید!... بگید!

دختره بغضش رو کنترل کرد و گفت: از شرکت که اومدم بیرون، بارون گرفته بود... (بینی شو بالا کشید): بجای

اتوبوس، گفتم با تاکسی برم... تا سر اون خیابون، پیاده رفتم... وای خدا!... این پا همیشه آبروی منو

میبره... خوردم زمین!... زمین خیس بود... منم اینجوری...

یهو حرفش قطع شد و نفسش از بغض، بند اومد... عملاً منم مُردم!... اصلاً بلد نیستم چه کنم دراین

شرایط!... فقط آب رو بهش دادم و خورد و خداروشکر خوب شد!

اینبار به خواست خودش ادامه داد: با این پام، تو بارون دویدم... ده بار خوردم زمین ولی دویدم... تحمل نگاه مردم، خیلی سخته... خیلی وقته نگاهشون رو میبینم ولی از دردش کم نمیشه... دوباره برگشتم دم شرکت... من خیلی بدبختم! خیلی... (و دوباره زد زیر گریه!)

گاهی مصیبت، کنارت رخ میده و تو، بی خبر ازش، فقط خودت رو مصیبت زده میدونی...!
سکوت کرده بودیم که یهو محکم به شیشه ماشین زد!... هردومون باترس به بیرون نگاه کردیم که دیدیم بله... گشت ارشاد عزیزه!... نگار که عملاً رنگش رفت!... وای، من چرا میگم نگار؟!... تا خواستم فکر بیخود کنم، پلیس دوباره به شیشه زد!

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم: سلام، خسته نباشید! مشکلی پیش اومده؟؟

پلیسه خیلی کنایی گفت: مدارک ماشین!

اینم بهونه همیشگی که بعدش بگن نسبت شما با خانم چیه؟... مدارک رو دادم و گفتم: لطفاً سریعتر جناب، من عجله دارم!

پوزخند زد و گفت: باید خانوم را برسونید خونه؟!

اخم کردم و گفتم: خیر، داریم درمانگاه! خانمم بارداره؛ اگه مشکلی براش پیش بیاد، من میدونم و اداره ی مسئول شما!

پلیسه مشکوک نگاهم کرد و گفت: خانم تون هستن؟

کلافه گفتم: پس عمه ام رو دارم میبرم درمانگاه این وقت شب؟!!

پلیس: مودب باشید آقا!

من: شما خانمت جلوت دردبکشه و گریه کنه، مؤدب میمونی؟؟... میتونیم بریم؟

پلیسه مدارک رو پس داد و باسر اشاره کرد که بریم!

جلوتر، نزدیک یه پارک وایسادم!... برگشتم طرف نگار که دیدم دستش روی صورتشه!

هول شدم و پرسیدم: چی شده خانم؟؟

نگار: وای... این چی بود گفتید شما؟

گیج نگاهش کردم... بادیدن گونه های سرخش، فهمیدم منظورش خانم و بارداره!... ناخودآگاه نیشم باز

شد... که اونم خندید!... جفتمون می خندیدیم!... وای خدا، چقدر خوشگل میشه وقتی میخنده!

خندمو خوردم و گفتم: الان خوبید؟

نگار: اوهوم، البته اگه شرمندگی رو ندید بگیرید!

من: شرمندگی بابت چی؟؟ بارداری؟؟ (و پلید خندیدم)

نگار: وای قربان، خواهش میکنم!... شرمندگی اینکه نزدیک بود تو دردسر بیفتید!

من: بیخیال، تفریح کردم!... شما فقط گریه نکن، همه چی حله!

لبخند کم جونی زد و گفت: خوبم؛ یادم رفت چی شده بود!

کنایی گفتم: درستش هم همینه؛ الان فقط باید به فکر بچه ت باشی! (و غش غش خندیدم)

صورتش رو کامل پوشوند با دستش و رو گرفت ازم... و من همچنان شیفته ی شرم و حیاش، بهش خیره

بودم!... مثل بچه گربه ای شده بود که زیر بارون مونده؛ شایدم ملوس تر از اون!... وای، لعنت به من؛ چم

شده؟! اینا چیه دارم میگم؟!

داشتم خودمو قانع میکردم که فقط جوگیر شدم که دختره صدام زد: "آقای هدایت؟"... و من ناخودآگاه

گفتم: "جانم؟"... و انگار همین صدا زدن اون و جواب دادن من، کافی بود که دلم بلرزه و بریزه!

به خودم که اومدم، سریع نگاهش کردم که عکس العملش رو ببینم... احتمال میدادم متعجب باشه ولی

اصلاً حواسش به من نبود و سرش تو گوشیش بود...!

نفس راحتی کشیدم واز قصد، برای جلب توجهش گفتم: از کدوم طرف برم خانم؟

سرشو بلند کرد و گفت: ببخشید؛ از خیابون... برید!

ساعت ۲۱ بود که رسیدیم دم خونشون!... یه خونه متوسط، تو یه منطقه متوسط؛ که یه دختر خاص ساکنش

بود!... وای من چم شده خدایا؟!

بارون بند اومده بود... در رو باز کرد و باخنده ی دلربایی گفت: خیلی زحمت کشیدید، خیلی! واقعاً ممنونم!

امیدوارم بتونم جبران کنم!

لبخند زدم و گفتم: کاری نکردم؛ من هنوزم بابت دستتون متاسف و بدهکارم!... فردا رو استراحت

کنید، پس فردا تشریف بیارید!

نگار: چشم قربان... بینی آقای هدایت! (و ناز خندید)... من دیگه برم! شب بخیر و خیلی ممنون!

و پیاده شد!... محو خندش بودم که به خودم اومدم و پیاده شدم و گفتم: نگار خانم؟

برگشت و متعجب گفت: بله؟

از تهه دل گفتم: مواظب خودتون باشید!

و سریع سوار شدم و رفتم!... شب، خوابم نمیبرد!... از یه طرف چشم هاش جلوم بود... از یه طرف نگرانش

بودم... و دراصل هیچ کاری نمیتونستم بکنم، چون شمارشو نداشتم!... اگر از محمد میگرفتم، تا مدت ها

سوژه میشدم!... آه، آه، آه... چقدر من بدشانسم!... وای، من اصلاً چمه؟ چه مرگمه؟... خفه شو حامد! فقط

خفه شو و بخواب!...

نگار:

اومدم تو و در رو بستم... همونجا از حال رفتم انگار و نشستم پشت در... چه بلایی داره سر من

میاد؟!... چرا انقد ذوق مرگم از اینکه گفت مراقب خودم باشم؟... وای خدایا... چرا گفت جانم؟

پشت در نشستم و فکر میکردم... دستام داشت میلرزید!... دلم آشوبه گرفتم!... چرا رییس اینجوری بود؟!...

به هر چون کندن بود، خودمو بلند کردم و رفتم داخل... حموم رفتم و لباسمو عوض کردم... داشتم غذا رو

گرم میکردم که صدایی گفت: به به، خانم مهدوی! چه عجب رؤیت شدید تو آشپزخونه!

و من با توهم اینکه ریسه، بالبختد برگشتم و گفتم: کاری نمیکنم قربان!

ولی پشتم، مسعود ایستاده بود... سریع دستمو گرفتم جلوی دهنم ولی انگار مسعود اصلاً متوجه نشده بود؛

چون گفت: مرسی نگارین بانو، فقط زودتر بیار که من برم بخسیم!

برگشتم به تنظیمات کارخانه و گفتم: مثلاً من خستم ها! یه ذره ملاحظه داشته باش!

مسعود خیلی مظلوم گفت: وقتی تو، حتی غذا رو گرم میکنی؛ حس میکنم مامانمی! بذار گاهی حس کنم!

لبخند تلخی زدم و گفتم: پس زود کارنامه ترمت رو بیار پسرم که بابت نمره هات، کتکت بزنم!

همونطور که داشت میرفت سمت هال، گفت: میدونی که کمتر از ۱۸ ندارم!

من: به خودم رفتی!... فقط قراره سطح تحصیلاتت از من بیشتر بشه!

مشغول هم زدن غذا شدم که یهو از پشت بغلم کرد و گفت: دانشگاه که قبول بشم، فقط یه سال که برم،

بعدهش میرم دنبال کار... بعدش کار تو کمتر میشه... نگار؛ میخوام بری درس بخونی!... میخوام بازم

چشمات برق بزنه از دیدن کتاب!... قول میدی بری؟؟

بغضمو قورت دادم و گفتم: اوهوم، قول میدم!

خندید و گفت: پس بریم شام!

رییس نیست و نبوده انگار... وقتی مسعود کنارمه!...

صبح یکشنبه وقتی از خواب پا شدم، عطسه ام، خبر داد که سرماخوردم و در لحظه، آب ریزش هم پیدا کردم!... ینی نعمت بر من تکمیله!... میز رییس رو جمع و جور کردم و داشتم میومدم بیرون... که همزمان

رییس وارد شد!... قلبم تو دهنم اومد!

خودمو برای هر سرزنشی آماده کردم ولی رییس سرشو آورد پایین و باخنده گفت: داره میره تو دهنه!

سریع دستمو گرفتیم روی دهن و بینی ام ولی باخشک بودن محل، به رییس نگاه کردم که همون موقع بلند شروع کرد به خندیدن!... میخواستیم فحش بدم ولی انقد خوشگل می خندید که اصلاً یادم رفت جلوی

کسی ایستادم که گفته بود نیام اطرافش!

سریع از جلوی در کنار رفتم و گفتم: ببخشید قربان!

رییس: چی رو ببخشم خانمی که اخراج میشی؟؟

من: اینکه اومدم دوروبرتون!

پوفی کرد و گفت: ای بابا، خانم اون مال قدیم بود! من هنوز به شما اعتماد نداشتم!

من: الان دارید؟؟

لبخند خوشگلی زد و گفت: خیلی!

ضربان قلبم که قابل اندازه گیری نبود؛ ولی گویا سرخ شده بودم که گفت: چرا شما از هرچیز کوچیکی، سریع خجالت میکشی؟... ببخشید اصلاً، فکر کنم من بد حرف زدم!

من: نه، نه؛ من مدلمه!

رییس مجدداً خم شد و گفت: پس میتونید یه چایی برام بیارید؟... بیرون خیلی سرده!

من: حتماً... فقط پرونده ی...

رییس: با چایی و خودت، بیارش اتاقم!

وای، این اصلاً نمیفهمه معذب بودن ینی چی!... حالا چرا انقد خوشحاله و میخنده؟... ولی خدا چی آفریده،

چقدر خوشگله!... بیخیال نگار، مفت چنگ صاحبش!... ما بریم چایمونو بریزیم تا اخراج نشدیم!...

ساعت سه عصر بود که حنانه وارد شرکت شد!... خیلی خندون اومد جلو و سلام و روبوسی کرد که یهو

بازرگان از اتاقش دراومد!

بازرگان: سلام حنانه خانم، مام هستیما(و لپش رو آورد جلو)

حنانه: سلام که خاله یادت نداده، خیالی نیست... ولی دیگه پررو نشو پسر من! لب عزیزمو بذارم روی پوست تو که خراشیده بشه؟؟

بازرگان لبخند پلیدی زدوگفت: پس من لبمو بذارم رو پوست نرم شما؟؟
همین که اینو گفت، رییس از اتاقش دراومد و گفت: شما لبتو بیار با من صحبت کنه!... سلام عرض شد حنا خانم!

حنانه برای محمد زبون درآورد و گفت: سلام داداشی!... حامدی، میشه نگار رو ببرم با خودم خرید؟!
رییس نگاهم کرد و گفت: نخیر، مگه شهربازی اومدی؟... کار داره نگار خانم!... مگه نه؟
و منتظر پاسخ من شد!... کاری نداشتم و خیلیم دلم تفریح با حنانه رو میخواست!

گفتم: کاری ندارم...
رییس پرید وسط و گفت: نداری؟ کاری نداری؟
من: نه خب!

رییس ساکت شد که یهو بازرگان گفت: ما هم کاری نداریم دیگه!... آقا ما هم میایم بیرون با شما!
رییس که نمیدونم چرا انقد خوشحال شد، با سر حرف بازرگان رو تایید کرد!... ولی من ناخودآگاه قیافم ماسید...

رییس: چیزی شده خانم مهدوی؟... نکنه با اومدن ما مشکل دارید؟
من: نه، نه... راحت باشید!

بازرگان: پس بریم!... همه، نوک دماغاتونو بگیرید؛ دنبال من بیاید!
همه خوشحال بودن ولی من نه... ینی خیلی نه... آخه مگه میشه با رییس بیرون رفت؟!... چقدرم خوشحاله تحفه!... خدا به خیر بگذرونه...!

از لحظه ای که سوار ماشین شدیم تا برسیم به پاساژ موردنظر حنانه؛ دل پیچه ی وحشتناکی داشتم!... چه حسی داره این حنانه!... البته من هیچوقت فامیلی نداشتم که بخوام ذوق کنم برای کادو خریدن براشون!

بازرگان که عملاً حنانه رو برد! به حرف گرفتش و باهم رفتن جلو!... من موندم و ریسی که اخیراً خل وضع میزد!... حالا من کم استرس داشتم، این ریسم یه کلمه از دهنش درنمیومد محض رضای خدا...
جلوی یه لباس فروشی ایست داد حنانه!... لباس مجلسی های دخترونه و نازی داشت!... باهم رفتیم داخل و گفت مدل موردنظرشو بیارن.

بعداز کلی لغت دادن، طرف لباس رو گرفته جلوی من و با پررویی میگه: چیزی که من از هیکل شما میبینم، این خیلی بهتون میاد!

من که لال شده بودم! حنانه هم کلا باغش دور بود!

داشتم لبمو گاز میگرفتم که یهو ریسی اومد جلو و گفت: شما برو هیکل عمت رو ببین! سائزی که خانم گفتن رو بیار!

پسره جمع بندی کرد خودشو و مثل آدم رفتار کرد!... خلاصه اون پیرهن خریده شد و بازرگان هم یه کیف و کفش براش خرید!

مجدداً راه افتادیم ولی من راهم نمیومد؛ پام عادی نبود که!... کمی جلوتر متوجه نبود من شدن و ایستادن! حنانه زودتر برگشت و گفت: چی شده عزیزم؟ خسته شدی؟

باشرمندگی گفتم: خودم نه، ولی پام نمیکشه! ببخشید... شما برید، من همین جام!

تا حنانه اومد چیزی بگه، ریسی اومد جلو و گفت: با محمد برو حنانه؛ من حوصله خرید ندارم، مخصوصاً واسه محدثه که اصلاً نمیدونم چی دوست داره! به سلیقه خودت بخر!... (برگشت طرف بازرگان:) مواظب حنا باش!
بازرگان لبخندش گشاد شد: رو چشمم!

اونا رفتن و منم رفتم تو برزخ!... حالا با ریسی چی کنم؟!

مشغول مخ خوری خودم بودم که گفت: اگه ناراحتید از حضورم، میرم ها!... مزاحم ام؟؟

دستپاچه گفتم: نه، نه... راحت باشید!

با پلیدی گفت: اینجا همیشه راحت شد؛ مکان عمومیه؛ البته منم زیرشلواری همراهم نیست!

متعجب از ایهامی که تو "راحتی" بکار برد، نگاهش کردم که خندید!... خدا کمت نکنه، چرا انقد قشنگ میخندی آخه؟!

محوش بودم که تک سرفه ای کرد و گفت: بریم کافی شاپ؟!... سرما خوردین، یه چیز داغ براتون خوبه! به ثانیه نکشید که فهمید چقدر بد از کلمه ی "چیز" استفاده کرده و شروع کرد خندیدن!... منم خیلی جلوی خودمو گرفتم ولی نشد و وا دادم!

یهو ساکت شد و گفت: شما جدیداً خیلی راحت شدی ها!... قشنگ به من میخندی!... بیا بگو حامد و خودتو راحت کن!

عین خنگ ها پرسیدم: حامد؟؟ حامد کیه؟؟

رییس: منم دیگه؛ حامد هدایت!

بی توجه به طرفم، خیلی ناخودآگاه گفتم: تو حامدی؟؟؟

زد زیر خنده و گفت: نگفتم؟!... همین مونده بود که اینم گفتم!

معذب گفتم: باور کنید حواسم نبود قربان!... ینی آقای هدایت...!

رییس: تو بمونی، بدترش میکنی!... بیا بریم همونجا؛ خیلیم گرم و نرمه!

از صمیمیت کلامش، یه جووری شدم ولی خب خیلی آدم خوبی بود و بخاطر همین باهاش همراه شدم!

نشستم و دستم رو گذاشتم زیر چونم و منتظر شدم که جناب رییس سفارش بدن!... ینی ماستی، تو خوشن بود، ایش!

سفارش ها رسید!... دوتا هات چاکلت!... صادقانه اعتراف کردم که نخوردم تا حالا و اونم گفت که خوشمزه ست و البته چهره ای بسیار دوست داشتنی داشت این شکلات عزیز!

همین که لیوان رو برداشتم که اقدام بعدی رو انجام بدم؛ یهو سرم هل داده شد به جلو و بینی ام، رفت تو

لیوان شکلات... سرمو بلند کردم که ببینم کدوم نفهمی چنین کاری کرده که دیدم بله... حنانه

بوده!... حالا نه میشه فحش داد، نه نداد!

تا قیافمو دید، دستپاچه گفت: وای ببخشید نگار، فکر کردم عادی نشست!... الهی بمیرم، ببخشید ترو خدا!

عصبانیتم خوابید و گفتم: مهم نیست، بیا بشین!

بازرگان، شیطان خندید و گفت: ما که می شینیم ولی شما برای دماغت یه فکری بکن؛ و البته مانتوت!

... دستمو کشیدم روی بینی ام و مانتوم رو دیدم، و هردو شکلاتی شده بودن!... بینی ام پاک شد ولی

مانتوم، اصلاً نرفت!... نهایتاً تصمیم گرفتم کیفم رو بگیرم جلوم!

... ساعت ۳۰/۱۸ بود که از کافی شاپ زدیم بیرون ...

داشتیم بیخیال، مسیر باقی مونده تا در خروجی رو میرفتیم که رییس گفت: بیاین بریم بالا.

همه دنبالش رفتیم بالا... جلوی یه مانتو فروشی ایستاد و یه مانتوی یشمی رنگ رو نشون داد و گفت: از این

خوشتون میاد؟؟

ساکت بودم و نگاهم به حنانه که جواب بده که رییس گفت: نگار خانم، خوشتون نیومده؟!

من: چی؟؟ من؟؟ چرا من خوشم بیاد؟؟

بازرگان زد به پیشونیش و گفت: نقش و نگار، خب داریم برای تو میخریم دیگه! میخوای من نظر بدم؟

من: برای من چرا؟؟

حنانه: وای نگار، چرا اینجوری شدی؟!... شکلاتی شدی، میخوام برات بخرم!... تقصیر من بود!

من: وای این کارا چیه؟!... لازم نیست واقعاً!... ارزشی نداره!

حنانه: میگی ولی من عذاب وجدان میگیرم!... بگو خوشگله یانه؟!

من: ولی من...

رییس: چقدر یکه حرفی شما!... بگو دیگه!... اصلاً هرچی خودتون می پسندی، از هر جا، بگو!

سریع گفتم: نه، همین قشنگه! هرچند واقعاً لازم نیست ...

بازرگان: بسه بابا، چقدر تعارف میکنی!

رفتیم داخل و مانتو رو پوشیدم!... ساده ولی دلنشین بود! بهش دل بستم!... در زدم و خواستم حنانه هم

بینه!

وقتی در باز شد، به خیال اینکه حنانه ست، رفتم جلو و خیلی شاد گفتم: چقدر بهم میاد، مگه نه؟!

یهو یه صدای مردونه گفت: بله، خیلی!

برگشتم و با دیدن رییس، فقط رومو کردم به دیوار!... منو بکش و راحت کن خدا!

خودش گفت: حنانه رفت تلفن جواب بده؛ منم فقط میخواستم بگم که حنا نیست ولی خب خودتون اومدین

جلو!... ولی خب بهتون میاد! (و پلید خندید و رفت)

مانتو رو عوض کردم و قرمزی لپام که رفت، رفتم بیرون... تا سرمو بلند کردم، رییس رو دیدم که خیلی

ملیح لبخند زد بهم!... اگه جلف بودم، حتماً براش بوس میفرستادم بخاطر لبخند خوشگلش ولی خب نیستم

و نفرستادم!

با همکاری حنانه، منم برای محدثه کادو خریدم و خلاصه قصد کردیم که برگردیم خونه...!

حامد:

از پاساژ که خارج شدیم، نگار خداحافظی کرد و گفت که میره ماشین بگیره... اصلاً نفهمیدم چی شد که

گفتم: لازم نیست خانم، میرسونمتون!

برگشت و متعجب بهم نگاه کرد، که حنا گفت: آره نگار، من بهت زحمت دادم! حامد میرسوندت!... البته اگه

مسعود نبود، میگفتم بیای خونمون ولی خب اون تنهاست!

نگار از اون لبخند خوشگلها زدوگفت: ممنون عزیزم! ولی میرم خودم! ممنون قربان!

اخم کردم و جدی گفتم: نظر نخواستم که میگید نمایید؛ گفتم میرسونم، تمام!

نگار: آخه درست نیست!

من: درست نیست که شما تنها برید این موقع شب!... خداحافظ بچه ها!... محمد، شام پیش مایی ها!... بریم

خانم مهدوی!

کاملاً معلوم بود که دلش میخواد پاره کنه منو؛ ولی خب خریتم من، این چیزا حالیش نبود!
سوار شدیم و راه افتادم!... تو راه اصلاً حرف نزد، انقدر که به غلط کردن افتادم از رسوندنش! دختره ی
یکدنده!

آخر سر خودم سکوت روشکستم و با حرص گفتم: الان مثلاً که چی حرف نمیزنید؟! توقع نداشتید که اینموقع
شب، اجازه بدم تنها برید خونه؟!... خصوصاً با جریان دیشب!
نگار: نه، ولی یجوری گفتید منو میرسونید، انگار من نوکر شمام! (نفس عمیقی کشید): که البته هستم یجورایی!
من: این چه حرفیه خانم؟ من همچین آدمی ام؟... هنوز یک روز کامل نگذشته از اتفاقی که براتون افتاد، بعد
من انقدر بی غیرتم که بذارم تنها برید؟

نگار: ببخشید، نمیخواستم جسارت کنم!... همون ساکت باشم بهتره؛ خرابکاری نمیکنم لااقل!
خندیدم و گفتم: خب حالا، منم نگفتم که عذاب وجدان بگیرید شما!
نگار: حالا منم خیلی عذاب وجدان نگرفتم!

من: ماشالا چقدر رو دارن دختر!... راستی از مانتوتون خوشتون اومد؟؟
اتفاق اتاق پرو یادش اومد و سرخ شد! حالا خوبه لباسش پوشیده بود؛ چقدر با حیا!
خودم خندیدم و گفتم: ببخشید، انگار نباید میگفتم...!

نگار: خیلی سوتی میدم جدیداً؛ تقصیر خودم بود!
من: یه چیزی بگم، سعی میکنید آروم باشید و نزنید منو؟؟
نگار: من اکثراً صبورم قربان!

من: خب راستش... من دیدمتون تو اتاق پرو...
باحیغ گفت: چیییییی؟؟

من: نه، نه؛ لباستون رو توی تنتون دیدم؛ همین بخدا!... اونم اتفاقی دیدم!
نگار: اووووف، خیالم راحت شد!
من: حالا یه چیز دیگه بگم؟

نگار مردد پرسید: چیزه دیگه ای دیدین؟!

باخنده گفتم: نه والا... فقط میخواستم بگم خیلی بهتون میومد مانتوئه؛ همین!

لبخندی زد که از چشمم دور نمود و بدون حرف، سرشو انداخت پایین!... اصلاً آدم فلج میشه در برابر

اینهمه شرم و حیا!

رسیدم دم خونشون و گفتم: خب، رسیدیم!

نگار: ممنون قربان!

من: دوباره که یادتون رفت؟!... بابا مگه گفتم بگید حامد؟!... گفتن آقای هدایت، انقد سخته؟!!

نگار: نه، فقط یادم رفته بود!... با اجازه! (و پیاده شد!)

سرشو خم کرد و از پنجره گفت: تشریف بیارید داخل؛ دیشب یادم رفت تعارف کنم!... خونمون مثل شما

نیست ولی یه فنجون چایی توش پیدا میشه!

لبخند زد و گفتم: نفرمایید خانم؛ بزرگی خونه، به بزرگی قلب آدم هاشه!... دوست دارم بیام، ینی افتخاره؛ ولی

خب اگه دیر برسیم خونه، محمد باز شروع میکنه که پیش دوست دختر خیالیم بودم!

از قصد گفتم دوست دختر که عکس العملش رو بینم، و البته دیدم که کمی اخم کرد!

نگار: خب من بهشون میگم که شما پیش ما بودید!

من: ممنون ولی اگه اجازه بدید، یه فرصت بهتر مزاحم میشم!

نگار: مراحمید قرب... آقای هدایت!

من: ممنون خانم!... بفرمایید شما، سرپا ایستادید!... شب بخیر!

نگار لبخند خیلی قشنگی زد و گفت: شب بخیر! خدا به همراهتون!

و تمام شب، به یاد لبخندش و جمله ی آخرش؛ لبخند از لبم نرفت...!

حنانه:

تو روحت حامد!... حالا من چیکار کنم با محمد؟!... اینم که از وقتی سوار شدیم، شده مثبت! به ما که

رسیده، آسمون تپید!

داشتم تو ذهنم بهش فحش میدادم که گفت: چی بگم خب؟؟

چشمام گشاد شد!... برگشتم و متعجب گفتم: چی رو چی بگی؟؟

محمد باخنده گفت: مگه فکر نمیکردی که چرا حرف نمیزنم؟... خب چی بگم؟؟

لب برچیدم و گفتم: هرچی... با حامد چی میگی؟... همونا رو بگو!

لبشو گاز گرفت و گفت: نه عزیزم، اونا عیبه، جیزه، به درد تو نمیخوره!

من: مگه چی میگی شماها؟؟... محمد؟

محمد: جانم؟

یه لحظه شوکه شدم از جانم گفتنش! ولی خب بعید نیست که عادت جدیدش باشه...!

گفتم: تو... واقعاً... هیچی، ولش کن!

محمد: بگو چی میخواستی بگی! نذار بمونه سر دلت!

من: مهم نیست!

محمد: بگو دیگه عزیزم؛ جواب میدم هرچی باشه!

کمی شجاع شدم و گفتم: برای تولد محدثه... اون فامیلتون... میاد؟؟

محمد: ما خیلی فامیل داریم، کدوم عزیزم؟؟

عصبی گفتم: انقد نگو عزیزم!

خنده ی حرص درآری کرد و گفت: خب وقتی عزیزمی، چی بگم؟؟... بگم میمون خانم؟؟

حرصی گفتم: بگو خودت خانوم!... ایش!

غش غش خندید و گفت: همین کارا رو میکنی که عزیزی دیگه!... حالا بگو کدوم فامیل؟

با لچ گفتم: میمون خانم!

اونم خیلی پلید جواب داد: بله، شمام دعوتی!

جیغ زدم و گفتم: خیلی بیشعوری!

باخنده گفت: ببخشید عزیزم ولی حقت بود!... آدم که با پسرخاله عزیزش دعوا نمیکنه!... حالا درست بگو

کی!

با مقدم دونستن هدفم، مهربون گفتم: ملیکا...

برگشت و یجوری نگاهم کرد و گفت: متأسفم عزیزم ولی میاد!

سکوت کردم که گفت: نگران نباش؛ گفته دیر میاد!

من: مهم نیست!

محمد: از بس خانومی، عزیزی!

رسیدیم خونه!... نیم ساعت بعد هم حامد اومد!... حتی شام رو هم با محمد خوردم و سر سالاد

کشیدن، کلی سربه سرم گذاشت ولی هیچکدوم از ناراحتی اومدن ملیکا، کم نکرد!...

محمد:

خونه نیست که، بازار شامه!... من نمیفهمم چرا باید ۲۰ سال برای یک نفر تولد بگیرن؟!... البته اگه تک

دختره بابات باشی، امکانش زیاده!... و خب من سیبیلوی بابا بودم، از ۷ سالگی گفتن دیگه بزرگ

شدی!... خیلی حسودیم همیشه، منم گذاشتن میزبان مردونه باشم!

سینی چای رو دادم به بابا که پیش مردای فامیل بود، و برگشتم پیش حامد اینا!... اینم معلوم نیست چشه

این چند وقته؛ یا خیلی شاده، یا خیلی هاپو!... خدایا، فقط نذار ناکام بمیرم!

نوید: چی شده محمد؟ پکری عشقم!

من: هیچی بابا، فقط دارم میسوزم!

مبین: اونجات؟؟

کاوه: نه، اونجاش! (و همشون خندیدن!)

محمد: زهرمار نکبت ها!... من تولد موخوام خو!

کاوه: اه اه، جمع کن خودتو، حالم بد شد! خرس گنده!... محدثه تون، هم دختره، هم ده سال از تو

کوچیکتره!

محمد: بهر حال!... منم تا وقتی خونه بابامم، باید جشن بگیرن برام!

نوید: میخوای پیام بگیرم که دیگه خونه بابات نباشی؟!

من: برو عمت... آخه تف سر بالا هم هستی نوید؛ عمت، مامان خودمه!

همشون بیخیال میخندیدن که حامد گفت: چرا نمیری پیش پسر عموهات؟!... ماکه دیگه صاحب خونه

ایم، سرفلی داریم اینجا!

من: بزرگن، به سنم نمیخورن! بابا هست پیششون!

نوید باشیطنت گفت: چرا نمیری پیش ملیکا جون؟؟

حرسی گفتم: خیلی مایلی، خودت برو!

نوید: خیر جناب، دختر مورد علاقه من، هست! پیش کسی نمیرم!

ناراحتیم یادم رفت و گفتم: ای ناجنس، کیه؟؟

نوید به مسعود نگاه کرد و گفت: هروقت مطمئن شدم، خبر میدم که برید خواستگاری!

همه آدم شدن واسه من!... والا...

محدثه:

هیچکدوم از دخترعموهام نیومدن ها؛ درسته متاهل اند، ولی دعوت داشتن، اما نیومدن! ولی این ملیکا، اوووف!... میدونم دیگه؛ الان اعصاب محمد رو خراب میکنه!

تو فکر بودم که ندا گفت: بیا وسط محدثه!

حرصی گفتم: آخه ما کی تو مراسم های قاطی، آهنگ گذاشتیم؟!... حالا خوبه فامیل مایی ها!

ندا: چته بابا؟!... بهت گفته میاد، حالا نیومده، سر من داد میزنی؟!!

من: کی گفته میاد ولی نیومده؟

ندا بابدجنسی گفت: عشقت دیگه!

تا اومدم یه درشت بارش کنم؛ صدایی گفت: عشقت؟!... عشق دارن ایشون؟!!

به گوینده که کاوه بود، نگاه کردم و گفتم: من گورم کجا بود، که کفتم باشه!... شما دیگه چرا؟

دستی پشت گردنش کشید و گفت: ترسه دیگه، موقعیت حالیش نمیشه!

گیج پرسیدم: ترس؟ از چی؟

حنانه: گمشو توأم محدثه؛ هیچی نمیفهمه!

کاوه: مرسی حنانه خانم، نجاتم دادی!

تو همین گیرودار ها بودیم که یهو بقیه پسرا هم اومدن پیش ما...

نوید به محض ورود، زد رو دست ندا و گفت: ناخنک نزن به شیرینی؛ یا بردار یا نه!

ندا: به تو چه آخه؟ (یهو چشمش خورد به مسعود): سلام! خوبی؟ چالت خوبه؟

مسعود: ممنون، سلام داره خدمتتون!

حالا این وسط غیرت مبین ما، گل کرد و به ندا گفت: امتحاناتو دادی ندا؟

ندا: دارم زر میزنم ها!... گفتمی چند شدی فیزیک مسعود؟

مسعود: دور از جون!... ۳۰/۱۹!

مبین: چقدر درسخون!

مسعود: نه خیلی نمیخونم!

ندا: حالا کلاس نذار، فیزیک بااین نمره، یعنی نابغه!

مبین: منم شدم ۱۹!

ندا: باکمک محمد البته!

مبین پوفی کرد و ساکت شد!

تا به خودم بجنبم، دیدم محمد ایستاده کنار حنا... آخ جون، کلی وقته دنبال سوتی از محمدم که ببینم

حدسم درسته یا نه...!

به هوای برداشتن چاییم، رفتم نزدیکتر ولی محمد انقد گیج بود که نفهمید و باخنده ی خاصی از حنا

پرسید: خوبی؟ خوش میگذره؟

حنا به بالبخند برگشت و گفت: مرسی مهندس جان!

محمد: ای جان، مهندس جان؟!... شیرین زبون شدی حنا!... راستی، همنشینی با ملیکا، خوبه؟

اینبار حنا حرسی نگاهش کرد و گفت: میزنمت ها!

محمد بی توجه به بقیه، بلند خندید و باعث شد توجه همه جلب بشه!... حیف نون، بلد نیست کمی خوددار

باشه!

منم تا دیدم هوا پسه، بالحن لوسی گفتم: پس کی کیک رو میارید؟؟

نوید: دوباره ننه غرغرو شروع کرد!... ولی خدایی گشمنه ها! عمه شام نمیده؟

محمد: نه عزیزم، نمیده!... مثل اینکه متوجه نیستی عمه ست ها؛ خاله که نیست!

نوید درحال خندیدن گفت: گمشو، عشق منه عمه فاطی!

بالاخره حامد دهن باز کرد: چشم عموعلی روشن، نوید خان!

تو همین چرت و پرت گفتن ها بودیم که مامان یا کیک وارد پذیرایی شد!... دیگه دست و سوت و اپنا شروع

شد!... کیک رو گذاشت روی میز و شمعم رو که عدد سنم بود، تیوند توش و روشن کرد!

همه زوم بودن روی من که میخواستم فوت کنم... خم شدم و لبم رو غنچه کردم که نگار گفت: همینجوری

فوت نکن؛ یه آرزو کن؛ بعدش!

صاف نشستیم و به اطرافم نگاه کردم!... اول از همه، محمد و حنا نه رو دیدم؛ بعدش حامد و مبین و مسعود؛ بعد نوید و ندا و ملیکا...

چشمم رو بستم و آرزو کردم همه خوشبخت بشن!... و شمع رو فوت کردم!
وقتی چشمم رو باز کردم؛ اولین تصویری که دیدم، چهره ی خندون و خاص کاوه بود!...

محمد:

این کاوه هم خیلی شاد و شنگول میزنه ها! خیلیم خوشتیپ کرده! خیلیم چشمش میچرخه طرف آبی ما!... الان میفهمم که حامد خیلی بزرگواره که میدونه من به حنا نه نظر دارم ولی شلوغ بازی درنمیاره!... البته هدیه کاوه، جوری نبود که بشه بهش گیر داد! یه نیم ست استیل بود، شکل پروانه!... من که کلا موندم تو کار همه!... اون از کاوه... اون از خبرخان (نوید)، که دائم با نقش و نگار هم صحبت میشه... اون از خبرخانم (ندا)، که کم مونده بره بشینه رو پای مسعود (همش تقصیر خان داییه که انقد بهش رو داده!)... اونم از ملیکا که امشب کلی رفت رو مخ عشقم، از بس که چسبید به من و الکی خندید!... حامد هم که کلا انگار نیست رو زمین! خیلی ناجور شده جدیداً! یا انقد میخنده که آدم فکر میکنه منگله؛ یا انقد عصبانیه که فکر میکنی هاپو شده جدا!... نقش و نگار و مسعود هم کلا سایلنت اند و انقد جفتشون باوقار اند که آدم فقط میتونه تحسینشون کنه!

ولی همه یه طرف... عشق من، یه طرف!... چقدر بهش میاد رنگ روسری اش! چقدر خوشگل میخنده!... آخه من با این چیکار کنم، وقتی عصبانی شدنش رو هم دوست دارم؟!...

تو فکر بودم که یهو نوید گفت: ایول! پس حله! نگار خانم اینا هم میان!

عین خنگ ها پرسیدم: چی؟ کجا؟ کی؟

نوید لپم رو کشید و گفت: مدرسان شریف!... کجایی داداش؟!... قرار شد آخر هفته، از ۳شنبه تا جمعه بریم

شمال! ۴شنبه تعطیل رسمیه!

من: الان؟؟ تو این سرما؟؟

حامد خیارش رو نمک زدوگفت: کدوم سرما؟!... تازه آبان داره تموم میشه؛ دو چیکه بارون اومده بچه ننه؛

شد سرما؟

من: حالا خوبه خودت اولین نفر سرما میخوری ها!

حامد سرفه ی مصلحتی کرد و به نگار اشاره کرد!... فهمیدم گند زدم!

ولی خب راضی بودم از سفر!... مسافرت با عشقم، هرچند پیشم نیست؛ ولی خوش میگذره!...

حامد:

اصلاً نمیفهمم چرا انقد خوشحال شدم وقتی محمد گفت نگار میاد پیش من! اینی دقیقاً تو ماشین

من!... محمد ومحدثه و حنا و ندا، پیش هم بودن (چون این محمد عوضی، حنا رو برد!)... کاوه و مبین و

نوید ومسعود هم رفتن تو ماشین کاوه!... فقط من موندم و نگار! البته همه گفتن بره تو ماشین محمد، پیش

دختر! ولی گفتم جاشون تنگ میشه و خلاصه پیچوندم نگار رو!... البته انقد ساکت بود که داشت خوابم

میبرد!

ساعت ۱۲ بود که رسیدیم ویلا!... ویلای مشترک هر سه خانواده! ارث پدر بزرگم بوده دراصل! تو روستایی به

اسم قاسم آباد که با دریا، ۵دقیقه فاصله داره!

ناهار ناگت خوردیم و قرار شد بعد از استراحت کردن راننده ها، بریم دریا!... ساعت ۳بود که

رفتیم!... خداروشکر بخاطر سردی نسبی هوا، کسی نیومده بود و ساحل خلوت بود!

بچه ها به محض رسیدن، توپ برداشتن برن والیبال!... انقد شلوغ میکردن که حتی مسعود سایلنت هم، به سروصدا افتاده بود!

ولی نگار... خودش رو بغل کرده بود و داشت به دریا نگاه میکرد!... منم که حس بازی نداشتم، رفتم کنارش و گفتم: خوبید نگار خانم؟

برگشت و باچهره آرومی گفت: دریا خیلی خوشگله، حتی با اینکه کثیفه!... اولین و آخرین باری که اومدم شمال، ۹ ساله بودم! من فقط یکبار دریا رو دیدم و عاشقش شدم!... دریا خیلی خاصه برام! فقط گفتم: اوهوم!

نگار: دوست دارم برم تو آب ولی مثل همیشه، پام اجازه نمیده!

بی فکر گفتم: من هستم که!... باهم بریم!

نگار لبخندی زد و رفت جلوتر... کفشش رو درآورد و تامچ رفت تو آب!... منم کنارش ایستادم و دستم رو تکیه گاه پشتش کردم، البته با فاصله، برای مبادا!

نگار به دریا نگاه میکرد و من به نگار... اون از زیبایی موج لذت میبرد و من از زیبایی نگاه ساده اش!... که قطره اشکی چکید!

هول شدم و گفتم: چرا گریه میکنید نگار خانم؟

نگار اشکش رو پاک کرد و گفت: خیلی وقت بود کسی نبود که تکیه گاهم باشه؛ حتی اگه نمی افتادم! خیلی خوبه یکی حمایت کنه، من همیشه حامی بودم، ده ساله!

من: منم خیلی وقته حامی ام! از ۱۰ سالگی! مرد خونه ام مثلاً ولی هیچوقت نتونستم جای پدر خانواده رو پر کنم!

نگار: پدر شمام، فوت کردن؟!!

من: کاش فوت میکرد!

و نگاهمو گرفتم که سوال دیگه ای نپرسه!

من خیلی وقت بود حامی بودم، ولی طعم حمایت از نگار، هرچند کاذب، شیرینی خاصی داشت! متفاوت از حمایت مادروخواهرم!... کاش روز، کمی بلندتر بشه و ما بیشتر لب ساحل بمونیم!...

اذان مغرب رو گفتن که بالاخره بچه ها، دل کندن و برگشتیم!... شام هم، املت خوردیم! شکمو نیستم ولی اگه میدونستم خبری از غذا نیست، نمیومدم باهاشون!... بعداز شام، شروع کردن با پانتومیم ادای همدیگرو درآوردن!... این محمد هم کرم داره! کلی یه آدم دماغ گنده رو نشون داده؛ ما فکر کردیم بخاطر شکستگی دماغ نوید، با اونه؛ ولی منظورش حنا نه بود! شیطونه میگه بز نم لهش کنم، لاقل خیالم راحت میشه خواهرم با آدمای سالم زندگی میکنه!

بالاخره بعداز کلی مسخره بازی سر انداختن تشک ها، ما پسرا تو حال خوابیدیم و دخترا رفتن بالا!... خداکنه زودتر مامان اینا بیان و گرنه من میدارم میرم از دست اینا! آخه قرار شد چهارشنبه که کار دایی تموم شد، با مامان و خاله اینا بیان! ما از اون خانواده هاش نیستیم که دختر و پسر امون مجردی برن سفر!... ولی میترسم مامان اینا بیان، نشه خیلی با نگار معاشرت کنم!... لعنت به من؟!... چه مرگم شده؟!... صبح از صدای گوشی محمد با اون زنگ بندری اش، همه بیدار شدیم! عموعلی بود که گفته بود تا دو ساعته دیگه میرسن!... ماهم بدون خوردن صبحانه درست و حسابی، پریدیم بریم خرید!... وسایل جوجه و کلی ماهی و گوشت خریدیم!... درسته آدم میاد سفر برای استراحت ولی غذای درست، یه رکن مهمه! تا دایی اینا برسن، مواد جوجه رو حاضر کردیم و دخترا هم سالاد درست کردن!... ساعت یک بود که رسیدن!... مامان همچین مارو بغل کرد، انگار پنج ساله ما کوچ کردیم شمال!... کاوه که خانوادش ایران نبودن (سوئیس، باباش کارخونه داشت!)؛ ولی دلم برای نگار و مسعود سوخت؛ خیلی مظلوم و خواستنی به صحنه ی خوش و بش ما و خانوادمون نگاه میکردن!

ناهار خوردیم و دایی و عمو خوابیدن، و ما و مامان ها و دخترا رفتیم جنگل!... زندایی که خیلی زن شوخ و خوش صحبتی بود، دائم خاطره میگفت و ما میخندیدیم!... من میگم چرا نوید اینا انقد شادن، نگو ارثیه!...

رسیدیم به کوههای ته جنگل و به پیشنهاد پسر، قرار شد کمی بریم بالا!... همه رفتن و وقتی خواستم برم

بالا، نگار گفت: بند کفشتون بازه قربان!

تازه متوجه شدم این نرفته، یعنی نمیتونه! (البته جایی پله مانند داشت، و گرنه مامان ها هم

نمیتونستن!)... برگشتم پایین و نشستم روی سنگی و بند کتونیمو بستم!... بعدش سوییشرت رو درآوردم و

انداختم رو شونم!

منتظر بودم نگار سوال کنه که پرسید: بقیه رفتن ها؛ عقب میمونید! برید دیگه!

خیلی خونسرد گفتم: من که نمیخوام برم!

نگار: چرا؟؟ بند کفشتون رو هم که بستید!

بالبخت نگاهش کردم و گفتم: نشستم اینجا، هوا خوبه، ندا نیست که جیغ جیغ کنه، حنا و محمد نیستن که

کل کل کنن، مامانم نیست که بخواد همش نگرانم باشه؛ و البته شما اینجا بید!

کمی اخم کرد و گفت: برید بالا؛ اگه بمونید، من عذاب وجدان میگیرم!

من: من گفتم چون شما بعنوان همصحبت اینجا هستید؛ نه چون شما نرفتید! من انقدرام از خود گذشته

نیستم!

زیر لب گفت: اون که مشخصه!

ولی من شنیدم و سریع برای اذیت کردنش گفتم: واقعاً بنظر شما، من خودخواهم؟؟... جالب شد!

یهو هول شد و گفت: نه، نه؛ من منظورم... یعنی نه که... اه، اصلاً چرا شما انقد گوشتون تیزه؟!

بلند خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه!... ببخشید، نمیخواستم اذیتتون کنم!

اخم کرد و گفت: واقعاً که! خیلی...

سرمو کج کردم و خندون گفتم: خیلی بی شعورم؟!

نگار: وای نه قربان! بخدا نمیخواستم اینو بگم!

درهمون حالت پرسیدم: پس چی؟؟ بگو چی میخواستی بگی!

یهو هردومون از فعل مفرد من، جا خوردیم و بهم نگاه کردیم!

ولی نگار سریع پیچوند و گفت: میخواستم بگم سنگدل!

من: چشمم روشن! دیگه خیلی رابطه ی رییس و کارمند، سست شده انگار!

نگار سرشو انداخت پایین و گفت: بیخشید جسارت کردم!

دلم نیومد اذیتش کنم؛ گفتم: شوخی کردم نگار خانم، راحت باشید! من اکثراً خوش اخلاقم!

نگار: بله، خیلی!

من: مسخره میکنید؟؟

نگار بالاخره خندید و گفت: نه، کاملاً جدی گفتم!

در حال اخم، خندیدم و گفتم: پس رو حقوق این ماه، حساب نکن!

نگار معترض گفت: عععههههه، اذیت نکنید!

ولی سریع متوجه لحن و رفتار صمیمی اش شد، و لپاش قرمز شد!... منم برای اینکه خجالت نکشه، رومو

برگردوندم و یواش خندیدم!... حتی خجالت کشیدن هاش هم، خاص و... یه جورایی دوست داشتتیه...!

نگار:

خیلی خوش میگذره!... چهارشنبه و اون جنگل و کوه خاطره انگیز هم، خوشبختانه یا متأسفانه، تموم

شد!... قرار شد برای ناهار بریم جواهردشت؛ البته با جیب هایی که به باد بنده!... بزرگترها، سوار یک جیب؛

ندا و مبین و مسعود و نوید خان و آقا کاوه هم، سوار یکی؛ من و حنا و آقا محمد و رییس هم سوار یکی

شدیم!... نمیدونم چرا این رییس گفتن از دهنم نمیفته؟!... اون به من میگه نگار خانم؛ منم نباید هی بگم

قربان! ولی خدایی اسمش یادم نیست!

تمام مسیر که بسیار صعب العبور بود، با شوخی های آقا محمد و استثناً رییس، طی شد! انقد خندیدم که

دستم جون نداشت میله رو بگیره!

حالا رسیدن هم چه رسیدنی؟!... جایی که قرار بود ناهار بخوریم، یه سرایشی تند بود که هیچکس هم
غیر از منومسعود، از دیدنش کپ نکرد!

همه نشستند و دایی حسن (خودش گفت بهش بگم!) و علی آقا، رفتن برای جوجیدن! (اینم اصطلاح آقا محمد
بود!)

تا غذا حاضر بشه، همه نشسته بودن به حرف زدن ولی من که حرف مشترکی با کسی نداشتم، کفشم رو پام
کردم و رفتم تو فضای سبز!... اطرافمون، پر از درختای سبز بود، حتی تو پاییز! یه نم بارون خاصی هم میزد
که فقط میتونستی بهش لبخند بزنی!...

نشستم روی چمن های دائمی جنگل های شمال و چشمام رو بستم!... عکس مامان و بابا رو آوردم
جلوم... کنار هم گذاشتمشون و لبخند زدن... خودمم ایستادم کنار مسعود... از همشون خواستم دستمو
بگیرم ولی هیچکدوم نگرفتن و دستاشونو دادن به هم... باینکه فقط یه تصویر بود که خودم ساختمش، ولی
ناراحت شدم از اینکه تنها موندم... چشمامو محکمتر روی هم فشار دادم و آرزو کردم هیچ وقت دستم، خالی
نمونه... آرزو کردم دستم به دست کسی برسه که دستمو رها نکنه... و وقتی دلم آروم شد، چشمامو باز
کردم که... رییس رو، لبخند زنان، جلوم دیدم.

منم لبخند زدم و گفتم: چرا جدا شدید از خانوادتون؟؟

رییس نشست کنارم و گفت: خیلی شادان! من نمیتونم انقد بخندم!

من: چه بی ذوق!... من آرزومه خانواده ای داشته باشم که فقط بتونن لبخند به لبم بیان!

رییس آهی کشید و گفت: آره، خوبه داشتن چنین خانواده ای!

سعی کردم جو رو عوض کنم و پرسیدم: راستی رییس... یه چیزی بگم؟

بالبخند گفت: شما چندتا چیزی بگو!

به لباسش نگاهی انداختم و گفتم: ناراحت نشید ها، ولی با کت شلوار، خیلی بهترین!

خندید و گفت: تو شلوارک ندیدی چه جیگری میشم! (و خودش دستشو گرفت جلوی دهنش و خندید!)

بی اختیار، توی شلوارک تصورش کردم و خندم گرفت...

آروم که شد، گفت: تاحالا کسی بهتون گفته که چقدر خنده بهتون میاد؟
 و انگار که سوتی داده باشه، چشماش برای ثانیه ای، گرد شد و سرشو انداخت پایین!
 منم... خب خجالت کشیدم ولی ذوقم، سروری میکرد بر خجالتم...!
 همونطور که سرم پایین بود، گفتم: خیلی ممنون! آخرین کسی که لبخندم رو بهم یادآوری کرد، بابام بود؛ ۱۰ سال پیش! مرسی که جاشو پر کردید!
 حامد لبخند غمگینی زد و گفت: کاش منم میتونستم پدرمو انقد خوب به یاد بیارم... ولی نداشت!
 نمیدونم چرا همیشه راجع به پدرش یه مدلی حرف میزد ولی منم ادامه ندادم که ناراحت نشه!... نمیدونم
 چرا جدیداً دلم نمیخواد اون رییس بداخلاق رو یادم بیارم؛ فقط دلم میخواد پیش این رییس
 باشم؟!... نمیدونم چرا اصن دلم میخواد پیش رییس باشم؟!... عجیب شدم!... اونم عجیب شده!... ولی دل
 من انگار، از این اعجاب، خوشش اومده...!

حامد:

نمیدونم چرا، ولی از اینکه نگار پیشمونه (دراصل پیش خودم!)، خیالم راحتته!
 از جواهردشت که برگشتیم، خانوما رفتن حموم و بعد نوبت ما شد؛ آخه بخاطر بارون و حمل شدن توسط
 اون جیب ها، گلی بودیم!
 از حموم که دراومدم، دیدم همه کسایی که قبل من حموم بودن، خوابیدن!... ولی من که امروز از صحبت
 با نگار، زیادی شارژ بودم، خوابم نمیومد!... سوییشرتم رو پوشیدم و رفتم لب ساحل!... چون هوا بارونی
 بود، ساحل خالی بود، جز چند نفر که بومی بودن!
 روی شن های خشک و دور از دریا نشستم و زانوهامو بغل کردم!... یه لحظه دلم خواست نگار هم کنارم بود
 و دستم رو دور شونش، حلقه میکردم!... لعنتی، اصلاً معلوم نیست چم شده؟!!

برای دور شدن از افکار نابجا، شروع کردم به قدم زدن که یهو یکی با جیغ گفت: نذار بره آقا، بگیرش!
تا به خودم اومدم، یه گربه ی تیل پرید بغلم!... اه، چقدر بدم میاد از حیوون!... گربه رو از خودم جدا کردم و
منتظر صاحب صدا شدم که... یه دختر با موهای شرابی و شالی که عملاً نبود، بالبختند جلوم ایستاد!... گربه
رو به طرفش گرفتم که سریع ازم گرفت و به خودش فشرد!

برگشتم برم که گفت: ممنون جناب، اگه میرفت، دیگه برنمیگشت!
متاسف از علاقتش به یه گربه، گفتم: گاهی بهتره خیلی چیزا از اول نباشن که بخوای بعداً نگران رفتنشون
باشی!

باید این حرفو تو دلم میزدم ولی بلند گفتم انگار!... نگاه شاده دختره، عادی شد و فقط خیره شد به
من!... منم سرمو تکون دادم براش و برگشتم ویلا!...

اینم از دریا رفتن ما... به جان خودم، انگار قسمت نیست بدون نگار بیام دریا!... وای، وای، وای... من چم
شده؟!... چرا هر دقیقه و برای هر کاری، یاد نگار میفتم؟!... ولی از حق نگذریم؛ تنها کسی نه که با
یادآوریش، لبخند میزنم!...

وقتی برگشتم، باینکه ساعت ۴ بود ولی فقط دایی و عمو بیدار بودن!... منم که خیلی دیگه احساس تنهایی
کردم؛ با یه آبپاش رفتم بالای سر پسرها!... اول از همه، محمد خوابیده بود... بیچاره، شانس نداره!... آبپاش
رو خم کردم و دریک لحظه، مثل برق گرفته ها، پرید از خواب... بعدشم حرکتی روی نویدومبین تکرار
شد... و کاوه و مسعود هم، از صدای اینا بلند شدن!... من و دخترا(که از سروصدای اینا بیدار شده و اومده
بودن اتاق ما) فقط میخندیدیم و محمد و نوید هم درحدی که اسلام اجازه داده بود، فحش میدادن!... بسیار
صحنه لذت بخشی بود! خصوصاً که همشون هم با رکابی خوابیده بودن (جز مسعود) و با همون تیپ جلوی
عشقاشون ظاهر شدن!... انقد خندیدم که با احساس دل درد، ساکت شدم!

بالاخره بلندشدن و رفتیم تو حال!... خاله اینام با تخمه و میوه نشسته بودن جلوی تلویزیون! اصلاً انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود بالا؛ خیلی محو، رفته بودن تو سریال!... ما هم از خدا خواسته، میوه و تخمه برداشتیم و رفتیم تو بالکن!... خوبی ویلا این بود که یک طرفش جنگل بود و یک طرفش دریا!

اصلاً حواسم نبود بقیه چه میکنند؛ نگاهم فقط روی نگار بود که آرام رفت کنار دیوار نشست و به دریا خیره شد، گاهی هم به سیبش گاز میزد!... وای خدا، این چرا انقد به چشم من میاد؟ چرا انقد خوشگله؟... دستی بین موهام کشیدم و سوییشرتم رو درآوردم؛ هوا خیلی گرم بود بنظرم!

نیم ساعت بعد؛ با تاریک شدن هوا، جمع کردیم و رفتیم داخل که متوجه شدم نگار نیست!

نگران برگشتم تو بالکن... که دیدم همونجا کنار دیوار، خوابش برده! دست و پاش رو جمع کرده بود تو خودش و سرش خم شده بود طرف شونه اش!... تپش قلبم داشت بالا میگرفت که برگشتم داخل... بدون جلب توجه، یه پتو برداشتم و بردم بالکن و انداختم روش!... روسریش شل شده بود و کمی از موهایش پیدا بود!... سریع چشم گرفتم و قصد برگشت کردم... ولی دلم نیومد تنهانش بذارم!... برگشتم تو بالکن و نشستم کنارش!... خواب بود ولی از اینکه کنارش بودم، عین دیوانه ها، میخندیدم!... من میگم دیوانه شدم؛ بفرما، اینم نشونه اش!

سرمو به دیوار تکیه داده بودم که از صدای بازشدن در بالکن، سریع ایستادم!

با دیدن مامان که داشت میومد تو بالکن، دستمو بعلاقت ایست گرفتم جلوش و یواش گفتم: آرومتر مامان! مامانم به تبع من، یواش گفت: کجایی تو؟؟... یه ساعته دنبالت!

یهو دهنم باز شد: نگار خوابش برده بود، پتو آوردم براش! الانم یکم... (و سریع حرف پراز سوتی ام رو، قطع کردم! گند زدم، اساسی!)!

مامان یه ابروش رو داد بالا و باخنده ی خاصی گفت: نگار؟؟ خوابش برده؟؟... خبریه حامد؟!!

کلافه، دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم: تروخدا جو نده مامان! خبری نیست، هیچ خبری!

مامان: پس چرا به ایشون میگی نگار؟!!

من: بگم طلعت؟!... خب اسمشه!

مامان: آهان، بله!... (دستمو گرفت): امیدوارم بتونه!

من: ببخشید، چیه بتونه؟؟

مامان خندید و گفت: هرآنچه که باید را... نیم ساعت دیگه بیاید شام!

وای، وای... فقط لازم بود مامان بفهمه که به حمد خدا، فهمید!... الان باید از شادی، بندری بزنم!... به نگار

نگاه کردم... من چیکار کنم از دست تو دختر، که دیگه اختیار زبونم رو هم ازم گرفتی؟!!

نه میشه نگاهش کرد، نه میشه نگاهش نکرد؛ از بس نازه!... دیگه کلا اختیار زبونم دستم نیست؛ بذار هرچی

میخواد بگه...!

نگار:

مسافرت خیلی خوبی بود، خصوصاً برای من و مسعود که سفر ندیده بودیم!... جمعه عصر هم راه افتادیم و

شب رسیدیم تهران! رییس لطف کردن مارو رسوندن خونه!

شنبه صبح، خواب موندم و وقتی پاشدم، فقط یه چی پوشیدم و بدو زدم بیرون!... خداروشکر ساعت ۳۰/۸

رسیدم!... رییس هنوز نیومده بود!

سریع رفتم تو اتاقش و خاک برداری (گردگیری) کردم و پرونده های امروز رو گذاشتم رو میزش و اومدم

بیرون... که تو صورت رییس دراومدم!... از ترس اینکه بهش نخورم، کمی به عقب خم شدم... که اینبار

داشتم از پشت میفتادم... که رییس، خیلی سریع؛ جا دکمه ی مانتوم رو گرفت و تو هوا نگهم داشت!

من که چشمم گرد شده بود... اونم داشت نفس نفس میزد!... خیلی اوضاع بدی بود!

تمام توانم رو به کار گرفتم و روی پام ایستادم و با گفتن "ببخشید"، اومدم کنار که بره داخل!

نشستم پشت میز و به مانتوم دست کشیدم!... نمیدونم حالا چرا نفسم بالا نمیومد؟!!

تو حال خودم بودم که یهو آقا محمد، در رو باز کرد و گفت: سلام نقش و نگار...بدو که مهمون

داریم!...داره میاد برای قرارداد!

ایستادم و گفتم: سلام مهندس!...چیکار کنم؟

آقا محمد:هیچی بابا، جو دادم!...فقط یه پیشدستی چیزمیز برای پذیرایی حاضر کن لطفاً!

من: چشم مهندس!

آقا محمد با خنده گفت: قربون تو دختر که انقد حرف گوش کنی...!

حامد:

نگار که رفت، بدون درآوردن کتف، نشستم روی مبل...چشمم که جایی رو نمیدید، هنوز روی صورت نگار

مونده بود!...دستمو گذاشتم رو سینم و سعی کردم نفس نفس زدنم رو کنترل کنم ولی اصلاً بالا نمیومد

نفسم!...وای خدایا، این چه بلاییه که بعد از سی سال، داره سر من میاد؟!!

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و چشمام رو بستم که یهو در باز شد و محمد اومد تو...!

محمد: سلام حامد!

من:سلام،الآن رسیدی؟!!

محمد: آره...ببین، اون شرکته بود؛ اسمش خیلی دخترونه بود؛ نمایندش قراره بیاد الان! به نگار هم گفتم

که آماده باشه! خودتم آماده باش!

اخمی از سر کلافگی کردم و گفتم: من حوصله ندارم محمد؛ خودت باهاشون حرف بزنی!...یه امضاست

دیگه؛ خودت بزنی!

محمد: ای بابا، گشاد شدی ها!مثلاً تو ریسی ها!

من: قریون رنگ چشمتا بشم من؛ دیگه خودمون که میدونیم اینجا نصفش مال توئه! قیفش مال منه، وگرنه تو هم ریسی!

محمد: حالا که اقرار کردی کاره ای نیستی، باشه؛ امضا مینمایم!

من: منم میرم تو اتاق تو!

محمد: باشه، فقط داری میری، به نگار بگو دم دست باشه!

یهو هول شدم و گفتم: نه دیگه، اون بیاد پیش من! (و سریع خفه شدم!)

محمد خندید و گفت: شونه هاتو بماله که خسته نشی؟!... پاشو گمشو، کارش دارم!

مجدداً سوتی دادم چون با اخم گفتم: چیکارش داری؟؟

محمد هم یه ابروشو داد بالا و گفت: میخوام ماچش کنم تا نماینده ها برسند! (و خودش ریسه رفت!)

من: زهرمار، کثافت! از این کثافتکاری ها نمیکنی تو شرکت من!

محمد: نه بابا، آدم شدی! خوبه گفتمی نصفش ماله منه! من تو نصفه خودم میکنم!

ایستادم و درحین خروج گفتم: تو آدم نمیشی، من خواهرمو بهت نمیدم!

قشنگ هول کرد و گفت: داداش، فدات بشم، شوخی کردم! تو که اینجوری نبودی؟!!

خندیدم و گفتم: گمشو! بشین دیگه، الان میان!

و اومدم بیرون و سریع چشم چرخوندم دنبال نگار!... با ظرف میوه از آبدارخونه خارج شد و بهم لبخند

زد!... اصلاً اختیارم پرید! چه میکنه این دختر با لبخندش!... از کنارم رد شد و میوه رو برد تو اتاقم!... اگه

میدونستم قراره اونم تو جلسه باشه، خودمو لوس نمیکردم!... ولی خب اگه میزدم زیرش، خز میشد جلو

محمد...!

کمتر از نیم ساعت، نماینده ها رسیدن! البته من از سروصداش فهمیدم وگرنه تو اتاق محمد بودم و زانوی غم

بغل گرفته بودم!... اه، اه، حالا من تنها چیکار کنم؟!!

نیم ساعت بعد، درحالیکه سرم داشت میفتاد از چرت زدن، در اتاق زده شد و نگار سرشو آورد تو!

نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم: بفرمایید داخل، دم در بده!

با دوتا چایی و یه پیشدستی میوه اومد تو!... نوک زبونم بود که بگم "همین که خودت اومدی، کافیه!" ولی
جلوشو گرفتم که گند نزنم!

نگار: مهندس گفتن براتون چایی اینا بیارم و خودمم چون کاری نبود، میتونم استراحت کنم!... عیبی نداره
با شما چایی بخورم!؟

من: افتخار میدید بانو! (تو روحت حامد!)

نگار لپاش سرخ شد و گفت: یه چیزی بپرسم رییس!؟

من: بفرمایید!

نگار کمی تعلل کردو نهایتا پرسید: ببینید، من پدرومادر ندارم؛ یه دیپلم ساده دارم، (باپوزخند گفت:) البته یه
دیپلم کامپیوتر هم دارم؛ خودم خرج خونه رو درمیارم؛ پام مشکل داره... ولی خب... هیچکدوم از اینا باعث
نشده از زندگی ناامید بشم و دارم زندگیمو میکنم، خیلیم راضیم!... و شما... خب چند وقتیته که خیلی
رفتارتون بهتر شده بامن؛ البته ببخشید که میگم... و خب دوست ندارم از روی ترحم باشه؛ بابت وضع
زندگیم یا هرچی... اینطوره؟؟

تمام تحلیل هام، ۳ثانیه طول کشید و گفتم: اصلاً اینطور نیست و اگرم زندگی شما قابل ترحم باشه که
نیست؛ من آدمی نیستم که نسبت به کسی ترحم به خرج بدم!... من کلاً با خانم ها خوب نیستم و نسبت به
شما هم همون حس رو داشتم ولی خب متوجه شدم شما خیلی محترمید و من شرمنده از رفتار سابقم،
سعی کردم خود واقعیم رو بهتون نشون بدم!... اگه اذیت میشید، میتونم بازم بداخلاق بشم!

نگار لبخند زدوگفت: ممنون که انقد آدم خوبی هستید!

و چاییشو برداشت و مشغول شد!... منم که کلا خرکیف بودم از حضورش!

خدا، یا، میخوام به خودت واگذار کنم! هر بلایی میخوای، سرم بیار...!

محمد:

خدایی حامد هم خسته میشه ها؛ من کمی حرف زدم و امضا کردم، دارم غش میکنم!... ولی خب خداروشکر که خوب پیش رفت همه چی!

ساعت ۵ بود که حامد اعلام کرد میتونم برم؛ فکر کنم خستگی رو از چشمم خوندا!

ماشین رو پارک کردم و رفتم بالا!... باز خوبه اتاق من، راه پله ی جدا داشت به بالا وگرنه الان باید مامان رو میدیدم و اونم کلی خودشو قربونی کنه که چرا انقد کار میکشیم از خودمون! خاله ست دیگه، نگران حامد هم میشه؛ عمه که نیست!... وای، یاد عمه حدیث افتادم؛ تولد محدثه چقدر خودشو گرفت برای من؛ حالا یکی نیست بگه بس کن زن، دخترت دیگه بچه هم داره!... خدایا، چرا انقد منو دوست داشتنی آفریدی آخه؟!!

لباسامو با شلوار و تیشرتی رنگ چشمم عوض کردم و رفتم پایین!... اصلاً آدم از پله های خونه دوبلکس که میاد پایین، احساس میکنه قهرمان المپیک شده!

بلندگفتم: سلام بر ننه ی خودم!

مامان از توی هال گفت: ننه و کوفت! سلام! بیا ببینمت!

رسیدم تو هال که دیدم گاوم تخمگذاری کرده!... ملیکا، خیلی مجلسی نشسته بود کنار مامان و سلام کرد!

مامان: خوبی محمد؟... خسته نباشی! (چاییشو گذاشت جلوم): بخور گرم شی!

من: مرسی مامان!... شما خوبی ملیکا؟؟

ملیکا بالبختند گفت: ممنون، بله!

مامان: محمد، ملیکا اومده برید خرید برای تولد عموم محمود (باباش)؛ میرید؟

ملیکا هم افزود: نمیخواستم مزاحم شم ولی مهناز (تنها خواهرش) و جواد (شوهر مهناز) هم نیستن! منم

تنهایی نمیتونم برم خرید برای مرد!

سعی کردم خوش برخورد باشم و گفتم: باشه ملی خانم، فقط رخصت بده من یه چی بخورم، بعدا! (اه، آدم

میمونه تو رودربایستی فامیلی!)

ساعت ۶ بود که راه افتادیم...!

من که اسم جایی رو بلد نیستم، جز لباس زیر فروشی سرخیابون، اونم چون مردونه فروشیه!... آدرس پاساژ داد و رفتیم!

ینی به بلندی پاساژ که نگاه کردم، گریه ام گرفت! خدایا، من پاهامو سالم ازت میخوام!
ینی هر جا میرفتیم، تا ملیکا انتخاب کنه؛ من با فروشندهش، کلی طرح رفاقت میریختم! آخرم خانم میگفت نپسندیدم!

خلاصه بعد از دو طبقه، یه ست چرم برای عمو خرید؛ کمر بند و کیف پول و جاسوئیچی و البته دستکش!... آخه عمو خیلی باکلاس بود و زمستون ها، دستکش و پالتوش حتمی بود!... منم برادرزاده اش هستم، دستمو میذارم زیر بغلم که گرم بشه!... اختلاف فرهنگی ینی این!
حالا تازه زبون اومد که زنعمو هم سفارش داده! عملاً بغض کردم!... ولی پلیوری که برای زنعمو خرید، خیلی قشنگ بود؛ تو حلقم گیر کرد!

وقتی اونو حساب کرد، به فروشنده یواش چیزی گفت و اونم رفت وبا یه پلیور عین مال عمو برگشت!

ملیکا پلیور رو گرفت جلوم و بالبخند پرسرکشی گفت: اینو امتحان کن محمد!
متعجب گفتم: چرا؟؟ عمو مگه سائز منه؟!

ملیکا: نه، تو که خیلی خوبه هیكلت! (قربون حیای دخترونه برم!) فقط... ینی این یه هدیه ست! آخه امروز خسته بودی ولی باهام اومدی!

من: ممنون عزیزم ولی احتیاجی نیست! بخاطر عمو جونم اومدم!

ملیکا قیافه ی لوسی به خودش گرفت و گفت: محمد؟!... قبول کن دیگه! ناراحت میشم ها!

منم گفتم: بشو! اتفاقاً میخوام ببینم وقتی گریه میکنی، آب دماغت چجوری میاد!

ملیکا: محمد، خیلی بی ادبی! بپوش دیگه!

آخر انقد گفت، پوشیدم و اتفاقاً چقدر عالی بود!... خریدم برام و اومدیم بیرون!

ساعت ۸ بود که رسیدیم خونه!

همین که وارد شدم، دیدم حنانه هم کنار مامان و محدثه ایستاده!...مدل نگاهش و لحن سلام کردنش، کافی بود که فاتحه خودمو بخونم!

برعکس من که آرام سلام کردم، ملیکا خیلی باعشوه سلام کرد و رفت با حنانه روبوسی هم کرد(البته اینو منم میخواستم...!).

اوج فاجعه وقتی بود که ملیکا ی عوضی، شروع کرد به شرح وقایع!...ای کاش لب شگری میشدی دختر، که منو به خاک سیاه نشونی!...ملیکا میگفت و من فقط چشمامو بسته بودم!

بالاخره ملیکا خانم، بعداز نیم ساعت رفع زحمت کردن؛ البته بعداز خداحافظی گرمش بامن! حالا خوبه هیچوقت بهش رو ندادم و اینه!

ملیکا که رفت، مامان پرسید: این پاکت ملیکا نیست، جامونده؟!

ینی اگه میخواستم درباره یه موضوع ناموسی توضیح بدم، انقد عرق نمیکردم!...به سختی گفتم: مال منه؛ ملیکا خرید چون باهاش رفته بودم!

محدثه گفت: پاشو بپوش محمد؛ تروخدا!

وقتی مامان تایید کرد، رفتم پوشیدم!...تا برگشتم، مامان اینا کلی تعریف کردن و بعد باهم رفتن تو آشپزخونه برای آوردن شام و صدازدن باباومبین؛ گویا حنا هم پیش ما بود امشب!

با رفتن مامان اینا؛ حنانه باپوز خند گفت: چقدرم خوش سلیقه ست؛ انگار یه عمره داره برات لباس میخره! ناراحت گفتم: حنانه، این چه حرفیه؟!...مجبور شدم قبول کنم و گرنه میدونی از ملیکا...

حرفمو برید وگفت: بس کن محمد؛ خوشم نیاد، خوشم نیاد نگو!...منم پارسال بهت یه پیرهن سرمه ای دادم که گفتمی دوست داری ولی تاحالا نپوشیدی، حتی پرو نکردی!...آدم لو میره!

بعدم بلند شد و با خداحافظی از مامان و محدثه؛ عذرخواهی کرد که برای شام نمیمونه و رفت!...لعنت به من، به ملیکا!...خاک بر سر من که ناراحتش کردم! کاش میدونست لباسش رو نمیپوشم که خراب نشه...!

حنانه:

تمام مدتی که باخاله حرف زدم، میترسیدم بغضم بترکه!... خاک بر سر من که فکرمیکردم از ملیکا خوشش

نمیاد و میخواستم بیاد طرف من!

ماشین رو پارک و خاموش کردم... زدم زیر گریه!... خیلی ناراحت شدم؛ من اینهمه باعشق براش لباس

خریدم، نه یکبار؛ از وقتی ۲۴ سالش بود و رفت باشگاه، هر سال کنار کادوی تولدش، بهش لباس دادم

ولی... کثافت، آشغال عوضی، زشت بدترکیب؛ انگل... هیچوقت نپوشیدشون!... ایشالا رو لباس ملیکا، بالا

بیاره و دیگه نتونه بیوشه!... سال دیگه هم براش کوفت میخرم نکبت رو!

اشکامو پاک کردم و از ماشین پیاده شدم!... خاک بر سر من که بخاطر محمد، روسریمو لبنانی کردم و چادر

عربی سرم کردم چون گفته بود بهم میاد!

هنوز در خونه رو باز نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد!

بدون توجه به زنگش، برداشتم که صدای محمد پیچید: حنانه، قطع نکن یه دقیقه!

حنانه: سلام، بله!

محمد: آهان، اصلاً نمیخواستی قطع کنی!... حنانه، باور کن من نمیخواستم قبول کنم؛ خیلی گفت!

بی اعتنا گفتم: به من چه حالا؟!... مبارکت باشه! ایشالا به شادی بیوشی!

محمد: عزیزم، اینجوری حرف نزن دیگه!... اصلاً میندازمش دور!

باطعنه گفتم: لازم نیست، ناراحت میکنی ملیکا خانم رو!

محمد: به جهنم!... از اول اشتباه کردم باهاش رفتم!

من: نگووو، دلت میاد؟!!

محمد: حنانه، آشتی دیگه!

من: بین، از اول هم به من ربطی نداشت؛ فقط گله کردم که اونم اشتباه بود! اصلاً بیخیال گله ام، ببخشید!

محمد: حنانه، من لباساتو نگه...

حرفشو بریدم: گفتم مهم نیست، ول کن! خداحافظ!

و تماس رو قطع کردم!

شانس منه! حالا هر احمقی بود، میفهمید دوشش دارم؛ از قضا این منگل باید نصیب من بشه!... پسره نفهم و

دوست داشتنی...!

نوید:

بالاخره نگار هم راضی شد که بیاد پارک! ینی بسیار خرسندم، بسیار!

چون ندا راضیش کرد که بیاد، آدرس خونشون رو هم پرسید و قرار شد ما بریم دنبالش!... ساعت ۹ صبح بود

که رسیدیم دم خونشون! خونه خوبی داشتن، برای دونفر بزرگ هم بود!

وقتی دعوتش رو به داخل قبول نکردیم، کیفش رو برداشت و اومد بیرون که دیدیم مسعود باهاش نیست!

من فقط پرسیدم: مسعود کوشش پس؟؟

نگار: درس داشت، گفت نمیاد!

و من چیزی اضافه نکردم ولی یهو ندا با اون صدای جیغیش گفت: نگار جون، چرا؟؟... بگو بیاد!

نگار: والا من نتونستم راضیش کنم؛ میخوای خودت برو دوتا جیغ بزنی، ببین چی میشه!

ندا: پس من میرم داخل، با اجازه!

و درمقابل چشمان خیره من، رفت!

باخنده به نگار گفتم: فکر کنم اون آبجی بزرگه منه؛ منو که پشه هم حساب نکرد!

نگار خندید (که خیلی خوشگل شد!) و گفت: پس چی، حق با دختر است!

گفتم: |||||؟؟؟؟... مطمئنید؟؟؟

نگار ملیح خندید و گفت: اعتقاد من اینه ولی خب غالباً تحقق پیدا نمیکنه!

من: پس معلومه حق با ماست!

نگار سرشو انداخت پایین و گفت: بله، هرچی شما بفرمایید!

باخنده گفتم: البته منم داشتم عقده گشایی میکردم؛ آخه این (شکستگی بینی اش) هم کار همجنس

شماست!

نگار: واقعاً؟... من فکر میکردم حاصل شیطنت بچگیه!

من: نه بابا، من اصلاً شیطون نبودم، نگاه نکنید به الانم!... دختر خالم، ۶ سالم بود، هلم داد، خوردم به پله های

خونه! اگه از جراحی نمیترسیدم، تا حالا عمل کرده بودم که این محمد واسه من کیف نیاد!

نگار خندید و گفت: ولی خب اینم برای خودش مدلیه! خیلیم خوبه!

مطمئناً نگار اینو بی منظور گفت ولی من از پوست خود خارج شدم و کلی عروسی بود تو تنم!... خدایی

پسرها جوگیرند!...

ندا:

آخ جون، آخ جون؛ بالاخره راضی شد بیاد! با اینکه تو ماشین کنارم نشسته ولی باورم نمیشه!

تو فکر مسعود بودم که نوید پارازیت انداخت: ندایی، به محمد زنگ بزن، ببین کجان!

بالاجبار زنگ زدم که مبین جواب داد: بله خانم؟

من: سلامت کوش آشکار؟ (معنی مبین!)

مبین: سلام خانمی!

ندا: گمشو، نمیخواه سلام کنی! کوشید مبین؟؟

مبین: تو جاده دیگه!

من: خدایی؟!... من فکر میکردم تو قلب منید!

مبین: اون که موجب افتخاره!

من: میگی کجایید یا بعداً تمام فنون کاراته رو روت پیاده کنم؟!

مبین: باینکه هرچه از دوست رسد، نیکوست ولی خب ما الان تو اتوبان ایم؛ محمد میگه تا یه ربع دیگه

میرسیم!

من: جونت بالا نیاد بچه!.. مرسی، بای!

و قطع کردم!.. وای، چرا این مبین انقد یجوری حرف میزنه بامن؟!

مسعود از فکر درم آورد و گفت: ندا خانم؟!

من: بله جناب؟

مسعود: ببخشید ولی دکمه های مانتوتون... خب اشتباه بستید!

مردشورمو ببرن که آبروی خودمو میبرم! انقد هول شدم که دکمه هامو بد بستم!

سریع مانتومو باز کردم، درست بندم که یهو مسعود معترض گفت: چیکار میکنی؟!

وای، حالا خندم گرفته بود؛ پسر دیوانه! چون جلوی مانتومو باز کردم، فکر کرد حرکت خاصی میخوام انجام

بدم!

دکمه هامو بستم و باخنده به مسعود گفتم: لپ قشنگ، فقط میخواستم ببندمشون! نترس!

یه بچه اخم کرد و گفت: من نترسیدم؛ بخاطر این گفتم که از بیرون معلوم میشه؛ وگرنه اگه به ترس باشه، شما

باید از من بترسی!

د بیا!.. اینم دم در آورد! نوید میگه هیچ پسری ساده نیست، من گوش نمیکردم!

دستمو گذاشتم رو پشتی صندلی و خودمو کشیدم طرف مسعود که خودشو کمی عقب برد... گفتم: ببین

مسعود؛ من کاراته کارم! دوست پسر دوستمو، ناکار کردم، چون فقط گفت دستشو بگیره! پس منو نترسون!

روشو برگردوند و گفت: دخترای خوشگل، همیشه باید بترسن!

عملاً زبونم بند اومد!.. عزیزمی؛ چقدر مجلسی ازم تعریف کرد!

نگار:

با اینکه هوا سرد بود ولی پارک سرسبزی بودا... با مامان و خاله رییس احوالپرسی کردم و با پیشقدم شدن

زندایی رییس، باهاس روبوسی کردم!

داشتم گیره ی شالم رو محکم می‌کردم که دایی حسن گفت: کاوه، خانوادت کی میان ایران؟

آقا کاوه: متاسفانه تابستون سال بعد! مثل اینکه خیلی خیالشون از بابت من راحت‌ه!

آقا محمد در حال پفک و خوردن گفت: والا، نمیگن ممکنه دختر ببری خونه...

و با چشم غره رییس، ساکت شد!

کاوه خان خندید و گفت: تو از همه بدتری! از تو باید پرهیز کنم!

آقا محمد: اینجور یاس کاوه؟!... شما از شنبه، نمیای سرکار!

کاوه پشت چشم نازک کرد و گفت: رییس حامد جونم اجازه میده!

اینبار رییس هم دل به دل آقا محمد داد و گفت: والا من نصفه شرکت رو دارم؛ هرچی محمد بگه!... کاوه

خان با اخم و خنده به آقا محمد نگاه کرد و براش خط و نشون کشید!

تو همین گیرودار، آقا نوید گفت: بریم والیبال؟!... اگه بشینیم اینجا، یخ میزنیم ها!

همه بلند شدن و دوتا تیم شدن... در لحظه، شلوغ کاری هاشون شروع شد!... منم که از انجام هر کاری جز

راه رفتن، عاجزم؛ رفتم نشستم کنار یه درخت و مشغول نگاه کردن شدم!...

نوید:

این محمد کثافت هم یکسره جرزنی می‌کرد! نکبت با کاوه کل گذاشته بود، مارو میزد! یه ذره حرمت فامیلی

قائل نیست!

دو ست رو ما برده بودیم که حامد توپ رو زد تو اوت!... دیوار منم که کوتاه، فرستادم دنبال توپ!... از زمین بازی دور شدم که نگار رو لبخندزنان و توپ به دست دیدم!...

رفتم جلو و توپ رو ازش گرفتم و گفتم: نمایم بازی؟ چرا نشستید؟

نگار: با این پا، بیام کجا؟!... من از دور دست تکون میدم و تشویق میکنم!

از تپه دل نگاهش کردم و گفتم: همون ینی عامل برد ما!

لبخندی زد و سرشو انداخت پایین!

رفتم پیش بچه ها و بازی شروع شد باز ولی دو سوم از فکرم پیش نگار بود!... آخر هم موقع دفاع، نگاهم کشیده شد به نگار و توپ خورد به صورتم و فرستاده شدم بیرون!... از خدا خواسته!

اومدم نشستم کنار نگار و گفتم: دیدی ناکار شدم؟! خندید و گفت: شلوغش نکنید، رییس آروم میزنه کلا!

من: رییس؟!... منظور تون حامده؟! نگار: بله، خب من به اسم صدا نمیزنم ایشون رو!

من: راحت باشید بابا؛ حتماً به محمد هم میگید مهندس؟ نگار: از کجا فهمیدید؟! من: بابا، مثلاً ما نویدیم ها!

نگار: واقعاً؟!... من فکر کردم نداید! من: بلا شدی نگار خانم! قبلاًها خجالتی تر بودی!

نگار سریع سرخ شد و گفت: ببخشید، طبق عادت بود! نمیخواستم جسارت کنم! درحالیکه تو دلم ضعف کرده بودم برای لپ های سرخش، گفتم: قرمز نشو ترو خدا، شوخی کردم بابا!... بالاخره شما هم که همیشه اینجوری نبودی، شیطنت داشتی یه زمانی!

نگار: نه، من هیچوقت شیطون نبودم! خیلی مثبت و درس خون بودم! بی فکر گفتم: الهی، پس خیلی دیدنی بودید!

در لحظه متوجه حرف بیجام شدم و هردو رو گرفتیم از هم و بحث رو ادامه ندادیم!... خوب شد تموم شد و گرنه معلوم نبود چقدر سوتی بدم!...

مسعود:

بالاخره ما بردیم! البته آقامحمد زحمات اصلی رو کشیدن!... ندا روی پاش بند نبود؛ فکر کنم بار اولی بود که میبرد!

با صدا زدن دایی حسن، همه رفتیم برای ناهار!... حتی موقع ناهار هم، کاوه خان و آقامحمد کل کل میکردن!... دلم سوخت براش، خیلی مظلوم بود کاوه خان!

بعد ناهار، بزرگترها رفتن پیاده روی و ما نشستیم به اسم فامیل بازی کردن!... حالا حساب کن از گ، چقدر چیزی داریم؟!...

وقتی اولین نفر دستمو بلند کردم، همه با تعجب بهم نگاه کردن و آقامحمد گفت: چته بچه؟! اون تو مخه یا کامپیوتر؟!...

دستمو انداختم و گفتم: ببخشید، شما ادامه بدید!

آقانوید گفت: چقدر مأخوذ به حیاست؛ راحت باش بابا! بگو، اسم...

و خلاصه گفتیم و امتیاز من و بعد، حنانه خانم بیشتر شد!

با خنده به شوخی های آقا محمد، دستمو تکیه گاه کردم و به عقب خم شدم! سرمو طبق عادت، به طرفین حرکت دادم که ندا رو دیدم که خیره شده بود بهم!

سریع صاف شدم و گفتم: چیزی شده؟!...

ندا با حرص گفت: وای، مگه باید چیزی بشه که آدم به کسی نگاه کنه؟!...

از قصد گفتم: آخه خیره بودید بهم!

ندا: نترس، خوردنی نیستی! دارم عکستو میکشم!

من: عکس من؟!... آخه آدم قشنگ رو میکشن، چرا من؟!!

ندا: تو که خوشگلی!... البته فکر نکنی خبیره ها!

لبخند زدم به دختر کوچولو و بانمک روبروم و گفتم: خانم خانما، محض اطلاعاتون، من اصلاً قبول ندارم خوشگلم!

ندا: آره جون خودت؛ فقط کافیه حس کنی کسی بهت نگاه میکنه، خودتو جورج کلونی فرض میکنی!
از تعبیرش خندیدم و ناخواسته گفتم: چقدر تو نازی!

خودم که دلم افقی میخواست برای محو شدن ولی خب، برای اولین بار، خجالت ندا هم رصد شد!... و خجالتش هم، مثل سایر حالت هاش، دوست داشتنی اومد به نظرم!...

محمد:

موقع برگشت، مامان و بابا هم با دایی اینا رفتن... و حامد رفت که نگار و مسعود رو برسونه... کاوه که تنها رفت... محدثه و مبین و ندا هم بانوید رفتن چون میخواستن برن معجون بزبن!... و خداروشکر که با

کلی کولی بازی از طرف من (که مثلاً تنهام)، قرار شد حنانه با من بیاد!

آهنگ آروم، عاشقانه، رقص دار، هرچی گذاشتم؛ حنانه حرف نزد!...

آخر وقتی دیدم ساکته، قفل فرمون رو گذاشتم روی دستش که جیغ زدوگفت: مگه مرض داری؟!!

منم خیلی شاد گفتم: نخیر، کرمه! البته ماری شده واسه خودش!

حنا: پیرپسر به این جلفی ندیده بودم!

باحرص گفتم: پیرپسر کیه؟!... من یا داداشت؟

حنا: جفتتون! ولی تو بیشتر!

من: حالا نه که خودت ۲۰ سالته، نوگل خندانی!

حنا: به کوری چشم حسودت، همه میگن بهم نمیخوره چندساله!

من: به منم نمیخوره پیرپسر باشم!

حنانه کاملاً کنایی گفت: بله خب، نیستی! داری درمیای از پسر بودن!

من: آی آی حنانه خانم، آنگ ناجور نزن ها! من همیشه پاکدامن بودم!

حنا: گمشو منحرف! منظورم این بود که دیگه داری میری قاطی مرغ ها!

من: و چه دلیلی برای حرفتون دارید، خوشگل خانم!؟

حنا: خودتو نزن به اون راه! دیگه همه دیر یا زود میفهمن که کیو میخوای!

من: خب... کی هست اون خانم خوشبخت!؟

حنا: چقدر پروئی! خجالت نکشی ها!

من: خب بگو دیگه!

نفس عمیقی کشید و گفت: مهم نیست، راهتو برو!

ولی از اونجایی که من اصلاً حرف گوش کن نیستم، مسیر رو به سمت یه بستنی فروشی که دوست داشت،

عوض کردم!

شانس آوردم تو حال خودش بود وگرنه کله مو میکند!... چه مرگ زیبایی اگر معشوق قاتلم باشد!

رسیدم و زدم کنار...

تا نگاهش خورد به مغازه، خندید ولی سریع جمع کرد و گفت: خونه ما، اینجاست!؟

من: نه عزیزم! ما به اینجا میگیریم بستنی فروشی! بعداز من تکرار کن؛ بستنی فروشی!

با گوشیش زد به بازوم و گفت: میکشمت ها! بریم خونه!

صورتمو بردم جلوی صورتش و گفتم: آخه تو که دلت نمباد مورچه بکشی، چرا قیف میای عزیزم!؟

صورتشو برد عقب و گفت: حالا چی میخوای بخری از اینجا!؟

خیلی پروو گفتم: جیگر بستنی!

منظورمو نفهمید و گفت: نمیدونم چیه ولی من انبه میخوام، با همه شکلات ها!

من: شما جون بخواه!... زودی میام!

پیاده شدم و سفارش دادم... تو تنم عروسی بود! وای خدا، چرا من انقد اینو دوست دارم آخه؟!... بستنی ها

حاضر شد و رفتم پیشش!

تا نشستیم، اومد جلو که بگیره ازم ولی دستمو کشیدم عقب و گفتم: همینجوری که نمیشه! شرط داره!

حنا: چی خب؟!!

لپم رو گرفتم جلوش و گفتم: ماچ میخوام!

جیغ خفیفی زد و گفت: خیلی عوضی ای!

غش غش خندیدم و گفتم: خب برعکسم میشه! من ماچت کنم! بالاخره باید یه ماچی صورت بگیره دیگه!

حنا: چرا اونوقت؟

من: که آشتی کنیم عزیزم!

حنا: مگه قهر بودیم عزیزم؟!!

اصلاً زمان و مکان یادم رفت! وای، نمیرم خوبه! گفت عزیزم؟!!

تا به خودم بیاد، بستنی رو کش رفت و شروع کرد خوردن!

وقتی تموم کرد، گفتم: خیلی جرزنی!

خندید و پشت قاشقش رو بوس کرد و گذاشت رو لپم!... وای خدا! ضربانم بیاد پایین فقط! جوون مرگ

نشم!

حنانه باصدای دوست داشتنیش گفت: محمد؟!!

کاملاً هشیار گفتم: جان محمد؟

حنا: ببین... راست بگو، فقط راست بودنش مهمه!... تو ملیکا رو دوست داری؟

درحالیکه مغزم پراز حنانه بود، جواب دادم: نه، حتی یه ذره!

و لبخند دلگرم کننده ای زد که به چراغ هایی تو دلم روشن کرد!...خدایا، فقط زودتر جورش کن! من بدون حنانه، نمیتونم...!

حامد:

کلی خوشتیپ کردم براش! اصلاً دیوانه شدم ولی چه دیوانگی شیرینی!...بقول مامان، اون کت شلوار سرمه ای دخترکشه رو پوشیدم و موهامم فقط شونه زدم! یاد محمد افتادم که میگه خدا چرا انقد منو دوست داشتنی آفریده؟!

بالبخت در سالن رو باز کردم و به خیالم خواستم درلحظه اول، غافلگیرش کنم که دیدم دستش زیر سرشه و خوابیده رو میز!...با حرص، زدم روی میز که بیچاره پرید و ایستاد!

من: صبح بخیر خانم نقش و نگار!

نگار دستپاچه گفت: سلام قربان؛ من خواب نبودم ها! داشتم فکر میکردم!

باکنترل خنده گفتم: واقعاً؟؟...حتماً راجع به اقتصاد بوده که انقد عمیق شد!

نگار شرمنده سرشو انداخت پایین و گفت: ببخشید قربان! تکرار نمیشه! آخه دیشب داشتم فیلم میدیدم!

من: چشمم روشن! زبان اصلی هم بود حتماً؟؟

نگار سریع اعتراض کرد: نه قربان، تلویزیون جمهوری اسلامی داشت میداد!

من: باور کنم؟!

نگار انگار که دست خودش نباشه، گفت: آقا ینی چی...ینی من دروغ میگم؟!

با فهمیدن سوتی اش، سریع دستشو گذاشت روی دهنش!...من که فقط میخندیدم و تو دلم قربون صدقه

اش میرفتم!...دل بی حیایی پیدا کردم!

من: باور میکنم خانم! به شرطی که چایی اساسی و البته حضور شما برای رسیدن به پرونده شرکت "آلاله!"

نگار سریع خندید و گفت: چشم، من سریع میام!

یه ربع طول کشید تا انتظارم به سر بیاد! اصلاً نمیدونم چی داره این دختر که تمام دلم باهش همراه شده؟!!

نگار: نمیخوید قربان؟ یخ کرده؟ برم عوض کنم؟

خیلی یهویی از دهنم پرید: نه عزیزم، زحمت نکش!

وای، وای... تا حالا باین وسعت، گند نزده بودم!

نگار بحث رو عوض کرد و گفت: راستی رییس... یه چیزی بگم؟!!

من: بله!

نگار: امروز خیلی رییس شدید!

خرکیف از تعریفش، گفتم: چطور مگه؟؟

نگار بعد از کلی سرخ و سفید شدن، گفت: آخه کت شلوارتون، خیلی رییس واره! ابهت پیدا کردید!

برای ادیت کردنش گفتم: ینی نداشتم قبلاً؟؟ کرک و پرم ریخته بود؟؟

نگار: نه، همیشه جذبه دارید؛ ولی امروز جذبه و جذابیت رو...

و حرفش رو تکمیل نکرد و بدون ادامه دادن، رفت توی پرونده!

باینکه خیلی ذوق کردم از تعریف هاش، ولی خیلی عادی مشغول پرونده ها شدم...

ساعت ۱۲ بود که سرمو بلند کردم برای برداشتن مداد که دیدم نگار داره چرت میزنه و گردنش همش خم

میشه....

انقد ناز خوابیده بود که آدم نه تنها دلش نمیومد بیدارش کنه، که فقط دلت میخواست نگاهش کنی!

آروم بلندشدم و کتم رو درآوردم و انداختم رو شونه هاش!... کتم تازه جلوه پیدا کرد انگار!

نفهمیدم کی خوابم برده بود ولی با صدای بهم خوردن در، مثل فنر ایستادم سرجام!... قبل از نگاه کردن به

کسی که اومده داخل، به جای نگار نگاه کردم و دیدم خوابیده و سرش روی میزه!... وای، برای اولین بار به

غلط کردن افتادم از حضورش!

به فرد داخل شده نگاه کردم که دیدم محمد بوده!... دستش روی دستگیره خشک شده بود و دهنش باز مونده بود!

با دست اشاره کردم چیزی نگه و آرام گفتم: فکر بیخود نکنی ها! فقط خوابمون... ینی خوابش برد، منم بیدارش نکردم!

محمد اومد جلو و گفت: آها، اونوقت باهم خوابیدید؟؟

من: نه... اصلاً همیشه اینجا حرف زد، بیا بیرون!

باهم رفتیم بیرون که محمد سریع گفت: حامد، نگار چرا تو اتاق تو خوابیده و چرا کت تو، روشه؟؟

کلافه، دستی تو موهام کشیدم و گفتم: خب من چیکار کنم؟!... خوابش برد، منم کتم رو انداختم

روش!... این مسخره بازی ها چیه درمیاری؟!

محمد: مسخره بازی؟!... میدونی اگه کسی جز من، شما رو تو اون حالت میدید، چه فکری میکرد؟!!

باخم گفتم: کاری نکردم که بخوام نگران باشم!

محمد با حالتی مسخره گفت: ای بابا، چرا نکردی خب؟! حیف شد!

من: دهن تو ببند محمد!

محمد: دِ آخه نفهم؛ سرت با فاصله ی چهار انگشت، کنار سر نگار بود؛ بعد میگی کاری نکردم؟!!

متعجب گفتم: سرم کنار سرش بود؟!!

محمد هم تعجب کرد و گفت: ینی... ینی نفهمیدی چجوری خوابیدی؟!!

من: واقعاً نه!... اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!

محمد: ینی واقعاً خدا بهت رحم کرد؛ واقعاً ها!

دستمو کشیدم به پیشونی ام و گفتم: وای، اگه خود نگار بیدار میشد هم بدبخت بودم!

اینبار محمد مشکوک نگاهم کرد و گفت: نگار؟؟

دستپاچه گفتم: ینی چی نگار؟! پس چی بگم بهش؟! اقدس؟؟

محمد کنایه گفت: نه، بگو خودتی!

الکی ژست اخم گرفتم و گفتم: چی خودمم؟!

محمد: الکی اخم نکن، خز شده! اخمتو نگهدار واسه نگار!

من: نمیفهمم چی میگی!

محمد: ببین عزیزم، من خنگ نیستم ها! حالا رفتار اخیرت رو به روت نمیارم، به حساب خنگی نذار!

من: چه رفتاری؟!

تا اومد دهن باز کنه که بگه؛ در اتاقم باز شد و نگار با لپای قرمز، خارج شد!

نگار: سلام مهندس!

محمد درعین ناباوری من، خیلی خندون جواب داد: سلام به روی ماهتون نگار خانم!

نگار لبخندی زد و اومد جلو و کتم رو گرفت جلوم و گفت: ببخشید من خوابیدم تو اتاقتون؛ واقعاً از هوش

رفتم!... ممنون! (و کت رو گرفتم ازش!)

محمد: خوش خواب هم هستی نگار خانم؛ این بچه دوساعته اینجا نشسته که شما بیدار شی، ولی خبری

نشد!

متعجب به محمد نگاه کردم که نگار گفت: بیشتر شرمندم نکنید مهندس!... من میرم نماز؛ با اجازه!

و رفت بیرون!

من: خدا خیرت بده داداش، نجاتم دادی!

محمد: بخاطر تو نگفتم؛ بخاطر نگار بود که خجالت نکشه!

من: آقایی؛ یه ماچ بده!

و داشتم میرفتم جلو برای بوسیدنش که خودشو کشید عقب و گفت: نکنی ها، چندش!... ماچ هاتو نگهدار

واسه نگار خانم!

من: محمد، دیگه داری حرف بیخود میزنی ها!

محمد: برو گمشو، کم فیلم بیا!... من اگه تورو شناسم که محمدبازرگان نیستم!

الکی ژست بی اعتنا گرفتم و گفتم: باشه آقا، تو ایکی اوسان! میذارى برم سرکارم؟!

محمد: برو پسر، فقط بهم خبر بده برای عروسیت چی دوست داری بپوشم!
 باحرص برگشتم بزمنش که با قهقهه خنده ازم دور شد و درحال رفتن به اتاقش گفت: حموم دومادیتو باهم
 میریم داداشم!

خودمم میخندیدم!... فقط مونده بود این بفهمه که فهمید!... البته محمد، اولین کسی بود که میخواستم
 بهش بگم؛ همراه همیشگی زندگیم بوده!... خدایا، بفرما؛ دیگه مونده خواجه حافظ به روم بیاره! بیا و نگار رو
 جورش کن برام! قربونت برم خدا؛ بذار منم دلم آروم بشه بعد از بیست سال...

ندا:

عجب گیری افتادم ها! حالا چجوری به نوید بگم میخوام عکس مسعود رو بهش بدم؟!... بمیری ندا که هوس
 کشیدن پسرای خوشگل به سرت نزنه!

بهترین راه، عسرونه بود!... تا مامان خواب بود، رفتم آشپزخونه و از این عسرونه اینترنتی ها که خوشگله
 برای نوید درست کردم! باز خدا خیر بده بازار تجریش رو که همیشه همه چیز داره و مادر ما رو که ازش
 میخره!

با ظرف عسرونه رفتم تو اتاق نوید که دیدم دراز کشیده و داره تو لپ تاپ، فیلم می بینه! کار همیشگی نوید
 برای ۵شنبه ها، همین بود!

نشستم کنارش و گفتم: سلام نویدی!

تازه انگار فهمید اومدم! بلند شد نشست و گفت: سلام، تو کی اومدی؟!!

من: همین الان! ولی همچین زوم بودی تو فیلم که نفهمیدی؛ حتماً فیلم عشقتو میبینی!

زد رو پام و گفت: برو بابا؛ اگه اون بود که اصلاً جوابتو نمیدادم!

من: خوبه، چشم مامان روشن!

خندید و گفت: حالا چی کار داری؟؟

خودمو لوس کردم و گفتم: بیا، اینا رو برای تو درست کردم!

نوید: قربون آبجی خانم که کلی هنرمنده!... ولی خب این کار اصلیت نیست؛ هیچ گریه ای، محض رضای

خدا، موش نمیگیره! کار واقعیتو بگو!

وای، آبروم دیگه پیش نوید هم رفته!

من: خب راستش... ببین نوید؛ میخوام منو ببری یه جایی!

نوید: جانم؟ کجا؟

من: خونه نگار جون اینا!

نوید: چرا اونوقت؟؟

من: میخوام عکس مسعود رو بهش بدم؛ آخه برای امتحان، معلمون گفت یه چهره خاص بکشید، منم مسعود

رو چون چال داره کشیدم! الآن عذاب وجدان دارم که عکسش دست منه؛ ینی همون نقاشیش!

درکمال ناباوری و سخته زدن من، نوید گفت: باشه؛ میبرمت! فقط اینارو میخورم، بعد میریم!

بغش کردم و گفتم: وای عاشقتم نوید؛ ایشالا عشقت، عاشقت بشه!

نوید هم باخنده گفت: کم خودشیرینی کن شیطون! برو حاضر شو؛ خودتم جواب مامان رو میدی!

من: چشم؛ هرچی آقا داداشم بگه!

والای، مرسی خدا...!

نوید:

به ندا جواب مثبت دادم، چون دراصل خودم میخواستم نگار رو ببینم!... همونطور که عسرونه رو

میخوردم، فکر کردم که چی بپوشم! وای، فقط مونده بود مثل دخترا، نگران لباس باشم!

شلوار سرمه ای و پیرهن آبی و ژاکت سرمه ای پوشیدم و گوشی و سوییچ رو برداشتم و رفتم بیرون!... ندا هم لباساش، تقریباً شبیه من بود!

تا خواستیم حرفامون رو یکی کنیم، مامان با موهای باز، از اتاق خواب خارج شد و سریع هم پرسید: کجا به سلامتی؟

ندا: سلام مامانی! داریم با نوید میریم یه دوری بزنیم؛ پوشیدم تو خونه؛ امتحانام تموم شده!

مامان: آره نوید جان؟

من: بله مامان؛ شاید برای شام نیومدیم! شما و بابا، راحت و بدون مخ خوری های ندا، غذا بخورید!

مامان: آخ قربون پسرم برم که میخواد مارو راحت کنه!

ندا معترض گفت: خیلی بدید!

مامان: همینه که هست دخترکم! برید، به سلامت!

خداحافظی کردیم و رفتیم!... تازه خواستیم راه بیفتیم که یهو یادم افتاد: ندا، به نگار اینا خبر دادی داریم

میریم؟؟

ندا: مرض، همچین گفت ندا، ترسیدم!... آره بابا، مگه خنگم؟

نوید: کم نه!

ساعت ۱۹ بود که رسیدیم!... همیشه موقع دیدن نگار، استرس میگیرم!

زنگ رو زدیم و رفتیم داخل!

اول مسعود اومد استقبال! خیلی پسرماهی بود؛ فوق العاده خوش اخلاق!

و بعد... نگار از آشپزخونه خارج شد!... آخه چرا این انقد نازه؟!... یه مانتوی گشاد صورتی پوشیده بود و شال

مشکی ای سرش بود، که برعکس این ندای ما، تمام موهایش رو پوشونده بود!

ینی واقعاً خاک بر سرم... آخه وقتی داشت با ندا روبوسی میکرد؛ یه لحظه دلم خواست جای ندا

باشم!... ینی بمیرم!

صدای نگار از سرزنش خارجم کرد: خوش اومدید آقا نوید!

عین پسرای هیجده ساله، دستپاچه گفتم: مرسی، خوش اومدن از خودتونه!

وای از سوتی! ندا و مسعود که ترکیدن از خنده؛ حتی نگار هم میخندید!

مسعود: بفرمایید بشینید!

نشستیم و نگار چایی آورد و تعارف کرد...!

مسعود:

چایی ها که برداشته شد، نگار و آقانوید مشغول صحبت شدن و منم خیره شدم به بخار چاییم که ندا یواش

گفت: مسعود؟!!

بی هوا سرمو بلند کردم و گفتم: جانم؟

با گشاد شدن چشماش، لبم رو گاز گرفتم و گفتم: من معذرت میخوام، عادتمه؛ شرمنده!

ندا خندید و گفت: اولالا، چه عادت ناجوری!... تا حالا به کیا گفتمی جانم؟؟

من: وای نه، من فقط به نگار میگم! ینی کلا من جز نگار، با کسی ارتباط ندارم!

ندا: چرا آخه؟؟

من: خب... خب نشده انقد از کسی خوشم بیاد که باهش دوست بشم!

ندا: ولی من خیلی دوست دارم؛ شاید ۱۲ تا!

من: خب شما خیلی خوش صحبتید! بایدم کلی آدم اطرافتون باشه!

ندا: ولی هیچکدوم دوست صمیمی که مثل خواهرم باشن، نیستن! من یه دوست میخوام مثل نگار جون یا

محدثه و حنانه!

من: میفهمم چی میگید! ولی کم اند همچین آدمایی!

ندا: من حتی یه دوست ندارم که بتونم باهش برم پارک!

خندم گرفت: ینی انقد پارک رفتن با دوست مهمه؟؟

ندا: بله!... وای، فهمیدم!... تو باهام میای پارک؟!

شوکه پرسیدم: هان؟ چی؟

ندا: پارک، فضای سبز! میای؟؟

من: آخه درست نیست من با شما!

ندا: برو توأم؛ چه نادرستی؟!

من: راستش حس توضیح ندارم؛ فقط جوابم منفییه!

ندا: ایش...

برای درآوردنش از ناراحتی، گفتم: خب خانم نقاش، نقاشی من کوشش؟

سریع خندید و نقاشی رو که زده بود به تخته، گذاشت جلوم و گفت: بفرما... خوشگل شده؟!

من: بله، خیلی!... البته خوشگلی اصلی، از خودمه!

ندا: اوهوع، نجایی؟!... اگه جای آبجیت بودی، چی میگفتی؟!

من: خب الانم برادرشم!

ندا: بالبخند خانمانه ای گفت: اوهوم، خیلیم خوشگلید هر دو!

در جوابش لبخند زد!... چقدر این دختر صادق تو همه چیز!... صداقت و خنده هاش، واقعاً آدمو به زندگی

دعوت میکنه...!

نوید:

خب، خوبه که سر ندا اینا، گرمه!

همونطور که چاییمو لب میزد، بالحن آرومی گفتم: نگار خانم؟؟

سرشو بلند کرد و گفت: بله آقانوید؟!

واای، کاش بشه همیشه اسمم رو از دهنش بشنوم!

من: کم صحبت شدید! حامد دعواتون کرده؟!

نگار: نه بابا، ایشون که خیلی خوش رفتارند!

من: مطمئنی؟! بهت حق السکوت داده؟!

نگار: آره، گفته حقوق خودشو میده به من!... نه بابا، چه حق سکوتی؟!!

به عکس والدینش که روی دیوار بود، اشاره کردم و گفتم: چقدر شبیه مادرتون هستید؛ به همون زیبایی!

بطور واضح، گونه هاش قرمز شد و گفت: لطف دارید!

بی اختیار گفتم: لطف من نیست؛ زیبایی شماست!

نگار: دیگه این خبرام نیست؛ من حتی چال هم ندارم!

من: ولی عوضش، چشمای خیلی خوشگلی دارید!... البته عرض منو، به حساب بی ادبی و پروئی ندارید؛ قبول

کنید که همیشه انکار کرد زیبایی شما رو!

نگار قرمزتر شد و گفت: دیگه چه خبر؟ مادرتون خوبن؟ دایی... ینی آقای حیدری خوبن؟!

من: خوبن، ممنون؛ بابا هم گاهی که یاد شما میکنه، میگه دایی!... ولی خوب بحث عوض میکنی ها!

خندید و گفت: دیگه همین از دستم برمیومد!

من: دستت درست!

وسط همین حرفای بیخود که البته برای من جذابه، بودیم که یهو ندا گفت: نوید؛ به نگار جون هم بگو بیاد!

من: کجا آجی خانم؟!

ندا: شام بریم بیرون!... بریم اونجا که مال دوستته!

شوق زایدالوصفی زیر پوستم دوید و گفتم: آره نگار خانم؛ بیا بریم! مسعود هم یه بادی به سرش میخوره!

مسعود: من فقط دارم باد میخورم والا!

من: بیا برو، کم خودتو لوس کن!... حالا چی میگی نگار خانم؟؟ میان؟؟

نگار به مسعود نگاه کرد و...

گفت: نه، ممنون!

معترض و ناراحت گفتم: آخه چرا؟

ندا: بگو باشه نگار جون، بخاطر مسعود!

من: قول که اذیت نشید؛ خودم هم برتون میگردونم!

نگار: آخه مزاحم میشیم!

نوید: دشمنتون مزاحمه؛ شما خیلیم مراحمی!

دوباره کمی مردد شد ولی گفت: باشه، بریم!

من و ندا، بی اختیار، بلند گفتیم هورااا و میخندیدیم! همچین خوشحال بودیم که انگار تازه فامیل دار شدیم!

خلاصه، ساعت ۸ بود که راه افتادیم!... بامشورت ندا و تایید نگار، رفتیم رستوران هندی! بار اول هممون بود!

من کنار نگار نشستم و این خیلی برام ذوق داشت!

هرکدوم چهارتا غذای مختلف سفارش دادیم که اسم هیچکدومم برامون حتی آشنا نبود!

پیش غذا، یه چیزی شبیه سوپ شیر یا آش دوغ بود!... منم که کلا بویی از کلاس و دیسپیلین نبردم،

انگشت اشاره رو کردم توش و کردم دهنم!... مزه نویی داشت، به مامان بگم درست کنه!

اصلاً حواسم نبود ولی داشتم با انگشت به خوردنم ادامه میدادم که نگار معترض گفت: نکن دیگه! زشته، نگاه

میکنن!

من که انگشتم تو دهنم موند و تمام غده های بدنم، چیزای شادی زا ترشح میکردن! اوای که چه حالی میده

نگار مواظب رفتار آدم باشه!

ولی برعکس من، اون خیلی شرمگین گفت: ببخشید واقعاً، حواسم نبود شما یید! باور کنید فکر کردم مسعوده!

من: خواهش میکنم خانم، واقعاً به گوشزد نیاز داشتم و گرنه که آبروم پر میشد!... اصلاً حواسم نبود دارم

بادست میخورم!

نگار: واقعاً این چه حرکتی بود؟!

ندا: نگار جون، نوید اصلاً کلاس نداره! ماکارونی رو هم بادت میخوره! امامانم هم میزنه رو دستش! شمام بزن!

نگار: وای نه، جرات ندارم!

منم از روی کرم، دستمو بردم جلو و گفتم: بیا بزن که دیگه از این کارای بد نکنم!

ندا که پاشید از خنده! مسعود هم مردونه می خندید! ولی نگار؛ فقط چشمش می خندید!

غذا رو آوردن و مسخره بازی من و ندا شروع شد!... ندا که از تندی غذاش جیغی زد که همه

برگشتن!... منم که کثافتکاری کردم؛ بجای زدن مرغم توی سس، سس رو ریختم روی مرغ و شد

سوپ!... نگار و مسعود که فقط می خندیدن به ما!... عوض جفتشون غذاهای تندشون رو خوردن (منم

امتحان کردم!) و اصلاً هم اسکل بازی در نیاروندند!...

ندا:

هرچقدر نگار جون اصرار کرد، آخر نوید نداشت حساب کنه و مال همه رو حساب کرد! عاشق این حرفم که

"وقتی مرد هست، زن دست توی جیبش نمیکنه!"

نوید سر ماشین رو کج کرده بود طرف خونه مسعود اینا که برای نهایت استفاده از زمانی که کنار مسعود

هستم، گفتم: نویدی، بستنی بعد از شام چی میشه پس؟؟

مسعود، جوروی که فقط من شنیدم، گفت: بستنی بعد از شام دیگه چه صیغه ایه؟!

منم رفتم کنار ترش و یواش گفتم: صیغه ی مباح؛ عین عقد دائمه!

یهو با چشمای گرد برگشت طرفم و نگاهم کرد! منم کنترلم پرید و بلند خندیدم!

حالا از اون طرف، نوید فکر کرد دارم گریه میکنم؛ چون گفت: باشه، بس کن؛ میریم الان!

اینبار نگار جون هم خندید و گفت: گریه نمیکنه آقانوید؛ داره میخنده!

چقدر صدای نگار، خانومانه و نازه؛ اگه من جای نوید بودم، حتماً حرفش رو گوش میکردم! که البته نوید هم گوش کرد...

نوید: چشم؛ هرچی خانم ها بگن!

خلاصه... رفتیم و دم یه بستنی فروشی نگه داشت و سفارش دادیم! بقول محمد: "عشق بستنی؛ به اینه که بیرون از مغازه خورده بشه!"

من که برجی بودم ولی بقیه اسکپ...!

نگار نشست سر جاش توی ماشین، کنار راننده! نوید هم ایستاد جلوش... من و مسعود هم تکیه دادیم به کاپوت جلو!

داشتم از بستنی جونم لذت میبردم که مسعود گفت: لیس نزن، صورت خوبی نداره!

متعجب گفتم: چرا؟؟

مسعود: در شان شما نیست که درملع عام، این کار رو بکنید؛ صورت خوشی نداره! وگرنه جایی که خلوته یا کسی نیست، انجام بدید!

من: باشه، هرچی تو بگی!

مسعود: شما همیشه انقد حرف گوش کنی؟!

من: کلا من دختر خوبیم!

مسعود بالبخت دختر کشی گفت: بله که هستید!

محو چال مسعود بودم که...

که بستنیم کج شد و سرش افتاد!... وای، دلم گریه میخواست!

مسعود در حالیکه خندشو میخورد، گفت: عیبی نداره، پیش میادا! بهترم شد؛ چاق تر نمیشی!

بستنی یادم رفت و معترض گفتم: به کی گفتی چاق؟! من کجام چاقه؟

مسعود: والا من زوم نمیشم رو دخترا، فقط در کل چاقی!

وای خدا! من فقط ۴۵ کیلو ام!

دستم زدم به کمرم و گفتم: اصلاً دلم میخواد چاق بشم؛ همه ی چربی هام بره تو چشم شما پسر!... الان هم میرم یه بستنی دیگه میگیرم! دلم بسوزه!

و باهمون نصفه بستنیم، راه افتادم برم سمت مغازه... که با صدای بلند بوق ماشین، به سمت راستم نگاه کردم.

همه چیز در صدم ثانیه رخ داد!... ماشین فقط ۳ متر باهام فاصله داشت... بوقش خیلی بلند بود... و من که از پشت خوردم به کسی!

نفسم بریده بود... تا حالا انقد هیجان رو یکجا تجربه نکرده بودم! نترسیدم ولی هیجان زده شده بودم! درگیر افکار و هیجانم بودم که صدای آشنایی گفتم: خوبی ندا؟؟

ایول، پس مسعود گرفتم!... وای که اون ماشین، ماشین الهی بوده!

برگشتم و خواستم تشکر کنم که بستنی دستم، خورد به صورتش و سفید شد!

فوری گفتم: وای، ببخشید! حواسم نبود این دستمه! بذار برات پاک کنم!

و دستمال درآوردم و دستمو بردم جلو که صورتشو برد عقب و دستمال رو گرفت و خودش پاک کرد!

من: گفتم که ببخشید؛ چرا باز قهری انگار؟!

مسعود: چرا باید قهر باشم؟!... اصلاً تو حواست کجاست؟

من: همونجایی که مال توئه و باعث شده برای من، بجای شما، تو بکار ببری!

جاخورد و سر به زیر گفتم: حق بدید که نگران شده باشم و اختیار کلامم رو نداشته باشم!

با پام، زدم به کتونیش و گفتم: مرسی مسعود، خیلی... اصلاً مهم نیست چی بهم بگی؛ فقط قهر نکن!

خندید و گفت: تو هم مواظب خودت باش؛ چاق ها زودتر زیر ماشین میرن!

عوضی خوشگل!... با جیغ افتادم دنبالش که نوید جدامون کرد و تازه فهمید چی شده!... اینم مشکوک

شده؛ سابقه نداشت انقد گیج باشه!...

ندا:

صبح شنبه، با نهایت خوشحالی رفتم هنرستان! البته من رو، راننده بابا میرسوند!... تو پیچ راهرو، سارا رو دیدم!

اون خودش با مترو میومد!

از شدت خوشحالی، پریدم بغلش کردم و بعداز کلی ماچ، گفتم: چطوری عشق من؟!!

سارا: صبح بخیر، اولاً... بعدشم، منو با کی اشتباه گرفتی کثافت خانم، که اینجوری ماچم میکنی؟

زدم به بازوش و گفتم: لیاقت نداری نکبت! همون سارا کپک، مناسبته!

سارا: حالا یه بار من، خبر مرگم، تهه موهام رو سبز کردم! دیگه یادت نره ها!

من: خب خدایی، عین کپک بود!

سارا: گمشو، خبرت بیاد برام!... حالا چته انقد شادی؟!... البته تو کلا خل وضعی همیشه!

ذوقم فوران کرد و گفتم: والای سارا! دیشب با مسعود رفتیم شام! وای، از مرگ نجاتم داد!

سارا: شام آخر بوده که مرگ هم داشته!

سارا، یکسال بود که اومده بود مدرسمون و تنها دوست من بعداز ۱۰ سال تحصیل بود!... از کله قضیه تا

شصت پاش رو تعریف کردم که معلم اومد و اعلام سکوت کرد!

زنگ تفریح، رفتیم کارگاه نقاشی و سارا هم ذوق زده گفت: والای، چه پسر نازی! بمیری ندا، عکسشو نداری؟!!

دپرس گفتم: نه، اگه داشتیم که الان داشتیم نگاهش میکردم!

سارا: فقط شما بودید و اونا؟

من: آره! وای سارا، خواهرش انقد ملوسه؛ پسرکشه ها!... آه، اینم اونو می بینم و بقیه دخترا رو زیر چشم

نمیاره!

سارا: دیگه حرف مجانی نزن! دیدی که نجاتت داده!

من: چه فایده؟!... آخرم گفت چاق!

سارا: باید میگفت خنگ کودن!... اسکل، فعلاً که باهات صمیمی شده؛ تا بعد هم خدا بزرگه!

من: نوموخام! من الان موخام!

سارا: لوس حرف بزنی، میزنم دهنتم ها!

ساعت ۱۳ بود که بالاخره رخصت خروج دادن!... باز هم تعطیل شدن ما و اون دبیرستان پسرونه یکی شده

بود! ینی خیابون شده بود پیت خیارشور...!

از قضا مبین جان هم، تو همین دبیرستان بود!

منم همراه سارا شدم که تا مترو ببرمش و بعد با تاکسی برم خونه که یهو یکی گفت: وایسا دیگه، نفسم

رفت!

برگشتم و مبین رو دیدم!... کثافت چه تیپی زده؛ معلوم نیست میان مدرسه یا فشن؟!... حالا ما با مانتو

بادمجونی و مغزی کالباسی!

من: سلامت کو کنکوری؟؟

مبین: سلام خبرخاتم!

من: کثافت، عین محمد بیشعور شدی!... به دوستم سلام کن بی ادب!

مبین تازه نگاهش افتاد به سارا و خیلی دخترکش گفت: سلام دوست ندا، خوبید؟!

سارا، موهاشو صاف کرد و گفت: سلام، ممنون!... شما کی ای؟

مبین: من مبین بازرگان، ۱۸ساله از تهران!

من: نمیخواه خودتو معرفی کنی!... چیکارم داری؟

لبخندی (از نظر من، بی معنی) زد و گفت: شب خونه مایید؛ خواستم بگم اون فیلمه یادت نره! گوشیمو محمد

گرفته، نمیشد خبر دادم!

من: باشه!... دوباره چه کردی که محروم شدی؟!

پررو پررو، زل زده تو چشمام ومیگه: با دوست دخترم حرف میزدم!

سارا میخواست یواش بگه، ولی نسبتا بلند گفت: پسرای قدیم، لاقل سرپوش میداشتن! حیا چقدر کم رنگ

شده!

منم ادامه دادم: تازه یه چیزی بگو که بگنجه؛ کدوم اسکلی با تو دوست میشه؟!... البته اگه گول باشگاهتو نخوره!

مبین: دست شما دوتا دوست، درد نکنه! تارومارم کردید!... من که حریف تو نمیشم ندا؛ فقط یادت نره!
من: خب بابا، صافم کردی!... عمه رو ببوس، بای!

دکمه بالای پیرهنش رو برای مسخره بازی بست و تعظیم کرد و رفت!

تا دور شد؛ سارا گفت: اینم میخوادت ها!

من: حرف مجانی نزن! این فقط میتونه مامانش و پستونکش رو بخواد!

سارا: حالا مسخره کن، ولی از مدلتش معلوم بود! بابا، زدی خیطش کردی؛ بازم هیچی نگفت!

من: نمیدونم والا؛ تو استاد تشخیص عشقی!

سارا رو پیچوندم ولی واقعاً رفتارای مبین، یه جورى شده!... خدا نکنه حدس سارا، درست باشه...!

حامد:

لعنت به سرماخوردگی! بخاطر این مریضی بی موقع، ۲روزه که نتونستم نگار رو ببینم!... ولی خب بالاخره

امروز، یعنی یه دوشنبه ی سرد پاییزی، میرم که با روی دلدار، تجدید دیدار کنم!

مثل این پسر بچه ها، شال گردن یشمی بسته بودم و یه کاپشن صدری پوشیده و شلوار و پیرهنم هم طوسی

بود! آب ریزش بینی هم که یار جدانشدنی این چند روز...

وارد سالن شدم که واای... چقدر دلم برایش تنگ شده بود!... سرشو بلند کرد و صورتش در قاب شال

زمستونی کرشم، بهم لبخند زد!

با همون صدای قشنگش گفت: سلام قربان، خدا بد نده! خوبید؟... مهندس میگفت سرماخوردید!

منم با صدای تودماغیم جواب دادم: سلام خانم؛ ممنون، خوبم!... به صدام نخندید ها؛ به روزای اوچم فکر کنید!

نگار: همیشه روزای اوج شماست!... بفرمایید براتون چایی بیارم!

منم بالبخند جوابشو دادم و رفتم تو اتاقم!... حالا عین پسرای ۲۰ساله، هول کرده بودم و نمیدونستم چه

کنم؟!

در اتاق زده شد و نگار اومد داخل!... سینی رو گذاشت روی میز و دوباره رفت و با چندتا پرونده برگشت!

با دیدن پرونده ها، غر زدم: ای بابا، اینا چیه دوباره؟ پس محمد چیکار میکرد این دو روز؟

نگار با خوشرویی گفت: اینا مربوط به شماست، بعضی هاش هم، باید توسط دوتا رییس ها، امضاء بشه!

نالیدم: ولی من حال ندارم!

نگار: میخواید من کمکتون کنم؟ البته اگر مایلید!

یه تیر و دو نشون بود؛ هم کمک در کار؛ هم دیدار یار...

سریع گفتم: اگه کمک کنید که خدا خیرتون بده!

نگار: پس من، میشه برم یه چایی برای خودم بریزم؟!

بالبخندی از تهه دل گفتم: بله که میشه خانم!

رفت بیرون ولی حس خوب حضورش، توی اتاق جا موند!... اصلاً نمیدونم چرا و چطور؛ فقط میدونم دوستش

دارم...!

نگار:

وای، حالا من چیکار کنم؟! چرا گفتم کمکش میکنم؟!

چند وقتی میشه که... نمیدونم... انگار مثل قبل، از حضورش ناراحت نیستم؛ تازه گاهی خواهان حضورش

هم هستم!... انگار دلم، خوش شده به خنده هاش!... انگار از این پسرک همیشه خوشتیپ و بداخم، خوشم

اومده! البته انصافاً اخیراً زیاد میخنده!

با چایی برگشتم تو اتاق که دیدم سرش تو پرونده هاست... دلم نیومد با اون حال و صداش، کار کنه!

گفتم: قربان، اجازه بدید من انجام بدم!

با این حرفم سرش رو بلند کرد و لبخند زد ولی چشم من، روی عینکش بود که خیییلی بهش میومد!... بی

اختیار گفتم: وای، چقدر بهت میاد عینک!

ولی دیگه حرف زده شده، عین تیر رها شده ست!... من سرخ شدم ولی اون خندید!

حامد: ممنون، فکر نمی‌کردم انقد بیادا!... البته من خدادادی زیبا هستم!

نشستم و گفتم: البته زیبایی مخصوص دختر است؛ شما بیشتر...

و از گفتن ادامه حرفم، خودداری کردم که گفت: من بیشتر چی؟!

نگار: هیچی، مهم نیست!

حامد ولی، دستش رو زد زیر چونه و صورتشو طرفم خم کرد و با حالت دخترکشی گفت: چرا شما هیچ وقت

کامل حرف نمی‌زنی؟!... من چقدر باید انتظار بکشم که یه جمله روشن کننده از شما بشنوم!

هول شده از مدل حرف زدنش، گفتم: خب هرکس، یه مدلیه دیگه!

حامد: و چرا شما انقد خوش مدلی؟!

وای، این چی میگه؟؟... برای یه لحظه، قلبم کاملاً ایستاد!... نکنه هذیون های مریضیه؟!

برای پیچش بحث گفتم: چاییتون سرد نشه!

باهمون صدای تودماغی ولی همواره جذابش، خندید و گفت: و باز هم، پیچوندن های نگار خانم؛ برای طرفه

رفتن از جواب!

شیر شدم و گفتم: خب چه جوابی میتونم بدم؟! اصلاً جوابی داره سوال شما؟!

...

حامد:

منم که دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم، گفتم: بله، فقط کافیه بگید چرا انقد دوست داشتنی هستید شما؟!... طرز صحبت کردنتون، صداتون، رفتارتون، لبخندتون، همین کمک کردن هاتون!... فقط میخوام بدونم چرا؟!؟

نگار که به وضوح شوکه بود از رفتار امروزم، گفت: من... من... مینی خب... نمیدونم!... دست خود آدم که نیست آخه!

دل رو زدم به دریا و گفتم: پس اینکه یه نفر، عاشق شما شده باشه هم، دست خودش نیست!

اینو گفتم و کاپشنم رو درآوردم! حس میکردم همه جا، آفتاب شده و من دارم ذوب میشم! نگار بدون هیچ حرکتی، بهم خیره شده بود!... البته خودمم باور نمیکردم چنین چیزی گفته باشم؛ ولی واقعاً از تحملم خارج شده بود، نگهداشتن این علاقه توی دلم!

دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: خوبی شما؟!... چرا مات شدی؟!؟

نگاهش غمزده شد و گفت: شوخی خیلی بدی بود!

از حرفش شوکه شدم و گفتم: ولی شوخی نبود نگار خانم! من خیلی جدی گفتم!

نگار: مینی چی؟!؟

من: مینی همون که گفتم! معنیش کاملاً واضح بود!

نگار: ولی آخه... مگه ممکنه؟!؟

من: اوهوم، ممکنه!... منم فکر نمیکردم ولی انگار ممکن شده!

نگار: دارید منو مسخره میکنید؟!؟

من: من غلط بکنم! بخدا قصد جسارت یا شوخی نداشتم... من... من فقط حرف دلمو زدم!

نگار: ولی آخه...

من: نگار خانم؟!؟

نگار معصومانه نگاهم کرد گفت: بله؟

منم مظلوم گفتم: از من بدتون میاد؟... بخاطر اون اوایل؟

نگار دستپاچه گفت: نه، نه... من بدم نمیاد... (سریع ادامه داد:) ینی خوشم هم نمیاد... وای، من گیج شدم

قربان!

از حالتش خندیدم و گفتم: میدونم از من بدت میاد!

نگار: نه، خوشم میا...

و جملشو کامل نکرد... ولی تو ذهن من، کامل شد و فیوز ذوقم، پرید!

هیجان زده گفتم: راست میگی؟! خوشت میاد؟

نگار: خواهش میکنم قربان، اصلاً فراموش کنید هرچی گفتیم روا... من... نمیتونم... همیشه!

من: آخه چرا؟؟

نگار از جاش بلند شد و گفت: کارتون که تموم شد، بگید پیام ببرم پرونده هارو!

رفت و من موندم تو برزخی احمقانه!... واقعاً گند زدم! گنددد... ولی دیگه پرید از دل و دهنم... خدایا،

راضیش کن!

نگار:

از میزم رد شدم و رفتم تو آبدارخونه!... قلبم بی توقف، می تپید!... نفسم که اصلاً نبود!... وای خدایا، این چی

گفت؟!... گفت عاشق کی شده؟؟ من؟؟... چرا نگفت که شوخی میکنه؟... چرا انکار نکرد؟... چرا نخندید؟

به کابینت تکیه دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم!

اون فقط یه شوخی بود!... وای ولی گفت شوخی نکرده!

من... وای من چیکار کنم؟!... ازش بدم نمیاد... بد که اصلاً... تازه خوشم هم میاد!... ولی آخه من کجا و اون کجا؟!!

تو فکر بودم که یهو صدای او مد: نگار خانم...

وای، دنبالم بود!... سریع رفتم بیرون و عادی گفتم: بله قربان؟! (ولی قیافم داد میزد که حال خوب نیست!)

حامد نگران نگاهم کرد و گفت: آقای مرادی، از شرکت... تماس گرفتن، گفتن مدیرعاملشون داره میره

دوبی، زودتر میخواد قرارداد رو ببندد!... میاید بریم؟!!

نالیدم: من پیام؟!!

حامد او مد جلوتر و روبروم ایستاد و گفت: اگه من خواهش کنم هم، نمیاید؟!!

من: نه قربان، فقط پرسیدم! من کارمند شمام، وظیفه دارم به حرفتون گوش کنم!

صورتشو کمی نزدیکتر کرد و با صدای جذابش گفت: پس چرا به حرفم گوش نمیکنید و باورم ندارید؟

گیج پرسیدم: کدوم حرف؟

حامد: اینکه دوستون دارم!

ضربان قلبم دوباره سرعت گرفت! این تا منو نکشه، راحت نمیشه!

پیچوندم و گفتم: پس زودتر بریم دیگه!

حامد عقب کشید و در حالیکه میرفت تو اتاقش، ناراحت گفت: چقدر بده که ازم متنفری!

و رفت و در رو بست!

من که ازش متنفر نیستم؛ اصلاً مگه دلم میاد متنفر باشم؟!... ولی خب... کسی تو شرایط من، نمیتونه راحت

اعتماد کنه!

با صدای در، نگاهم رفت طرفش که خیلی جدی گفت: بریم!

و بدون انتظار برای من، رفت!... گندت بزبن نگار که دوباره بد اخلاقش کردی!

حامد:

اشتباه کردم گفتم؛ اونم وقتی نمیدونستم که چه فکر و حسی نسبت بهم داره!

خیلی جدی نشستم تو ماشین و اونم کنارم نشست!... ولی از خدا چه پنهون؛ داشتم سکت می کردم از

خوشحالی اینکه کنارمه!

رفتیم تو شرکت... منشی آقای کامیاب (مدیرعامل اونجا) هم، خانم بود و از اون قشرِ عشوه بیا!... منم برای رو

ندادن به اون، فقط با کامیاب یا نگار حرف میزدم، البته خیلی جدی!... بیچاره نگارم؛ معلوم بود ناراحت شده!

ولی خودش خواست؛ وقتی رو نمیده، ینی ازم بدش میاد!

کارم تموم شد و با کامیاب دست دادم و از شرکت خارج شدیم!

اصلاً حواسم نبود که مثلاً با نگار قهرم و در رو براش باز کردم که بشینه!

وقتی نشست، آرام گفتم: ممنون قربان!

بدون جواب، در رو بستم و نشستم!... از بدشانسی، اهل آهنگ هم نبودم که آهنگ ضدحال بذارم براش!

وقتی که دیگه خودم از سکوت ماشین خسته شدم، گفتم: میرسونمتون خونه؛ تو شرکت کاری نیست دیگه!

نگار: نه، خودم میرم؛ نگه دارید!

قاطع گفتم: وقتی میگم میرسونم، ینی میرسونم!

اینبار نگار با بغض گفت: آخه شما از دستم ناراحتید؛ جلوتون نباشم، بهتره!

بی حواس گفتم: اتفاقاً میخوام جلوی چشمم باشی!

اینو که گفتم، یهو صدای گریه اش اومد!... اصلاً کپ کردم!... ماشین رو زدم کنار...

من: چی شدی شما؟ چرا گریه میکنی؟

باگریه گفت: باور کنید من ازتون متنفر نیستم!

معذب از گریه اش، گفتم: باشه، باشه؛ من چرت گفتم اصلاً؛ ترو خدا گریه نکن!

نگار: من... من بدرد شما نمیخورم!... ازم خسته میشید!

اینبار مصمم گفتم: وقتی کسی رو انتخاب میکنم؛ ینی از همه لحاظ مناسبه! من هوسباز نیستم که ازتون خسته بشم!

وقتی دیدم همچنان داره گریه میکنه، گفتم: بهم فکر کن نگار خانم؛ من دارم به حرف عقلم گوش میدم، نه دلم! باورم کنید!

نگاه اشکیش که دوخته شد بهم؛ یجورایی امیدوارکننده بود...!

محمد:

ینی چی که حنا گفته میره دنبال کار؟... مگه نیاز مالی داره؟... مگه من مردم که عشقم خودشو پیر کنه با کار؟

صبح که زنگ زدم به خاله، گفت حنا هم رفته تقاضای کار بده تو آزمایشگاه دوستش... منم که عصبانی شدم؛ راه افتادم طرف آزمایشگاهی که با خنده و شوخی، آدرسشو از خاله گرفتم!

هنوز به خیابون اصلیش نرسیده بودم که دیدم حنا داره میره طرف ایستگاه اتوبوس؛ مانتوی زرشکیش رو میشناختم!

دلم یه اذیت حسابی خواست... با فاصله از حنا که تو پیاده رو بود؛ تو خیابون دنبالش کردم و دوتا بوق زدم وقتی دیدم جواب نمیده؛ سرمو کردم بیرون و با صدای کلفت تری، گفتم: خانومی، چرا پیاده؟ بیا برسونمت!

وقتی بازم جواب نداد، درحالیکه داشتم میترکیدم از خنده، گفتم: کمر باریکتو عشقه خانومی! بیا سوار شو؛ درد نگیره! (حالا هیچیش هم معلوم نبود ها!)

بدون برگشتن، گفت: برو گمشو کثافت!

بازم نخندیدم و گفتم: ای جان؛ حالا شما بیا، اسباب راحتیت با من!

یهو برگشت و درحالیکه میگفت "آشغال"؛ خواست باکیفش بزنه تو صورتم که دید منم و دستش تو هوا موند!

من که پاشیدم از خنده... ولی پیاده شدم و گفتم: سلام عزیزم؛ بیا برسونمت!

یهو منفجر شد: خاک بر سرت محمد! عوضی؛ اینا چی بود داشتی میگفتی؟ به همه همینجوری تیکه

میندازی؟ انقد بی ادبی؟

باخنده گفتم: نه عزیزم؛ میدونستم تویی؛ وگرنه اگه به بقیه دخترا تیکه بندازم، میپرن بغلم!

دستشو زد به کمرش و گفت: ببخشید، چرا؟؟

با گوشیم، دستشو از کمرش انداختم و گفتم: اول که دست به کمر نشو که پسرکش میشی؛ بعدشم، میبینی که

چه پسرماهی هستم؛ همه عاشقم میشن زود!

دوباره گارد گرفت بزندم که گفتم: دلت میاد منو بزنی؟... من که جیک و جیک میکنم برات؟!!

باحفظ اخم، خندید و گفت: حیف که نمیتونم!... حالا چیکارم داری؟!!

من: هیچی، فقط دیدمت داری میری؛ گفتم برسونمت!

حنا: با اون وضع هم گفتی!

من: ببخشید دیگه عزیزم؛ فقط خواستم کرم ریخته باشم!... بیا بریم دیگه!

ناز خندید و گفت: میام بریم دیگه!

با شوقی وافر، سوار شدم و سوار شد!... هنوز حرکت نکرده بودم که زدن به شیشه...!

برگشتم و دیدم بلهههه... یه جنابی داره اشاره میکنه شیشه رو بدم پایین...!

تو تحلیل وقایع بودم که حنا پیاده شد و منم دنبالش پیاده شدم!

حنا خطاب به جناب گفت: سلام آقای نصیر! چیزی شده؟

جناب نصیر هم لبخند دخترکشی زد و گفت: سلام مجدد؛ نخیر، چیزی نشده؛ فقط این مدارک جا مونده بود

که تا اینجا دویدم که بیارم براتون!

حنا هم رفت جلو و ازش گرفت و بالحن مهربونی گفت: وای مرسی؛ لطف کردید! ببخشید واقعاً؛ تماس

میگرفتید، میومدم میگرفتم!

نصیر: خواهش میکنم خانم؛ کاری نبود!... آگه بامن امری ندارید، برم؟!!

حنانه هم با لپای سرخ جواب داد: بفرمایید، زحمت کشیدید؛ خدانگهدار!

و جناب نصیر، با اون خنده های دخترکشش، بالاخره رفت!

منم از حرصم، گفتم: تشریف نمیارید خانوم خانوما؟!!

حنانه هم از هیروت دراومد و سوار شد!

خونم داشت میجوشید از لحن اون یارو و بالاخره باعث شد بپرسم: این یارو کی بود؟

با این حرفم، پوشه مدارک رو محکمتر بغل کرد و گفت: همکلاسی دانشگاهم، البته از ما بزرگتر بود! آزمایشگاه

زده؛ منم گفتم بیام پیشش!

با حرص گفتم: اسمش چیه ایشون؟

حنا: محمد نصیر، ۲۸ ساله از تهران!

من: کوفت، چه اسمشم حفظه! دخترای قدیم، یه خرده حیا داشتن!

حنا: وای، محمد؟

من: جان محمد؟!... مگه دروغ میگم؟!!

حنا: چیکارش داشتم؟!... فقط احترام گذاشتم بهش...!

لحنمو مهربونتر کردم و گفتم: میدونم عزیزم، شما که خانومی!... ولی جامعه، گرگ شده!

با کنایه گفت: یکی از گرگ هام، داشت بهم تیکه مینداخت نیم ساعت پیش!

من: من میخوامم ببینم چقدر تو خانم و سربه زیری!

حنا: و نتیجه؟؟

من: شما عشقی و بس!

به سرعت برگشت و با چشمای گشاد نگاهم کرد!... دلم ضعف رفت براش!

من: خب بابا، خوردی منو!

حنا: بهت گفتم اینجوری حرف نزن!

سرخورده گفتم: همیشه میزنی تو ذوق من... ولی برای جناب نصیر، خیلیم خوش برخورد بودی!

حنا: تا چشمت درآد؛ اون مثل تو بی ادب نیست!

من: چه شکری خوردم ها؛ داشتم شوخی میکردم بابا!

حنا روشو کرد طرف پنجره و گفت: محمد من؛ از این شوخی ها نمیکنه!

مو به تنم سیخ شد!... گفت محمد من؟!...ینی از اون پسر خوشش میاد؟!... نکنه سروسری دارن باهم؟!!

جدی و اخمو گفتم: عالییه،محمد شما هم که شده!

حنا سریع برگشت و گفت: من منظورم اون نبود محمد؛ تو رو گفتم!...ینی نه که تو محمد من باشی...چون پسر خالمی،گفتم!

ذوقمو قایم کردم و گفتم: خب حالا؛ فهمیدم خودم!

حنا: محمد؟

از تهه دل گفتم: جان محمد؟

حنا: مهمونم میکنی اون کبابیه که مال دوستت بود؟!!

ای خدا خوشگل ترت بکنه دختر،که کلی الکی ذوق کردم که میخواد چی بگه!

من: بله که میبرم عزیزم؛شما جون بخواه!

و رفتیم که داشته باشیم،یه ناهار دوتایی رو،که من ذوق مرگ بشم از حضور حنانه!

تنها نگرانیم؛ خنده های معنی دار این پسر بود که فقط یه پسر معنیشو میفهمه!...از شانس بد،هم اسم منم بود!...

نگار:

از دوشنبه که حامدخان اونجوری گفت؛ تا الآن که چهارشنبه ست؛ تمام سعیم رو کردم که جلوی چشمش نباشم!... ولی انگار همه خبردارن؛ چون دیروز آقامحمد هم بهم گفت: "مثل این پسرخاله ما، کم گیر میاد ها؛ فکر وضع مالی یا پات هم نباش؛ اگه دلت باهاش، این بیچاره رو هم راحت کن!"... ولی من نمیدونم چی کنم!

توفکر بودم که کسی روی میز، ضرب گرفت... بله، جناب نویدخان!

ایستادم و بالبخند گفتم: سلام آقا نوید، خوب هستید؟!

نوید هم خیلی شاد خندید و گفت: سلام به روی ماهتون؛ من که عالیم، شما خوبی؟

احساس گر گرفتگی کردم و گفتم: ممنون!

نوید کمی سر چرخوند و بعد گفت: این فامیلای ما، نیستن؟

من: نخیر متاسفانه؛ نیم ساعت پیش رفتن جایی؛ تا دوساعته دیگه هم نمیان!

نوید: آه، ببین ها؛ حالا من یه بار معتمد بابا شدم که پیغام برسونم؛ الآن انقد نمیان که یادم بره!

احترام رو واجب دیدم و گفتم: حالا شما بفرمایید تو اتاق رییس، میان بالاخره! منم براتون چایی میارم!

ولی تا خواستم از جام بلند بشم، دستشو مانع کرد و گفت: نه ها، خودم میریزم، همین جا هم میشینم! تنهایی

حوصلم سرمیره!

با تردید، نشستم و خیره شدم که ببینم حرکت بعدیش چیه... که رفت و دوتا چایی ریخت و با مخلفات آورد!

معلومه کدبانوگری هم بلده!

نوید: خب نگاربانو؛ چه خبرا؟ خوش میگذره ما رو نمیبینی؟!

نگار: خوبه، میگذره!

نوید: دیشب داشتم میرفتم خونه دوستم، از نزدیک خونه شما رد شدم؛ خواستم پیام ولی گفتم مزاحم

میشم!

من: این حرفا چیه؟!... قدمتون سر چشم!

نوید: خیلی ممنون نگاربانو! ولی ندا میکشت منو اگه تنها میومدم!

نگار: آخی؛ خب بیاید اگر ندا دوست داره؛ دیگه این چیزا هم تعارف داره؟!...

نوید: تعارف نداره ولی خب....

من: پس حتماً قابل نمیدونید!

نوید: ای بابا، نگار خانم؟!... شما که میدونی برای ما، شما عین خودمونی!

یهو یاد حامد افتادم... عزیزم؛ دوشنبه چقدر قشنگ شده بود با اینکه مریض بود!

نوید وسط افکارم دوید: بیداری؟

من: اوهوم، فقط حواسم پرت شد!

باشیطنت پرسید: رفت پی یار؟!

چشمام گرد شد که نکنه اینم خبرداره، که زد زیر خنده و گفت: باشه بابا، شما سینگل؛ زدن نداره که!

باخیال راحت نفس کشیدم که انگار غیرمجاز بود... چون به فاصله ی ۴۰ ثانیه بعد، حامد و آقامحمد اومدن

داخل!

دلَم میخواست موهامو بکنم و جیغ کشان، تو افق محو بشم!

اول آقامحمد اومده بود داخل و دقیقاً وقتی حامد اومد، من سرمو با لبخند بلند کردم!

وای، ماتش برد بچه... بابا، من که کاری نمیکردم!... نگاه متعجبش، جاشو با اخم عوض کرد و اومد طرف

میزم!

ایستادم و سلام دادم ولی بدون جواب به من؛ با نویدخان دست داد و حال و احوال کرد!

آقامحمد: نگارین؛ میشه چایی بیاری؟!... خیلی سردمونه!

بالبخندی ترسو، گفتم: بله حتماً!

چایی ها رو ریخته بودم و خواستم ببرم بیرون که موقع خارج شدنم، حامد وارد شد...

دستپاچه شدم و دستم شروع کرد لرزیدن... به صورتش نگاه کردم که دیدم داره لبخند میزنه...

حامد: من انقد ترسناکم؟!

من: نه قربان؛ فقط هول شدم!

حامد: قبلاً دوتا آقاحمد و آقای هدایت هم میگفتی؛ دیگه کلا شدم قربان!

من: خب الآن این اومد تو ذهنم!

حامد مظلومانه گفت: ینی میتونم امیدوار باشم که جواب مثبت به من هم، میاد تو ذهنت؟!!

و لبخند مظلوم و خواستنی ای زد و سینی رو گرفت و رفت!

دوستش دارم خدایا؛ ولی عقم... نمیدونم چرا سازش مخالفه؟!...

حامد:

با سینی رفتم تو اتاقم که دیدم محمد و نوید، عین لشکر شکست خورده شدن!

من: چتونه شماها؟!... نکنه عملی شدید؟ آره؟!... خاک بر سرتون کنن؛ همینجوریشم هیچکس زن نمیداد

بهتون، دیگه انگل هم شدید!

محمد: مرض، عین این خاله زنک ها، یکسره داره حرف میزنه!

من: خب چته؟!... راست نمیگم نوید؟ عین معتادا نشده؟

نوید: همش تقصیر آجی شماست!

الکی ژست اخم گرفتم و گفتم: اوی، درست صحبت کنید با حنانه!

محمد: خفه بابا... تقصیر توئه که اجازه دادی بره سرکار!

من: خب حالا، مگه چی شده؟

محمد باحرص گفت: هیچی دیگه؛ آقای نصیر، باون لبخندهای دخترکشش، کلی امتیاز جمع کرد پیش

حنای من!

نوید: لاقل جلوی داداشش، حنای من نگو! چه رویی داره این!

حامد: روش رو، تو آب مرده شور خونه... استغفرالله!

محمد: من چیکار کنم حامد؟... اصلاً تو چه میفهمی ینی چی این چیزها؟!

منم ولو شدم رو میل و دپرس گفتم: داری حرف مفت میزنی... من میدونم دیگه... پسره، بدبخت، به ذره

خواسته احترام بذاره؛ تو برداشت منفی کردی!

محمد: تو ندیدی حامد، ندیدی!

نوید: منم میگم داره شلوغش میکنه!... بابا، هرنگاهی که خواستن نیست اسکل!

محمد: ای خدا، دردمو به کی بگم؟! اینا چرا نمیفهمن؟!

چاییمو لب زدم و گفتم: خنک شده نوید؛ بزنی داداش!... (خطاب به محمد): تو هم الکی پیر نکن خودتو؛ اگه

خبری باشه، مامان میفهمه؛ منم بهت میگم!

نوید: من نمیفهمم اینوا!... تو بگو حامد!... چرا نمیاد بگیره حنانه رو خب؟ آخه این چه وضعشه؟... پول و

سن مناسب هم که داری!

من: منم موندم والا!... بابا، برادر عروس هم راضیه؛ مرگت چیه؟!

نوید به شوخی ولی با جدیت گفت: نکنه عقیمی؟!

گفتن همین حرف، کافی بود تا محمد با داد زدن، بیفته دنبالش و منم تو جام، از خنده، بلرزم!

چقدر خوبه که گاهی، چیزای الکی، خنده به لب میاره!...

حنانه:

به نگار زنگ زده بودم که بریم خرید... هفته دیگه، عروسی ستایش، دختره دخترخاله مامانمه!... اینبار،

محمد و حامد هم میان خرید؛ البته هر دو از فضولی!

ساعت ۵ عصر بود که رسیدم دم شرکت!... بدو اومدم بالا، بلکه بیچونیم پسرا رو، که دیدم دم در ایستادن!

دستی به مانتوم کشیدم و گفتم: سلام آقایون!

محمد از اون خنده جیگر ها کرد و گفت: سلام خانم خانما... بفرمایید در خدمت باشیم!
میخواستم بگم تو نمیخواه در خدمت باشی؛ بیا منو بگیر... ولی گفتم: بسه خود شیرین! بریم؟؟

محمد: تو قلب من؟

با کفشم زدم به کفشش و گفتم: عوضی؛ گفتم اینجوری حرف نزن!

محمد: چجوری عزیزم؟!!

دیگه جوابشو ندادم! هرکی ندونه، فکر میکنه عاشق منه که انقد عزیزم میبندد به نافم!

حامد از اتاقش درومد و گفت: بریم دیگه، شب شده ها!

و برگشت و خیلی ملایم صدا زد: نگار خانم، دیر میشه ها!

آی که چقدر مشکوک بود! بخاطر حرف کشیدن از محمد هم که شده، باید مهربون باشم باهاش!

موقع سوار شدن، لوس گفتم: محمد، من پیام پیش تو؟!!

محمد هم باروی گشاده، استقبال کرد و گفت: حتماً عزیزم؛ اصلاً بیا رانندگی کن!

سوار شدم و خودش راننده شد!... تو راه هم، کلی باهم حرف زدیم و خندوند منو!

وای من واقعاً عاشق محمدم!... خاک بر سرش که از من خوشش نمیداد! ایشالا بترکه کسی که قراره زنش

بشه!... خب خدایا، چی میشه این مال من باشه؟ بقیه محمد ها، مال خودت؟؟...

نگار:

نمیدونم دارم با کی لج میکنم که به حامد جواب نمیدم؟!... از وقتی نشستیم تو ماشین تا وقتی برسیم به

پاساژ؛ نمیگم جوک میگفت ولی خیلی خوش اخلاق بود! همش حرف میزد و میخندید و انگار حتی یادش

رفته بود من علافش کردم!

طبقه اول که، فقط یه کراوات سرمه ای برای آقا محمد خریده شد!

طبقه دوم... قرار شد که حنانه با یکی از پسرها، بره که این طبقه رو بگرده و بعد پسرها، دوسوت خرید

کنن!... منم موافق بودم؛ آخه حنانه خیلی میچرخه!

من موندم و حامد؛ از شانس بد!... خیلی یواش راه میرفتیم و بدون حرف به ویتترین ها نگاه

میکردیم... حامد به ویتترین و من به حامد... به مدل قدم برداشتنش... به استوار راه رفتنش... به احساس

امنیتی که کنارش داشتی... به خط صاف شونه هاش...

داشتم آنالیزش میکردم که یهو برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد!

منم برای خز نشدن، لبخند بیخودی زدم!

شل کرد و رسیدیم بهم و گفت: ترجیح میدم الان تو خونه باشم و بخوابم و بدون لباس برم عروسی!

من: چرا؟!... انقد از خرید بدتون میاد؟

حامد: نه، ولی از خریدهایی که کسی نیست برام نظر بده، خوشم نمیاد!... حنانه که تا شب، گیر

خودشه... شمام که انگار باهام قهرید!

من: نه، من قهر نیستم!

حامد: پس برام نظر میدی؟!

مونده بودم چی بگم که گفت: باشه، مهم نیست؛ اگه سختته، نمیخواد!

یکی از اعضای بدنم، غیراز مغزم فرمان داد که بگم: نه، نظر میدم! فقط بعدش نگید چرا و این نه ها!

ازاون خنده دلبرها کرد و گفت: چشم، هرچی شما بگی!

بعداز دیدن دوتا مغازه، وارد سومی شدیم!... یه کت شلوار سرمه ای خط دار، چشمم رو گرفت!

باکلی سختی، گفتم: آقا حامد؟

غافلگیر کننده گفت: جانم؟

با اینکه قلبم تودهنم میتپید ولی گفتم: اینو امتحان میکنید؟!

لبخند قشنگی زد و گفت: چشم...!

محمد:

وای، چرا بنظرم همه لباسها به حنانه میاد؟!

بعداز کمی گشتن، یه لباس نسبتا کوتاه ولی خوشگل، چشم عشقم رو گرفت!... کلا برنامه جدید حنانه، عصبانی کردن منه!

تو فکر بودم که چجوری نه بگم که گفت: محمد؛ کیفمو میگیری، برم بپوشم اینو؟

انقد ناز حرف میزنه که دهنم بسته شد و گفتم: باشه عزیزم، فقط حواست باشه به اتاق پرو!

همونطور که کیفشو میداد بهم، خم شد طرفم و گفت: چشم عزیزم!

انقد از حرفش ذوق زده شدم که تا برگشتش، عین اسکلها لبخند میزد!

بالباس اومد و گفت: بریم محمد!

من: چی شد؟ خوب بود؟

حنا: خریدم، رفت؛ حواست کجاست؟!

الکی فاز اخم برداشتم: کی به شما اجازه داد وقتی من هستم، خودت حساب کنی؟!

دوباره ناز گفت: محمد؛ خب یادم رفت دیگه! دعوا نکن!

اینو که خریده بود، ولی من که نمیذارم بپوشه!

رفتیم تارسیدیم به یه مغازه دیگه که لباساش خیلی بهترو البته پوشیده تر بود!... آستین مانتوش رو گرفتیم و

بردمش داخل!... به فروشنده گفتم لباس مورد نظرمو بیاره و بعدم دادم به حنانه که بپوشه!

از حرکتیم کپ کرده بود که گفتم: اونو گذاشتم بخری، چون خوشت اومده بود و عزیزی ولی خب همیشه

بپوشی!... اجازه میدی اینو برات بگیرم عزیزم؟!

لبخند ملوسی زد و گفت: هرچی تو بگی!

تو اتاق پرو، در حال پوشیدن، پرسید: محمد؛ یه چیزی بپرسم؟ جوابمو میدی؟

بی اختیار گفتم: جانم، بپرس!

حنا: میگما... حامد با نگار؛ قضیه ای داره؟

از هوشش خندم گرفته بود! وقتی میگم عشق منه، واسه همینه دیگه!

گفتم: اگه بذاری لباس روتو تنت ببینم، میگم قضیه چیه!

جیغ خفیفی زدو گفت: بی حیا! گمشو، اصلاً نمیخوام!

راضی از حرکتتم_هرچند بعداً بهش میگفتم_ تکیه دادم به دیوار و منتظرش شدم!... حالا فهمیدم چرا انقد

مهربون شده بود؛ شیطونِ دوست داشتنی...!

حامد:

کت رو تنم کردم و دهنم از میزان بهم اومدنش، باز موند!... عشقم چقدر دقیق نظر میده!

میدونستم هیچ وقت نمیگه ببینه تو تنم، واسه همین خودم رفتم بیرون و گفتم: نگار خانم؛ نظرتون چیه؟!

لبخند رضایت زد و گفت: خوش سلیقه ام ها!

فکر کردم منظورش به خودمه که سریع ذوقمو کور کرد: خیلی کت قشنگیه؛ کاش زنونه داشت!

باینکه دلم میخواست خودمو بگه ولی بازم راضی بودم!

باشیطنت گفتم: من که میگم انتخاب های من، بی نقصه!

نگار معترض گفت: ولی اینو که من انتخاب کردم!

منم سرمو بردم جلوتر و گفتم: من، خود شما رو عرض کردم خانم!

درثانیه، لپاش سرخ شد! و دل من ضعف رفت برای داشتنش!... چقدر خواستنی بود این دختر!

کت رو درآوردم که گفت: شمام کراوات میزنید؟!

من: نه، دوست ندارم!... کت شلوار و جلیقه!... بهم میاد؟!

نگار: من که ندیدم!

من: پس میپوشم که ببینید!

با ذوق کل لباسها رو پوشیدم و دست تو جیب، مقابلش ایستادم!

با اینکه حرفی نزد؛ ولی همون لبخند قشنگش و سری که به نشانه تایید تکون داد؛ یه دنیا برام ارزش داشت!

خریدم و رفتیم بیرون که دقیقاً مغازه مقابلمون؛ یه لباس فروشی زنونه بود!

دل رو زدم به دریا و گفتم: حالا بریم برای شما خرید کنیم؟!

نگار: من؟!... من که عروسی نمیام!

من: حالا ضرر که نداره!... خواهش میکنم؛ بخاطر من!... من که گذاشتم برام لباس انتخاب کنید!

مشخص بود مرده ولی موافقت کرد و رفتیم داخل!

روز خیلی خوبی بود؛ نهایتاً من که خیلی راضیم ازش!... خصوصاً که نگار، از لباسی که انتخاب کردم

براش، خوشش اومد! البته غیرمستقیم گفتم؛ چون خب عادت ندارم برای خانم ها، خصوصاً نگاری که خیلی

محترمه و میترسم ناراحت بشه!

دوستش دارم؛ خیلی... به اندازه عمیقی لبخند هاش!...

ندا:

آه، من نمیفهمم عروسی مختلط ینی چی؟!... مگه عروس و داماد قرار نیست برن خونه، پیش هم؟ پس چرا

باید اینجا هم پیش هم باشن؟!... لااقل قبلش هم نگفته بودن که لباس بلندتری بخرم!... حالا از شانس، مبین

هم دقیقاً نشسته کنارم!... البته کلا ما بچه ها، کنار هم بودیم ها؛ ولی من بیمارم و میخوام به مبین گیر بدم!

داشتم بانگشت توی شیرینی رو خالی میکردم که محدثه که کنارم بود، گفت: یه ذره کلاس داشته باش

ندا؛ آدم بانگشت شیرینی میخوره؟!

یهو یاد اون شب رستوران بانگارجون افتادم و خب... یاد مسعود!

آهی کشیدم و گفتم: کاش الآن نگار چون اینا هم بودن!

انگار همه منتظر این حرف بودن، چون همزمان آه کشیدن و گفتن "آره"... البته من بیشتر خواستار حضور

مسعود بودم!

شالم رو جلوتر کشیدم و آستین لباسم رو مرتب کردم که مبین گفت: ندا، یه چیزی بپرسم؟!

من: زود بپرس، حال ندارم!

مبین: تو... ینی تو... خب چجوری بگم...

من: هرجوری میخوای بگو؛ فقط زودتر!

مبین: تو باکسی دوستی؟

شاخم در لحظه سبز شد!... گفتم: من؟؟ چرا همچین فکری کردی؟

مبین: یواشتر بابا!... خب، آخه یکی از پیش (پیش دانشگاهی) های تجربی؛ میگفت این دختره؛ ینی تو؛ فقط به

من پا داده!

من: گشنه بود وقتی این حرف رو زد؟

مبین: چطور؟؟

من: چون دلش شکرخوری میخواستسته انگار!

مبین پقی زد زیر خنده و از ترس حامد که اصلاً اعصاب نداره؛ سرشو گذاشت روی میز و میلرزید از خنده!

یه خرده که گذشت، پالتوم رو پوشیدم و پاشدم برم بیرون که مبین (که چند دقیقه میشد نمی خندید)

گفت: کجا بانو؟

من: بانو و مرض!... میرم تو محوطه!... خب حوصلم رفته مبین!

مبین لبخندی زد که خیلی شبیه محمد کردش و گفت: باشه عزیزم؛ باهم میریم!... نمیذارم با این لباس، تنها

بری!

حیف که واقعاً لباسم، همراه می طلبید و گرنه دندوناش رو خورد میکردم که گفت عزیزم...!

محمد:

جای آقای نصیر خالی و روحش قرین الفاظ زیبایی که من درموردش بکار میبرم!... چقدر خوبه که فقط من امشب، حنا و خوشگل شدنش رو میبینم!... البته بقیه هم هستن ولی هیچکدوم جرات ندارن بیان طرف دخترای ما؛ اول از ترس حامد؛ و بعد ترس از بازوی من و دماغ نوید! آخه قیافش شبیه آدمای خفن شده بخاطر دماغش!

ندا که پاشد رفت؛ محدثه هم رفت پیش مامان اینا... حامد و نوید هم داشتن راجع به قیمت ارز صحبت میکردن!

منم فرصت رو مغتنم شمردم و سندلیمو به حنا نزدیکتر کردم و گفتم: دخترخاله جونم چطوره؟ نگاهشو از عروس و داماد گرفت و داد به من وانگار که حواسش نباشه، گفت: اینم عروس شد؛ من هنوز اینجام! خندمو کنترل کردم و گفتم: خب چرا ازدواج نمیکنی عزیزم؟

به خودش اومد و گفت: به تو چه اصلاً؟!... مگه من میپرسم چرا زن نمیگیری؟!

خیلی شیک تکیه دادم به سندلی و گفتم: خب من هنوز کسی که لایقم باشه رو، پیدا نکردم!

دهنشو کج کرد و گفت: ایییش؛ چندشم شد!... حالا انگار کی هست که زنش پیدا نمیشه!

خم شدم طرفش و گفتم: خلیم دلت بخواد خانم خانما؛ پسر به این جیگری، به این آقای، به این مهندسی!

حنا: برو بابا؛ پسر نیستی که، پیرپسری!... اصلاً طرف بازوی تورو ببینه، از دومتری ات رد نمیشه!

من: مگه چشمه بازو هام؟!

با حالت خاصی بهم نزدیک شد و گفت: خیلی جذابه؛ داغون میکنه آدمو!

حالم منقلب شده بود و داشتم سعی میکردم نفس بکشم که بلند زد زیرخنده!... فهمیدم اسکل شدم!

من: کوفت، نخند!

حنا: وای محمد؛ قیافت عالی بود!... ولی ببخشید، شوخی کردم!... ناراحت نشی ازم!

قلبم برایش تپید و گفتم: نه عزیزم، ناراحت چی؟!... البته خب، شما دیگه تا آقای نصیر هست، زیرچشم نمیاری
ما رو!

حرصش گرفت و خواست جواب بده که گوشیم زنگ خورد...!

حنانه:

پسره پرو!... خواستم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد!

به اسم مخاطب، نگاه کرد و جواب داد: سلام ملی خانم!

این ینی ملیکا بود!... بیا؛ دو دقیقه داشتیم با عشقمون، حتی بحث چرت میکردیم که خانم جفت پا اومد
وسط!

دستمو گذاشتم زیرچونم و مثلاً مشغول بازی باگوشیم شدم ولی گوشمو دادم به محمد: "نه خانم، این حرفا

چی؟ فدای شما، ماهم یاد شما هستیم!_ عروسی ام الان؛ جات خالی!_ نه ملی خانم؛ دست باباست

فاکتورهاش_ عمو که دیگه نمیدونه باتو چیکار کنه! یکیم پیدا نمیشه بگیردت آخه!_ خب بابا، گریه نکن؛ زشت

میشی!_ ما هم همیشه به یاد شما هستیم بانو!_ نه، ممنون؛ خدا حافظ!"

چقدر خوب و دوستداشتنی باهاش حرف زد! خوش بحالش!... بعد میگه دوستش ندارم! خاک بر سر آدم

دروغگو!

بغضمو نگه داشته بودم که صدام زد: حنانه جونم؟

نفسی برای کنترل کشیدم و برگشتم: بله؟

یهو اخم کرد و گفت: چرا داری گریه میکنی؟!

دستپاچه گفتم: من؟!... نه!... چرا گریه کنم؟!

محمد: چیزی شده عزیزم؟ کسی حرفی زده به عزیز من؟

نتونستم سرزنشش کنم برای گفتن "عزیزم" فقط گفتم: نه!

محمد اومد نزدیکتر وگفت: پس چرا چشمای عزیز من، اشکی شده؟!

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و گفتم: بس کن محمد؛ دهنتو ببند؛ انقد نگو عزیزم!

و با برداشتن پالتوم، رفتم بیرون!... هوا که به صورتم خورد، اشکام جاری شد!... من احمقم؛ یه احمق محض!

نشستم لب باغچه و با ته مونده ی علفها ور میرفتم!... چندباری سرمو بلند کردم؛ شاید محمد اومده باشه

دنبالم... ولی انگار واقعاً هوش و حواس براش نذاشته بود ملیکا!

لعنت به من که عاشق این بیشعور شدم...!

نگار:

صبح کمی زودتر بلند شدم و سعی کردم کمی؛ فقط کمی، به خودم برسیم!... نمیدونم چرا؛ ولی از وقتی

حامد بهم پیشنهاد داده، اعتماد به نفسم کم شده انگار!... البته پیشنهاد کسی مثل حامد؛ ینی خود اعتماد به

نفس! ولی من کم آورده بودم انگار!

پالتومو پوشیدم و یه روسری زرشکی سرم کردم و شال گردن مشکی-زرشکیمو هم پیچیدم دور گردنم!

آرایش هم که اصلاً بلد نیستم!... باز ساده بودم؛ ولی خب دیگه این آخرشه!

وارد دفتر شدم و نشستم سرجام!... داشتم شالم رو باز میکردم که حامد، پیچیده درشال گردن آبی نفتی، وارد

شد!

از قیافش خندم گرفت!... باهمون خنده، گفتم: سلام آقا حامد!

شالش روباز کردو بالبخند خوشگلی گفت: سلام نگار خانم! (و بامکت ادامه داد:) چقدر امروز... نمیتونم

نگم!... ببخشید ولی واقعاً زیبا شدید!

گرمای خاصی تو تنم پیچید و سرمو انداختم پایین!

از صدای کفشاش، فهمیدم رسید جلوی میزم!

بالحن قشنگی گفت: حالا خجالت نداره که! اگه شما قراره خجالت بکشی با این حرف من؛ باید دائم خجالت

بکشی؛ آخه شما همیشه خوشگلی!

عملاً نفس کشیدن یادم رفت و شوکه، سرمو بلند کردم... واقعاً نگاهش دوست داشتنی بود؛ خیلی!

دوباره خودش گفت: معذرت میخوام که انقد رک حرف زدم ولی چیزی نبود که بشه انکار کرد!

من: ممنون؛ لطف دارید!

حامد سرشو آورد نزدیکتر و باخنده گفت: خوبه که اجازه ندادم اینجا دوربین مداربسته بذارن؛ وگرنه الان فیلم

رسوایی رییس شرکت، داشت توزیع میشد بین کارمندها!

من: چرا رسوایی؟!

دوباره از اون خنده خوشگلها کرد و گفت: وایسادم جلوی میز منشیم و دارم از خوشگلیش تعریف

میکنم!... این یه سوژه خیلی خوب برای همه ست...!

خندیدم و گفتم: شما انقد جذبه دارید که کسی جرات نمیکنه همچین کاری کنه!

حامد ابروشو بالا انداخت و گفت: پنی اگه الان از خانم منشیم بخوام که برام چایی بیاره و باهم بخوریم، بازم

خطری تهدیدم نمیکنه؟!

کمی جدی شدم و گفتم: البته اگه بخواید سوءاستفاده کنید؛ خودم اقدام میکنم علیه تون!... ولی چشم؛ میارم

براتون!

همونطور که میرفت تو اتاقش، گفت: اول آدمو میترسونه؛ بعد میگه برات میارم!... کوفتم میشه که!

... الهی، چه پسرنازی!

چایی رو ریختم و در زدم که صداش اومد: اگه علیهم اقدام نمیکنید، بفرمایید داخل!

رفتم تو و چایی رو گذاشتم رومیز و گفتم: شوخی کردم رییس؛ شما برای من خیلی محترم هستید!

صداش غم گرفت: فقط محترم؟

برای آزارش گفتم: و ترسناک!

مثل پسر بچه های مظلوم گفت: آخه چرا؟؟... من که کاری نکردم!

دل بر اش سوخت و گفتم: شوخی میکنم؛ شما خیلی خوبید!

خندید و گفت: ینی امیدوار باشم؟

گیج پرسیدم: به چی؟؟

حامد: به اینکه بالاخره بهم جواب مثبت میدید!

سرمو سریع انداختم پایین!... چقدر سخته ایستادن جلوی حامد و دیدن این رفتار هاش و نتونی بهش جوابی

بدی!

بدون حرف، داشتیم چایی میخوردیم که گفت: نگار خانم؟

من: بله؟

حامد: مامانم، برای آخر هفته، داره یه مهمونی فامیلی میده؛ همین ما و محمد اینا و نوید اینا!... راستش... خب

انقد شما و مسعود خوبید که همه گفتن اگه نگار خانم و مسعود نباشن، ما نمیایم!... پریشب هم که عروسی

بودیم؛ جای خالی شما مشخص بود!

از تهه دل خوشحال شدم و گفتم: خیلی ممنون، خیلی!... راستش من و مسعود هم، انگار فامیل پیدا

کردیم!... شما و خانوادتون، واقعاً مهربونید!

حامد بالحن دختر کشی گفت: من از همه بیشتر؛ مگه نه؟!!

منم اینبار از تهه دل گفتم: بله!

مات مونده بود!... بیچاره باورش نمیشد من همچین چیزی گفته باشم!

باتعجب گفت: واقعاً من بیشتر؟؟

من: بله!... اگه شما قبول نمیکردید که اینجا کار کنم، هرگز باشما آشنا نمیشدم!

حامد بالبخند گرمی گفت: پس قول حضورتون رو برای آخر هفته، به همه میدم!

منم بالبخند، تایید کردم!... زندگی خیلی قشنگ میشه کنار حامد!...

حامد:

از صبح، دارم کمک مامان میکنم! اینی هیچکس باورش نمیشه که من دارم انقد کار میکنم!... البته محمد که قضیه رو میدونه؛ خیلی مسخرم کرد و بهم خندید!

ساعت ۶ بود که خاله فاطمه و عموعلی و بچه های شیطونشون وارد شدن!

نیم ساعت بعد، نگار و مسعود اومدن!... وای؛ چقد نگار خوشگله بنظرم؛ هیچ آرایش یا لباس خاصی نداره ولی داره منو میکشه؛ هم خودش هم خوشگلیش!

مامان آروم زد بهم و اشاره کرد که خیره نشم و رفت جلو... با نگار روبوسی کرد و دسته گلش

روگرفت!... آخه تو خودت گلی؛ دیگه گل آوردی واسه چی؟!

دورش که خلوت شد، رفتم جلو و مثل پسرای خوب، گفتم: سلام نگار خانم؛ خوبید؟

نگار از اون خنده حامدکش ها کرد و گفت: سلام!... چقدر قیافه شما برام آشناست؛ ما دیروز همدیگرو

ندیدیم؟!

جلوی خودمو گرفتم که نرم بغلش کنم و گفتم: من که هرچقدر شمارو ببینم، بازم کمه!

خواست جواب بده که محمد بلند داد زد: آئی حامد؛ ولش کن نقش و نگار رو؛ بذار بیاد پیش ما!... بسه هر روز

مخش رو میجوی!

نگار خندید و رفت!... منم چایی رو از مامان گرفتم و رفتم بخش جوون ها!... نیم ساعتی گذشت که دایی

اینا هم اومدن!

تا کمی همه مه شد؛ سریع نشستم کنار نگار و خودمو الکی سرگرم تلویزیون کردم!... گاهی همین که کنارش

باشی؛ برات خیلی میشه!

ساکت بودیم تا خود نگار گفت: آقا حامد؛ من پالتومو کجا آویزون کنم؟

من: آگه فقط پالتو تونه که بدید، بذارم توجالباسی؛ آگه میخواید لباس عوض کنید که بگم حنانه بردتون بالا!

نگار: برم بالا!

حنانه رو صدا زدم و باهم رفتن بالا!

یه ربعی از رفتنش میگذشت که....

نوید:

دنبال نگار بودم که دیدم از پله ها، اومد پایین!... وای که چقدر خوشگل شده این دختر!... یه بافت بلند

و آزاد ارغوانی پوشیده بود، باهمون شلوار مشکی و شال مشکیش!... خیلی اراده میخواد که نگاهش کنی و

نری بغلش کنی!

اومد نزدیک ما و وقتی همه ازش تعریف کردن، دنبال جای نشستن بود که اشاره کردم به جاخالی کنارم و

شانس آوردم که نشست!

صدامو صاف کردم و گفتم: ببخشید خانم؛ شما از آشناهای ما هستید؟!

نگار گیج نگاهم کرد که گفتم: آخه ما تو آشناهامون، دختری به این خوشگلی نداشتیم!

لپاش قرمز شد و گفت: وای آقانوید؛ دیگه این خیرام نیست!

من: بی شوخی عرض میکنم که خیلی خوب شدید!

نگار: ممنون!... راستی؛ دیگه که بادست غذا نخوردید؟!

دستی بین موهای کوتاهم کشیدم و گفتم: بد شانس که میگن، منم!... حالا اون هفته که رفتیم عروسی و من

باکت شلوار کلی خفن شده بودم و خیلی باکلاس بودم رو ندیدی شما؛ از شانس همون بی کلاسیمو دیدی!

نگار خنده ی خوشگلی کرد و گفت: شنیدن کی بود مانند دیدن؟!... من تا نبینم، نمیتونم نظر بدم!

من: بله خب؛ ما که مثل شما نیستیم که هرچی بپوشیم و هرکاری کنیم، بهمون بیاد!... خصوصاً من که با این

دماغ شکسته و موهایی که اصلاً عادت ندارم بلندتر از این بشن؛ خیلی خلافاً قیافم!

نگار دستشو گرفت جلو دهنش و با لرزش، میخندید!

من: خوشتون اومده ها!... قدیم ها، میگفتن نه، این چه حرفیه؛ انگار این رسم ها، از مد افتاده!

نگار باخنده گفت: وای، ترو خدا بسه آقانوید؛ دلم درد گرفت!

صدامو لوتی کردم: دلت درد گرفت؟!... من یه ساعته دارم از غصه هام میگم؛ بعد تومیخندی ضعیفه؟!!

نگار: آخه خیلی قشنگ تعریف میکنید!... ولی دور از شوخی؛ قیافتون کمی خفن هست ولی معلومه مهربونید!

نگار:

... حرفم به نوید رو که زدم؛ خیلی سهوی نگاهم اومد بالا و نشست تو نگاه حامد... اخم کرده بود!... مثل

روزای اول!... سعی کردم لبخند بزنم بهش که روشو برگردوند!... اگه حرفم به نوید رو هم شنیده باشه؛ بازم

جای ناراحتی نداره که؟! مگه چی گفتم؟!!

بعد اخم حامد؛ دیگه با کسی حرف نزدم تا اینکه مامانش گفت شام حاضره!

وای؛ کاش حامد میومد پیشم؛ من بلد نیستم!

انگار خدا التماس رو شنید چون نوید سریع کنارم حاضر شد و گفت بشینم کنارش!... البته حامد نمیشد

ولی راهنمای خوبی بود!

نشستیم دور میز و مامان حامد، تعارف کرد و تاکید کرد که تعارف نکنیم!

کشیدن غذا رو به نوید واگذار کردم که دیدم دوتا بشقاب گذاشت جلوم؛ همه غذاهای میز، توش بود!

معارض گفتم: آقانوید، من نمیتونم!

نوید: دهن مهربونه! شما شروع کن؛ متوجه نمیشی کی تموم میشه!

باین استدلال، شروع کردم به خوردن!

تقریباً نصف بیشتر بشقاب اول تموم شده بود که محمد گفت: نگار خانم هم عین خودمونه ها؛ بهش نمیخوره

ولی دهن داره!

اینو که گفت؛ یهو غذا پرید تو گلوم و به حد مرگ به سرفه افتادم!... داشت از شدت سرفه گریم میگرفت که دست حامد و یه لیوان آب، جلوم ظاهر شد!... بدون فکر گرفتم و درثانیه خوردم!... وای خدا، مرسی؛ خوب شدم؛ البته کم کم!

محمد بیچاره، ناراحت گفت: بخدا من نمیخواستم اینجوری بشی؛ ببخشید!
من که دیگه میلی به غذا نداشتم؛ بشقابم رو کمی هل دادم عقب و گفتم: نه مهندس، تقصیر خودم بود؛ خواستم دفاع کنم که پرید!

حامد بدون اینکه به بحث اهمیت بده؛ برخلاف اخم قبلش، خیلی مهربون گفت: بازم آب میخوای؟
منم بالبخند استقبال کردم و گفتم: آگه زحمتی نیست!

وقتی خم شد لیوان رو بهم بده؛ آروم گفت: حتی زحمت های شما هم؛ رحمته!
خدایا، آگه اجازه بدی؛ من دیگه جواب مثبتم رو به حامد بدم؛ من داشتن حامد رو میخوام!

ندا:

ینی امشب، شب منه!... هم قبل شام کنار مسعود بودم، هم سرمیز!... خدایا، نشستن کنار مسعود، بعد از غذا رو نصیبم بفرما!... و نصیبم شد!

میز رو که با عمه ها و مامان جمع کردیم؛ رفتم بشینم که مسعود، خیلی آقامنشانه گفت: ندا، همیشه چند دقیقه وقتتو بگیرم؟!!

با اینکه میخواستم بگم "برای همیشه وقتمو بگیر"؛ ولی فقط رفتم نشستم کنارش!... ای جان، چقدر بهش میومد لباسای آیش!

به محض نشستن، یه پرتقال برداشتم و درحین پوست کندنش، گفتم: چیکارم داشتی مسعودی؟!!

مسعود هم یه پرتقال برداشت و خم شد کنارم و گفت: میخوام یه چیزی ازت بخوام... فقط نه جیغ بزن؛ نه فکر بدی کن درموردم!

چون فهمیدم کارم داره، پوست کندن رو آهسته کردم و یواش گفتم: بگو؛ من دختر خیلی خوبیم! مسعود هم آهسته شد و گفت: ببین... من... چجوری بگم؟!... همیشه چند روز؛ وانمود کنی که... اصلاً ولش کن!

عصبی گفتم: ای بترکی که میمیری میخوای یه کلمه حرف بزنی! مسعود: خب روم نمیشه!

پوست پرتقال رو با حرص کندم و گفتم: حالا انگار میخواد چی بگه؟!... آخرش پیشنهاد دوستیه دیگه! مسعود سریع گفت: همینه!

شوکه و بلند پرسیدم: چی؟؟؟

وقتی دیدم همه برگشتن، گفتم: چی؟ همه خوششون اومد؟!... باورم نمیشه!

نگاه ها که پراکنده شد، مسعود گفت: ناراحت شدی؟

ذوقمو پنهان کردم و گفتم: نه، اصلاً... چه کمکی ازم برمیاد؟

مسعود: فقط یه رو کم کنیه؛ فقط کمی چند روز!... نگار هم نمیدونه؛ نبایدم بدونه!

تو تنم عروسی بود!... بدون درنگ گفتم: باشه؛ مهم نیست!... کی؟ کجا؟ چیکار کنم؟

مسعود که انتظار این استقبال رو نداشت، به وضوح خندید و گفت: شمارمو داشته باش؛ بهت خبر میدم!

منم عین دخترای گوگولی، سر تکون دادم!

والای خدا؛ باورم نمیشه!... منو این همه خوشبختی محاله، محاله!... مرسی خدا!...

محمد:

امشب دودقیقه بند نشد پیشم!... اصلاً نمیفهمم چشه؟!... نه نگاهم میکنه، نه حرف میزنه! فقط اگه

خدا قبول کنه، سلام کرد بهم!

وقتی خاله حامدرو صدا زد برای بردن ظرف تنقلات، من بلندشدم و گرفتم ازش، و وقتی گذاشتم

رومیز؛ نشستم کنار حنا!

وقتی متوجهم شد، نگاه کوتاهی بهم انداخت و همزمان با جلوکشیدن شالش، روشو برگردوند!

حرصم گرفت و گفتم: آی حنا، با شما هستم!

برگشت و گفت: بله؟!... بفرمایید!

من: چته تو امشب؟ چرا اینجوری شدی؟ چرا تحویل نمیگیری؟

حنا: جوری نشدم؛ تحویل لازم رو هم دارم میگیرم!

من: من که تحویلی نمی بینم!

حنا: نکنه منتظری بغلت کنم؛ بشونمت رو پام؟!!

از فکرش، لبخندی نشست رو لبم و گفتم: حالا نه اونقدر؛ ولی اصلاً امشب... چیزی شده حنا؟

حنا: نه، نشده؛ شده باشه هم مهم نیست که بخوای خودتو درگیرش کنی!... الانم اگه اجازه بدی؛ داشتم حرف

میزدم با نگار!

و دوباره برگشت طرف نگار!

دپرس از رفتارش؛ تکیه دادم به پشتی مبل که یهو اسم "آقای نصیر" خورد به گوشم!

خیلی خودآگاه، گوش دادم به حرفاش: "...وقتی بهم گفت؛ اصلاً کپ کردم نگار! اینی باورم نمیشد! گفتم من

که تازه او مدم اینجا؛ چجوری شما منو شناختید که بخواد خوشتون هم بیاد؟ گفت میدونم پروئی حساب

میشه ولی من از زمان دانشگاه از شما خوشم میومد!... وای نگار؛ دهنم وامونده بود!... نگار؛ میگی

چیکار کنم؟!... بهش گفتم باید فکر کنم ولی بالاخره که باید جواب بدم!"

حرفش که تموم شد، دیگه متوجه حرفای نگار نشدم!... غم سنگینی نشست رو دلم!... پسره عوضی، آخرم

همون نگاهش، کار دستم داد!

داشتم از جام بلندمیشدم که گفت: کجا میری محمد؟
 خم شدم برای برداشتن گوشیم، گفتم: مگه برات مهمه؟!... تو به فکر محمدجونت باش!
 وقتی داشتم می ایستادم، شنیدم که گفت: هستم؛ ولی اون نیست!
 و بدون توجه به معنی حرفش؛ رفتم پیش نوید نشستم...!

حامد:

وای، حالا که قسمت شد نگار اینا رو برسونم، تازه فهمیدم مسعود هم هست!... البته بچه پایه ایه ولی خب
 بدآموزی داره براش!

تو ماشین که بودیم، تا تونستم خوش اخلاق بازی درآوردم و سعی کردم خودمو تودل برادرزن
 آیندم (ایشالا!) جا کنم!

ساعت ۱۱ بود که رسیدیم!... هر دو پیاده شدن و خداحافظی کردن و داشتن میرفتن که گفتم: نگار خانم، من
 میتونم چند دقیقه مزاحم شما بشم؟

نگار برگشت و دوباره نگاهی به مسعود انداخت و گفت: بله، حتماً!... مسعود جان، شما برو داخل عزیزم!
 آی چی میشه به من بگه عزیزم؟!!

اومد جلو و گفت: امری داشتید آقا حامد؟

مثل پسرای خوب، دستمو زدم پشت کمرم و گفتم: امشب؛ خوش گذشت بهتون؟

فکر کنم فهمید هول شدم؛ چون خندید و گفت: بله، خیلی! بازم دلم میخواد از این مراسم ها!

ذوق زده گفتم: باشه حتماً؛ هر وقت بود، بهت میگم... یینی بهتون میگم!

نگار: و درضمن، بابت اون لیوان آب، خیلی ممنون؛ داشتم خفه میشدم!

بی حواس گفتم: خدا نکنه!... اگه شما چیزی میشدی؛ من محمد رو میکشتم!

نگار: چقدر خشن!... همیشه انقد خشن اید؟!

دستامو به معنی نفی، تکون دادم و گفتم: نه، نه؛ اصلاً!... من خیلی... البته من هرچی بگم، تعریف از خوده!
نگار کمی خم شد طرفم که من با تعجب خودمو کشیدم عقب و گفتم: ولی ما شما رو قبول داریم رییس؛ خیلی
زیاد!

قلبم از شدت هیجان، داشت بندری میزد!... دهننتو طلا بگیرن دختر!
من: شما لطف داری خانم؛ خودتون خوبید که همه رو خوب میبینید!
نگار دستی به شالش کشید و سعی کرد ادای دستپاچه ها رودربیاره و گفت: من دیگه برم خونه؛ اگه آقا داداشم
ببیندم، خونمو میریزه!
دستامو مشت کردم که بغلش نکنم و گفتم: باشه؛ پس فردا بیا سر بن بست کوچه بغلی؛ میخوام گل بیارم برات!
و هر دو مون زدیم زیر خنده!... و خدا حافظی کرد و رفت!
مطمئنم یه روز بخاطر دیدن خنده هاش، هر کاری میکنم...!

مسعود:

تمام مدت کلاس، دستپاچه و منتظر بودم!... قرار بود ندا خودش بهم پیام بده که بهش بگم چیکار
کنیم!... ولی یک روز میگذشت و هیچ خبری ازش نبود!
دستم بین موهام بود که استاد گفت: مهدوی؛ جواب آزمون ها اومده!... مثل همیشه؛ رتبه تو بین تمام شرکت
کننده های ایران؛ شده ۵۱۴... و من به داشتن شاگردی مثل تو، افتخار میکنم!
باشنیدن این خبر، استرس ندا یادم رفت و با خوشحالی گفتم: راست میگید استاد؟ واقعاً؟
استاد فیزی کمون با اون سیبیلای پرپشتش، با خنده گفت: آره پسر جان؛ شدی ۵۱۴!

واقعاً خوشحال شدم؛ کمتر از ۴ ماه به کنکور مونده و من... وای این یه نتیجه عالیه!... ممنون خدایا؛ مرسی که میذارى نگار رو خوشحال کنم!

رفتم جواب آزمون رو از استاد گرفتم و نشستم که گوشیم تو جیبم لرزید!

به خیال اینکه نگاره، بازش کردم... ولی دیدم یه شماره ناشناسه!

پیام رو باز کردم: "سلام مسعودی؛ ندا هستم؛ دختردایی جون حامد؛ رییس بداخلاق آبجیت!... ببخشید دیر اس دادم؛ گوشیم دست دوستم بود!"

ینی منو این همه خوشبختی محاله!... هم جواب خوب آزمون، هم پیام ندا!

جواب دادم: "سلام ندا خانم... اشکالی نداره؛ من همینجوریشم شرمنده تو هستم!"

سریع جواب داد: "خب مسعودی؛ بگو باید چیکار کنم؟... فکر نکنم روت بشه صوتی بهم بگی!"

انگشت هامو بجای دلم، زدم به دریا: "میخواستم برای ۵شنبه این هفته؛ از صبح تا تقریباً عصر؛ وقت رو بگیرم!... میشه؟"

ندا: "آره بابا؛ مهم نیست؛ من کلاً وقتم آزاده!... حالا چرا؟؟؟..."

ندا:

وقتی براش فرستادم؛ معلم صدام زد: حیدری؛ اون طرحت رو از چهره پسری که لپش چال داشت؛ میتونی برام بیاری؟

گوشیو دادم سارا و گفتم: بله خانم؛ یکی عینشو برای خودم کشیدم!

معلم: برای نمایشگاه میخواستم... میشه یه مدت بهم بدیش؟!

من: بله خانم؛ فقط اون نقاشی با مدادرنگی بودها!

معلم: اتفاقاً نمایشگاه نقاشی با مدادرنگیه!... کار تو خیلی قشنگ بود!

لبخند قدردانی زدم و گفتم: مرسی خانم!... پس حتماً میارم!

داشتم به احساس خوبم از اینکه نقاشیم میره نمایشگاه، لبخند میزدم که سارا زد به پهلو و گفت: نخند

خانم؛ بیا جواب یار رو بده!

سرریم گوشو از دستش قاپیدم و اونم کله اشو آورد تو گوشو ...

مسعود زده بود: "میدونم بچه بازیه ولی افتادم تو کل کل!... فقط لفظ اوادم که منم آره؛ حالا گیر دادن باید

بیاریش ببینیم کیه این دختری که توی درس خون باهاشی!"

تند تایپ کردم: "عیب نداره مسعودی؛ خدمت به دوستان، افتخار ماست!"

جواب داد: "از بس که خانمی!"

سارا گفت: ازش بپرس چرا به تو گفته؛ چرا به کس دیگه ای نگفته؟

با حرص گفتم: چون هیچ فامیلی ندارن منگل!

سارا هم عین خودم گفت: میدونم منگل؛ ولی میتونسته که به یه دختر واقعی جز تو، شماره و پیشنهاد بده!

زود گفتم: غلط میکرد؛ مگه من مردم؟!... خودم هستم!

سارا: برو بمیر توأم؛ گند عاشقی رو درآورده!

زبونمو برایش دراز کردم و برای مسعود زدم: ...

مسعود:

بافکر اینکه تامدتی جواب نمیده؛ داشتم تمرین هامو یادداشت میکردم که پیامش رسید: "همه چی درست و

منم پایه!... فقط میخوام بدونم چرا به من گفتی؟... چرا نرفتی واقعاً با یکی دوست بشی؟"

لامصب عجب سوال ناجوری بود! جفت پا، تو گل گیر کردم!... زد تو خال!

بیخیال جواب شدم که زنگ زد!...

ردتماس کردم که پیام داد: "فقط به همین جواب بده؛ دیگه سوال نمیپرسم!"

از دست ندا، نمیشد دررفت! بالاخره جوابش رو میگرفت ازم!

با اینکه دوست داشتم بگم چرا... ولی زدم: "حتماً بهت میگم ولی وقتی ۵شنبه دیدمت!"

سریع جواب داد: "چرا اونموقع؟؟"

زدم: "نمیدونم ولی میدونم الان نمیتونم بگم!"

جواب داد: "ولی من الان میخوام بدونم!"

زدم: "میدونم تمام خواسته هات، در لحظه اجابت میشه؛ ولی این یکی همیشه!"

جواب داد: "خوبه منم بگم نمیام؟؟"

خندم گرفت از دست این دختر شیطون!... زدم: "اختیار با خودته؛ من فقط خواهش کردم!"

جواب داد: "واقعاً که؛ حیف که زیر قولم نمیزنم و گرنه نمیومدم که هیچ، میومدم ضایت میکردم پیش

دوستات!"

زدم: "شما خانم تر از این حرفایی!"

زد: "میدونم که خیلی دختر ماهی هستم!"

بالبخت جواب دادم: "خیلی ماه"

و سریع از چیزی که زدم، پشیمون شدم!... دل بستن به چنین دختری، برای من؛ از محالاته!... نمیدونم... من

هرگز آدم شلوغ و شیطونی تو زندگیم نبوده؛ شاید بخاطر همین!... ولی هرچی که هست؛ نباید بهش پروبال

بدم!... نباید...

نگار:

جلوی در شرکت، از تاکسی پیاده شدم!

همین که خواستم وارد بشم، محمدخان هم باهام وارد شد!... لبخندهاش، آدم رو همیشه سر ذوق میاره!

پیشقدم شدم: سلام مهندس؛ صبح بخیر!

خندون گفت: سلام نگار تپلی!

در حال بالارفتن از پله ها، گفتم: اذیت نکنید مهندس؛ همش تقصیر آقا نوید بود!

محمد: حالا اون سنگ رو انداخت تو چاه؛ تو باید بری دنبالش؟!!

من: والا من نمیدونم این چه تصور غلطیه از دخترها که فکر میکنید باید کم غذا بخورن؟!!

محمد: آخه همیشه عین خیار مجلسی، قلمی هستید!

از تشبیهش خندیدم که رسیدیم دم دفتر!

خواستم وارد بشم که گفت: این کیف منم بذار تو اتاقم لطفاً؛ میخوام برم حسابداری!

گرفتم ازش و رفت!... نشسته بودم پشت میزم و داشتم تایپ میکردم که حامد گوشی به دست، وارد

شد!... سریع ایستادم که دست گرفت جلوی گوشیش و گفت: نیم ساعت دیگه، بیا تو اتاقم!

از استرس دل پیچه گرفته بودم که بالاخره نیم ساعت شد!

در زدم و رفتم داخل!... از پشت میزش بلند شد و نشست روی مبل روبروم!

دستاشو بهم قلاب کرد و گفت: خب نگار خانم...

صاف نشستم و گفتم: خب چی قربان؟

با چشمای مشکی و نافذش، خیره شد به چشمم و گفت: خب جواب من چی شد؟!!

کلافه از اینکه هنوز جوابی نداشتم براش؛ گفتم: خواهش میکنم باز شروع نکنید!

... و بلندشدم و رفتم بیرون... اونم دنبالم اومد و صدام زد...

به در سالن که رسیدم؛ محمدخان در رو باز کرد و اومد داخل که حامد گفت: نذار بره محمد!

... و اونم سریع در رو بست و گفت: به نام قانون، ایست!

ناچار، ایستادم و گفتم: بذارید من برم مهندس!

محمدخان خم شد و گفت: یکبار برای همیشه؛ تموم کن قضیه رو!... جوابت هرچی که هست، بگو و هردوتون رو

خلاص کن...!

حامد:

... برگشت و نگاهی بهم انداخت و گفت: باشه مهندس؛ ولی فقط بخاطر شما!

محمد هم بهش چشمکی زد و گفت: پشیمون نمیشی نقش و نگار!

... و باخنده و یه کوچولو، قر کردن، رفت تو اتاقش!

نگار عین خرگوشی که تو دام افتاده باشه، نگاهم کرد و تو چشمش، التماس رهایی بود...

ولی من که دیگه طاقتم، تموم شده بود، گفتم: اونجوری نگام نکن؛ هیچ تاثیری نداره!... بیا بریم!

... و باهم رفتیم تو اتاقم!

نشست روبروم و شالش رو محکم کرد؛ انگار که کلاه جنگیش باشه!

لبم رو تر کردم و گفتم: ببینید... من... آدم پرروئی نیستم... ینی اصلاً تو خونم نیست!... ولی مدافع حقم

هستم... الانم میخوام حقمو بگیرم!

نگار پرسید: ببخشید ولی چه حقی؟!

من: حقم از زندگی...

نگار: ینی الان شما، من رو از رفتن منع کردید که حقتون از زندگی رو، از من بگیرید؟!

آرنجم رو گذاشتم رو زانوم که خم شم بطرفش و گفتم: شما دقیقاً حق من، توی زندگی هستید!

نگار: و کی این حق رو تعیین کرده؟!

بی ملاحظه گفتم: دلم!...

چند ثانیه شوکه بود، تا گفت: چرا من؟!

صادقانه گفتم: چون زندگیم؛ آرامش شما رو کم داره!... یه جوری آرومید که آدم آروم میشه از

دیدنتون!... رفتار و حرف زدنتون، همشون آروم اند!

نگار: قانع کننده نیست... اینا که نشد دلیل!

من: چرا یبار که دلم یه چیزی رو خواسته، همه دنبال دلیل عقلی اند؟!... دلیل ندارم!... علاقه من به شما، بی دلیل!

نگار:

... با اینکه منم حس مشترکی باهاش داشتم ولی جدی گفتم: اما من در جایگاهی نیستم که بخاطر دل شما، بخوام روی زندگیم ریسک کنم!

حامد پرسید: مگه شما چه جایگاهی دارید؟؟

من: من یه دختر معمولی نیستم!... خودتون که ملاحظه میکنید!... من سالم نیستم... تحصیلات چندانی ندارم... درمقابل شما؛ وضع مالی صفری دارم... من حتی پدرومادر هم ندارم!... نمیخوام وارد زندگی بشم که ممکنه فردا روزی، هرکدوم از اینا، بشه دلیلی برای سرکوفت زدن بهم!

انتظار تعجب داشتم ولی حامد لبخند آرومی زد و گفت: خب که چی؟ مگه مهمه؟... کدوم آدم سالمی، اراده ی شما رو داره؟ این یه دلیل نیست؟... کدوم آدمی حتی با تحصیلات دانشگاهی؛ سرعت تایپش انقد بالاست؟ لاقل من که ندیدم!... مگه وضع مالی؛ مهمه؟ من دارم؛ اصلاً مرد باید داشته باشه؛ شما هم تو بدشانسی زندگی افتادی وگرنه شاید همپایه میشدیم! بعلاوه که، وقتی من دارم؛ انگار مال شماست!... و درمورد پدرومادر... وضع شما، به تمام داشته های من، می چربه!

کنجکاو پرسیدم: چرا؟؟

نگاه غمگینش رو بهم دوخت و گفت: چون پدر و مادر من؛ از هم جدا شدن!

ناباور از چیزی که شنیدم، دستمو گرفتم جلوی دهنم!

حامد ادامه داد: اون دختری که بخاطر دست شما، زخمی شد؛ خواهر ناتنی من، از زن دوم پدرمه! البته مردی که فقط اسم پدر رو داره!... اون بخاطر اینکه عاشق منشیش شد؛ دوتا بچه ها وهمسرش رو رها کرد!... به همین راحتی!

بی اختیار گفتم: باورم نمیشه!...ینی اصلاً بهتون نمیخورد که چنین غمی رو تحمل کرده باشید...!

حامد:

من که دیگه چیزی برای پنهان کردن نداشتم، گفتم: دیدین که وضع من، بدتر شد!

دوباره برگشت به موضع خودش: ولی قربان...

پریدم وسط حرفش: خواهش میکنم دوباره شروع نکن!

نگار لبخندی زد و گفت: ینی نگم جوابم رو؟؟

هیجان زده گفتم: خب بگو دیگه!

...دستاشو بهم قلاب کرد و با خنده نازی گفت: میخواستم بگم...ولی قربان...هیچ کدوم از این ها...دلیل

نمیشه که من...بهتون جواب جای خالی بدم!

زود گفتم: جواب چی؟؟

نگار پلید خندید و گفت: جای خالی را با کلمه مناسب پر کنید!

من: وای نگار خانم، اذیت نکن!...الآنه که تمام معده م بیاد تو دهنم!

با حالت لوسی گفت: ینی همینجوری بگم؟

شیفته ی حرکت لوسش، گفتم: شما بگو فقط...هرچی خواستی، فراهمه!

خنده خوشگلی کرد و گفت: هرچی؟؟

منم مردونه گفتم: هرچی...شما جون بخواه!

نگار هم بعد از کلی سرخ شدن گفت: من فقط یه حلقه ساده میخوام که کنار حلقه مامانم، دستم باشه!

اولش چون منظورشو نفهمیدم، گفتم: باشه باشه؛ جوابتونو بگید؛ اونم میگ...

...که یهو متوجه شدم چی گفت و خنده تمام صورتم رو پر کرد!

تو دلم، عمیقا خدارو شکر کردم و با خنده ای از ته دل گفتم: وای عاشقتم نگار خانم؛ خیلی!

...از اون خنده دلبری ها کرد و گفت: واقعاً؟

صادقانه گفتم: بیشتر از واقعاً!

سرخ شد و گفت: ولی قربان ...

گفتم: قربان نه؛ از این به بعد، فقط حامد؛ اونم بدون آقا! منم میگم نگار!

نگار: زود نیست؟!

من: همینی که گفتم... حالا بفرمایید خانم!

نگار: میخواستم بگم؛ اگه ممکنه؛ یه مدت باهم... یعنی زود نریم سرآخرش!... متوجهید؟

لبخند مطمئنی براش زدم و گفتم: هرچی شما بگی؛ هر جور شما راحتی!... من تا یکماه باهمین جواب، ذوق

مرگم!

خیلی خانمانه گفت: ممنون حامد!

نیشم تا بناگوش باز شد: این شد، حامد خوبه!... حالا پاشو بریم نهار؛ بدو که اگه دیر کنی ...

همونطور که میخندید، باهم رفتیم بیرون و بعد نهار!... عاشقتم خدایا؛ خیلی زیاد...!

حنانه:

صبح با ضرب و زور مامان، از خواب بیدار شدم!... همونجور که لقمه ام رو گاز میزدم؛ شلوار و جورابم رو پام

کردم و مقنعه رو هم کشیدم سرم و پالتو کاربنیم رو هم پوشیدم و رفتم!

ماشین رو که پارک کردم؛ ساعت ۹ بود وارد آزمایشگاه شدم!

نفس زنان به خانم سلیمی که مسئول دادن جواب آزمایش ها بود، سلام کردم که نصیر پیداش

شد!... راستش با اینکه از محمد خودم، دلگیرم ولی اصلاً دلم نیومد کسی جز اون رو، محمد صدا بزنم!

رسید بهم و سلام کرد!

جوابشو دادم که خیلی مهربون گفت: مشکلی پیش اومده بود حنا نه خانم؟!

من: نه آقای نصیر، فقط خواب موندم؛ ببخشید!

با دست اشاره کرد طرف رختکن و گفت: عیبی نداره خانم؛ اوایل همیشه این چیزا هست!... لباس تو که عوض

کردی، بیا آزمایشگاه سوم!

سرمو تکون دادم و رفتم داخل رختکن!... تا پالتوم رو درآوردم؛ متوجه شدم که مثل همیشه، از گیجی و

هولی؛ بجای پوشیدن یه لباس درست زیر پالتوم، یه آستین حلقه ای بافتنی پوشیدم!... دوست داشتم گیس

هامو بکنم که تقه ای به در خورد و مهنناز (همکلاسی قدیمم) وارد شد!... دیگه چون اون اومد، سریع روپوش

رو پوشیدم و رفتم بیرون!

با تصور اینکه الان برای دست گرمی، کلی ادرار و مدفوع میزارن جلوم؛ با دست جلوی دهنم، وارد شدم!...

اما نصیر تا منو دید؛ خندید و گفت: کبود شدی، بردار دستتو!... اینجا مال خونه؛ اون بخشی که منتظرشی، اتاق

بغلیه!

دستمو برداشتم و گفتم: ینی من برم اتاق بغلی؟!

نصیر: نه خانم؛ شما پیش من کار میکنی!... بیا اینجا!

... و دقیقاً به جایی، کنار خودش اشاره کرد!... با قورت دادن بزاقم، رفتم کنارش ایستادم!

شروع کرد به معرفی نمونه ها که مشکوک به چه چیزایی بودن و بعد گفت شروع کنم!...

...

داشتم خون رو میچکوندم روی شیشه که دیدم دستاش اومد روی دستم و درحالیکه سعی میکرد دستکش

دستم کنه، گفت: چقدر تو حواس پرتی دختر!... هیچ وقت دستکش یادت نره عزیزم؛ ممکنه خدایی نکرده

دستت زخم باشه و خون بره تو زخم و دیگه... خودت خوندی این چیزا رو!

... نصیر حرف میزد ولی من حالم از برخورد دستش و عزیزم صدازدنش، بد بود!... فقط محمد حق داشت

بگه عزیزم!... اون حق نداشت بهم دست بزنه!

...دستم از دستش کشیدم و گفتم: خودم میتونم دستم کنم!... بهتره قبل از انجام عملتون، تذکر لفظی

بدید!

متعجب گفتم: ناراحت شدی دستتو گرفتم؟!!

خیلی جدی گفتم: دلیلی برای خوشحالی وجود داشت؟!!

نصیر: نه، نه که خوشحالی... فکر نمی‌کردم مشکلی داشته باشی!

من: شما من بعد، هر فکری درباره من بکنید! و البته سوال!... اجازه هست برم بیرون؟!!

نصیر: من معذرت می‌خواهم؛ بفرمایید!

ولی همین که خواستم برم؛ آستین رو پوشم گیر کرد به میخ طبقه بالای میز کار و صدای پاره شدنش

، در لحظه فضا رو پر کرد!

با فکر اینکه فقط رو پوش پاره شده؛ دست بردم حفظ حجاب کنم که نصیر سریع گفت: دست نزن؛ داره خون

میاد!

سریع دستکش هاشو درآورد و اومد طرفم و بدون توجه به تذکر چند دقیقه پیشم، بازومو گرفت و منو

با خودش کشید بیرون!... وارد دفتر کار خودش شد و منو نشوند روی صندلی...!

دستکش هامو درآورد و گفت: روپوشت رو دربیار؛ باید زخمت رو سریع ببوشونم! محیط اینجا، انقد پاکیزه

نیست که حتی این خراش رو باز بذاری!

سریع یاد لباس تنم افتادم و گفتم: نه، مهم نیست؛ چیزی نمیشه!

نصیر: دارم می‌گم محیط آلوده ست! متوجهی؟؟

مصرانه گفتم: در نمی‌ارم، مهم نیست...

نقطه جمله ام رو نداشته بودم که آستین رو پوش رو، از جایی که کمی پاره بود؛ کشید و تا انتها پاره و جدا

کرد!

جفتمون یه لحظه خشکمون زد... من از برهنه شدن دستم... و اون از دیدن برهنگی!

نگاهشو گرفت و انداخت پایین وگفت: من هیز وچشم چرون نیستم؛ ولی اگه ناراحت میشیدی که من پانسماں کنم؛ یه خانم صدا بزئم؟!

دیگه همه چیز رو که دیده بود و از قدیمم گفتن "دکتر؛ محرم آدمه!"... در نتیجه، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اشکالی نداره؛ البته چون در مقام پزشک معالج من هستیدا!... ولی جدا داره میسوزه؛ اگه ممکنه شروع کنید!

لبخند دختر کشی زد وگفت: چشم بانو!... اگه کمی درد داشت، شونه منو فشار بده! پررو گفتم: نه بابا؛ من که سوسول نیستم!

... ولی به دقیقه نکشید که باریختن بتادین، دستم جوری سوخت که بی اختیار، شونه اش رو فشار دادم!... بیچاره، کلی که فحشش دادم؛ دستم رو هم داشت می بست!

... کارش که با ابزار تموم شد؛ داشت باند رو دور بازوم می پیچید که انگشتاش خورد به دستم!... سریع به هم نگاه کردیم و من، زودتر نگاه گرفتم!... دستاش خیلی گرم بود... مثل اون دفعه که میخواستم

سبذخوراکی هارو بدم محمد، و دستمون بهم خورد... دستاش مثل محمد خودم؛ گرم بود!

از یادآوری محمد، بغض کرده بودم که سرشو آورد بالا و با دیدن قیافم، سریع گفت: باور کن سهوی بود! از قیافه ترسیده اش، خندم گرفت وگفتم: نه، بخاطر اون نیست؛ شما خیلیم لطف کردید!

کاملاً جلوم، روی پاش نشست و گفت: الآن خوبی؟

قدردان گفتم: بله، ممنون دکتر نصیر!

از دکتر گفتم، خندید وگفت: میرم براتون یه رانی بیارم؛ فعلاً همینو داریم!

... و باخنده رفت بیرون!

الهی عذب بمونی محمد که بخاطر تو، به هرکی نگاه میکنم؛ ریخت خوشگل تو، میاد جلو چشمم!

کاش بشه یادم بری... ولی ته دلم، نمیخوام... من عادت کردم به این تو دیدن ها!...

ندا:

...نه که استرس نقشه رو داشته باشم؛ اون که خیلی راحت برام!... بیشتر استرس دیدن مسعود جونم رو

دارم!... کاش میشد سارا هم بیاد!...

بعد از کلی گشتن و خودزنی برای انتخاب لباس؛ نهایتاً یه بافت بلند و شلوار کتون و شال مشکی و یه پالتوی

زرد و کتونی های زرد و سفیدم رو پوشیدم!... راضی از لباسام، رفتم جلوی آینه که از چال های مسعود کم

نیارم!... البته کار خاصیم نکردم؛ یه ریمل ساده و یه برق لب!... بقول محمد: "خدایا چرا منو انقد خواستنی

آفریدی؟!"

از مامان که قبلاً بهش گفته بودم با دوستم مریم بیرون؛ خدا حافظی کردم و طبق قرار، رفتم میدون

تجربیش!... آخه نزدیکترین جا، به خونه ما و مسعود، همین میدون بود!

...مشغول دید زدن بودم که یکی آروم، جیب پالتوم رو کشید!

برگشتن همانا و سخته همانا... خدایا، اینو دیگه خیلی خواستنی آفریدی!

مسعود با یه خنده دخترکش و خیلی ناز پشتم ایستاده بود!... پیرهن و شلوارش کرم بود و پالتوی کوتاه و

بوتش، قهوه ای!... خیلی خفن شده بود؛ و یجورایی هم بامن ست شده بود!

نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم: سلام مسعودی!

اونم خنده ای چال نما کرد و گفت: سلام ندا خانم!... خیلی شرمنده؛ خیلی ها!

من: نه بابا؛ خودمم بیماری آزار دارم و گرنه هیچ چیز نمیتونه منو از خواب صبح ۵شنبه جدا کنه!

مسعود: پس من خیلی خاصم، هوم؟!

صادقانه گفتم: مسلممه، و گرنه الآن اینجا نبودم!

اشاره کرد راه بریم و درهمون حال گفت: میدونم هرچقدر تشکر کنم، کمه ولی ممنون که حاضر شدی قبول

کنی با پسری مثل من هستی!

معترض گفتم: وای!... مگه تو چته؟... خوشگل و چال دار و نابغه و مودب و باکلاس و... دیگه خیلی دیگه!

بلند خندید و گفت: مرسی خانم بانمک!...

از تعریف خاصش، لبخند زدم و گفتم: خب... حالا من دقیقاً چکار باید بکنم؟!

مسعود دستشو کرد توجییش و گفت: طبیعی رفتار کن؛ انگار که واقعاً با من... یعنی...

من: باشه بابا، فهمیدم!... چرا انقد خجالتی هستی تو؟!... فکر کنم نگار جون بهتر از تو باشه!

مسعود: در بعضی موارد، بله!

من: ببین، یعنی خیلییی مؤدبی!... اصلاً کم میارم جلوت!... اگه اونجام انقد مودب باشی، من معذب

میشم، نمیتونم خوب اجرا کنم ها!

مسعود: باشه، هرچی تو بگی!

... ساعت ۱۱ بود که رسیدیم دربند!... با اینکه نزدیکمون بود، ولی شاید سومین باری میشد که

میومدم!... هر دفعه هم، اوضاعش بیشتر از قبل به گشت ارشاد نیاز داشت!

تا من داشتم مردم رو آنالیز یا همون فضولی میکردم، مسعود زنگ زده بود به دوستاش و محل قرار رو پیدا کرد!

داشت میرفت و منم پشتش بودم که آخر، طاقت نیاوردم و دستش رو گرفتم!... بیچاره خشک شد!... فقط

مات نگاهم میکرد!

بدون رودرواسی گفتم: اینجوری نگام نکن؛ استرس دارم خب!... بعدش، حالا کم که همیشه از دست!

بالبخند، سرشو تکون داد و گفت: اشکالی نداره، فقط جا خوردم!

لبخند دندون نمایی زدم و مجدداً به راه افتادیم!... تو چند دقیقه ای که تو راه بودیم؛ خیلی هوامو

داشت... پسر که میخواست از کنارم رد بشه؛ باکلی اخم برای طرف، دستشو میگرفت دور من... وای، ینی

در پوست خودم گنجیده نمیشدم!

... هنوز در حال طی مسیر بودیم که کسی گفت: مسعود؛ بیا اینجا!

برگشتیم و پسری هم قد مسعود رو دیدم که از قضا ریخت خوبی هم داشت، ولی نه به اندازه عشق من!

رفتیم داخل و رو تخت، کنار اونا نشستیم!... جز ما و اون پسره که تقریباً دوست مسعود بود (ولی از رابطه

ما، خبر نداشت) و اسمش علیرضا؛ ...

دوتا دختر و پسر دیگه هم بودن و یه دختر دیگه که فکر کنم با علیرضا بود!
 بند کتونیمو کاملاً باز کردم و گذاشتمش زمین که یکی از اون پسرای ناشناس، گفت: اگه کتونیت اصل باشه...
 فکرشو خوندم و پریدم بین حرفش: یک و دو یست خریدم؛ از نمایندگی!...
 پسره باچشمای گشاد به من و مسعود خیره بود که علیرضا بالحن خندونی بهش گفت: داری با دوست شاخ
 مدرسه حرف میزنی ها، دانی!

فهمیدم اسمش دانیاله! (کشف عظیمی بود!)

مسعود که تا اون موقع ساکت بود رو، به حرف گرفتم: مسعودی، دوستات رو معرفی نمیکنی؟!
 بالبخند خاصی نگاهم کرد و گفت: من پسرا رو میشناسم؛ بذار علیرضا معرفی کنه که جامع و مانع بگه!
 علیرضا چشمکی به مسعود زد و شروع کرد: این که دانیاله، ایشونم مهسا خانمشون... اینم میلاد و ایشونم
 مهتاب خانمشون!... ایشونم عشق من، صبا بانو!

... دانیال که از نظر ریختی، خیلی چشمگیر بود؛ میلاد هم خوب بود، ولی کمتر از دانیال؛ ولی مجدداً اشاره
 میکنم که عشق من، بهتره!... مهسا و مهتاب هم هر دو نسبتاً موهای تیره ای داشتن و خوشگل بودن؛ ینی
 کاملاً به دانیال و میلاد میخوردن!... صبا هم بور بود، ولی خیلی ملوس بود!

تو بررسی چهره بودم که میلاد که داد میزد پررو باشه، گفت: و حالا شما خودتونو معرفی کنید!
 مسعود قبل از من؛ خیلی خونسرد و طبیعی گفت: ایشون ندا خانم هستن؛ دختر مورد علاقه بنده!
 اصلاً متوجه واکنش اطرافیان نشدم ولی خودم که تو تنم، عروسی شد!... ای جان، به من گفت مورد علاقه!
 ... یک ساعتی به بطالت گذشت تا دانیال گارسون رو صدا زد برای سفارش ناهار!... حالا من چکار کنم
 خوبه؟!

رفتم کاملاً و به طرز مشکوکی چسبیدم به مسعود و دم گوشش گفتم: چی بخوریم مسعود؟
 وای، بیچاره از میزان اسکل بودن من، بلند زد زیرخنده!... همه دوستاش نگاهم کردن که گفتم: خب
 چیه؟؟... حالا چون مسعود پسر درسخون مدرسه ست؛ حق نداره دو کلام حرف خصوصی بزنه با من؟!...!

همشون خندیدن و من لب برچیدم و نشستم کنارتر که مسعود اومد کنارم و یواش گفت: نبینم ندای من، غصه بخوره ها!

به جان حامد که خیلی برام عزیزه؛ دهنم به اندازه اسب آبی وا موندا... ضربان مربان که کلا پریدا... حتی دوستاش هم نشنیدن که بگم بخاطر اونا گفت!... وای، این چه بلایی بود خدایا؟!!

تو فکرای خودم بودم که دانیال گفت: یه سوال ندا؛ چجوری با مسعود آشنا شدی؟!!

این از مواردی بود که دیشب بهش فکر کردم!... پس خونسرد جواب دادم: تو پارک نزدیک خونه مسعود اینا!... میدونی، دراصل ما شروع کردیم!... مسعود نشستته بود، داشت با کتابش ور میرفت... من و دوستم رفتیم کنارش؛ ادای ساقی ها رو درآوردیم!... وای، حالا فکر کن مسعود با این چهره مثبت؛ دوتا دختر باچهره هایی کاملاً مشکوک، کنارش... هی داشتیم میگفتیم بخره که عصبانی شد، پاشد بره که همون موقع... خوب بقیه داستان، برای هفته بعد!

یهو همشون معترض شدند و اصرار کردن بقیشو بگم...

ادامه دادم: هیچی دیگه... گشت ارشاد ما رو گرفت!... بابام که اومد منو ببره؛ عصبانی به مسعود نگاه کرد و یه خرده هم چیزی نثارش کرد! نمیدونست کرم از درخته!... ولی من که خیلی شرمنده اخلاق ورزشکاری مسعود شده بودم که تو پاسگاه، نگفت ما کرم ریختیم وگفت اشتباه کرده که اومده طرف ما؛ بعد از اون

ماجرا؛ هر روز میرفتم همون پارک که مسعود رو ببینم... و بالاخره دیدمش!... بریم ناهار!

اینبار دانیال عصبی گفت: ای بابا؛ درست بگو دیگه!... هی جای حساسش قطع میکنه!

من که واقعاً پیشنهادی برای ادامه اش نداشتم؛ اما مسعود خیلی جدی گفت: اولاً که سر ندا داد نزن!... دوما، از اینجا به بعدش، خصوصی میشه؛ نبایدم تعریف کنه براتون...!

علیرضا بلند خندید و گفت: خیلی عوضی ای مسعود؛ ینی اصلاً فکرشم نمیکردم که عرضه ی مخ زدن اونم از چنین دختری رو داشته باشی!

مسعود دستی تو موهاش برد وگفت: چه کنیم دیگه؛ خدا زیادی کامل آفریده منو!

میلاذ زد به شونه اش وگفت: برو گمشو؛ دیگه خودتو چیز نکن! (فکر کنم چیز، جانشین کلمه ی نامناسبی بود!)

... خلاصه... ناهار برعکس ساعت‌های اول؛ در فضایی کاملاً دوستانه و غیر خصمانه خورده شد!... وای عزیزم؛ مسعود همش حواسش به من بود!

... ساعت ۵ عصر بود که همه فرمان رفت دادن!... هوا تاریک هم شده بود!

با بچه ها خدا حافظی کردیم و برگشتیم سمت میدون تجریش!... از میدون تا خونمون؛ تقریباً سه تا خیابون راه بود!... تصمیم گرفتیم پیاده بریم!

در حال قدم زدن بودیم که گفتم: مسعودی؛ کارم خوب بود؟!

مسعود: اوهوم؛ خیلی! مخصوصاً طریقه آشنایی!

ذوق زده، دستمو کردم تو جیبم و گفتم: آخ جون، چه خوب!... ولی جواب اون سوالم رو، هنوز ندادی ها! همون که گفتم چرا به من گفتی؟!

نفس عمیقی کشید وگفت: چون میدونستم از من خوشت میاد و بخاطر همین، هیچکس به خوبی

تو، نمیتونست این نقش رو بازی کنه!... همین!

... همین رو که گفت؛ انگار تنم برای پاهام سنگین شد!... دستمو گیر دادم به آستین پالتوش و نگاهش کردم!

نگاهم کرد... ناباور گفتم: مسعود؛ من فکر میکردم تو... ینی همش... ینی من... داری اذیتم میکنی، آره؟

جدی وبدون لکنت گفت: آره، همش بخاطر برنامه بود!... تو از من خوشت میومد و منم اجازه دادم بودن

با من رو امتحان کنی!... خیلی ساده ای که فکر کردی خبریه!

... بهش خیره بودم ولی آبی که توی چشمم اومد؛ نمیداشت ببینمش... وقتی سعی کردم نفس بکشم، اشکم هم ریخت...!

دستموازش جدا کردم و بدون خدا حافظی، خواستم برم طرف خونه که دستمو گرفت... نگاهش

کردم... خیلی غمگین گفت: منو ببخش ندا!

...و دستامون از هم جدا شد...!

مسعود:

اشتباه کردم... خیلی بد از خودم روندمش!... حماقت کردم وقتی خودم انقد... لعنت به من!

ساعت ۸ بود که آشفته رسیدم خونه!

خوبه که نگار نیست!

رفتم پای درسام ولی قفل بود مغزم...

خواستم برم حموم ولی انقد بدنم کوفته بود؛ حتی نتونستم لباسمو دربیارم...

سرخورده، نشستم پایین تختم که چشمم خورد به گوشیم!

برش داشتم و بی حواس، شماره ندا رو گرفتم... وقتی هم که فهمیدم؛ دیگه دستم نرفت به قطع تماس!

تماس وصل شد و... فقط صدای هق هق های آروم میومد!

بعداز یه ربع، آروم گفتم: من مناسب تو نیستم!

با جیغ گفت: خفه شو!

مصراغه تکرار کردم: تو خیلی زیادی!

اینبار با جیغی آروم تر گفت: گفتم خفه شو!

موهامو کشیدم و گفتم: من از زندگی، خیلی عقبم!

ندا عصبی گفت: تو خیلی هم بیشعوری!

خندم گرفت و گفتم: آره، راست میگی!

ندا تقریباً داد زد: معلومه که راست میگم!... تو یه بیشعور و نمونه بارز پسرای هستی که از دخترا

سوءاستفاده میکنن!... تو خیلی...

و ادامه نداد...!

ولی من ادامه دادم: من خیلی بیشعورم ولی ازت سوءاستفاده نکردم!

با داد گفت: پس این چه غلطی بود، عوضی؟!!

آروم گفتم: منم میخواستم مثل تو؛ بودن با کسی که دوستش دارم رو، تجربه کنم!

و بی توجه به "چی گفتی؟" هاش؛ قطع کردم!... و البته گوشیمم خاموش کردم!... همون قطع تماس، کافی

بود که برگردم به زندگی عادی!

نگار اومد و شام خوردیم!... برام از پیشنهاد حامدخان گفت و اینکه قبول کرده!... باهم خندیدیم!... کمی

براش ادای داداش بزرگ هارو درآوردم!... و جمعه هم؛ تمرین و تست حل کردم!

من مال این زندگی ام...!

محمد:

ینی بمیره حامد که دودقیقه نمیتونه مثل آدم رییس باشه!... تا حالا که آدمو میخورد؛ حلالم که روابط

حسنه شده با نگار و از ساعت ۱۲ تا ۲ ظهر، به بهونه نهار؛ میرن بیرون!... البته از حق نگذیریم؛ فقط یک هفته

ست که اینجوری شده!

داشتم همزمان با بالا کشیدن شلوارم، پرونده شرکتی رو برمیداشتم که یهو در به طرز وحشیانه ای باز

شد... از هولم پرونده از دستم افتاد و شلوارم رو هم، درحالی که یکطرف پیرهنم ازش بیرون بود، رها

کردم... که دیدم حنانه وایساده و داره میخنده!

از همون فاصله ۶ قدمی، زونکن رو نشونه گرفتم که بخوره بهش ولی سریع یادم افتاد که باهاش قهر بودم

مثلاً!... دستمو انداختم و باخم برگشتم سرکارم!

دلَم داشت و سوسم میکرد برای رفتن پیش حنانه که خودش کنارم ایستاد و گفت: خاله سلام یادت نداده؟!!

من: سلام دخترخاله!

حنا: این حرف آخرته؟ ینی دیگه حنا و حنانه و عزیزم خبری نیست؟

موقعیتم یادم رفت و برگشتم و دستمو زدم به کمرم و گفتم: والا تا دیروز که میگفتی نگو عزیزم؛ حالا که من

نمیگم، شاکی شدی؟!... آدم می مونه تو کار شما دخترا!

حنانه، گرفته گفت: میدونی چندوقته ندیدمت محمد؟! اینجوری فامیلی میکنی؟

پرونده رو گذاشتم رومیز و کامل برگشتم طرفش و از ته دل گفتم: اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده

بود؛ خیلی!

حنا: واسه همین سراغ میگرفتی؟

من: تو خودتو لوس کردی اوندفعه؛ به من چه؟!!

کیفشو تو دستش جابجا کرد و گفت: اصلاً بیخود اومدم اینجا؛ خداحافظ!

و راه رفتن رو پیش گرفت که سریع رفتم جلوش و ایسادم و گفتم: من غلط کردم عزیزم؛ ترو خدا

قهر نکن!... حنانه، به جون خودت؛ این یه هفته دق کردم از ندیدنت!

متعجب نگاهم کرد و گفت: چرا یجوری حرف میزنی؟ چرا باید از ندیدن دخترخالت، دق کنی؟

دستپاچه شدم و گفتم: خب... خب ما ۲۰ساله که دائم باهمیم... بایدم تو انقد برام مهم باشی!

آه غمگینی کشید و آروم گفت: ولی ۲۵ساله که با ملیکایی... اوم، بایدم برات مهم تر باشه!

وای خدا، این چه فکری بود که حنانه میکرد؟!... من و عشق ملیکا؟!... این فاجعه ست!

عصبی گفتم: حنانه؛ تو چرا خنگی آخه؟!... من که بهت گفتم از ملیکا خوشم نمیاد؛ من که بهت گفتم اون

فقط دخترعمومه؛ تو چرا انقد نیاز به تکرار داری عزیزم؟!... حنانه جان من؛ دور شما بگردم؛ من تو کل زندگی

۳۰ساله ام، فقط از یه دختر خوشم میاد، فقط!

چشمای خوشگلش خیره شد تو چشمام و گفت: از کی؟؟

دوباره شیطون شدم و گفتم: عشق منه، به تو چه فضول خانم؟!!

کیفشو زد به پهلوم وگفت: کثافت خان!... اصلاً به جهنم؛نگو!... برید بمیرید جفتتون!... خودم حلواتو هم بزمن؛ خودم گردو بذارم لای خرماها!... حالام دیگه دهننتو ببند!

غش غش خندیدم و گفتم: من فدای تو بشم که انقد خشن و بی اعصابی!... راستی ها؛ تو اصلاً نگفتی چرا اومدی ها!

ابروهاشو مرتب کرد با انگشت وگفت: میخواستم شیرینی کارمو بهتون بدم که نگارو حامد نیستن! پس میفته بعداً!

سریع گفتم: نخیرم؛ چی چی میفته بعداً؟؟... من که هستم! فعلاً به من بده؛ بعد به داداش و زن داداشت! یهو باذوق جیغ کشید و گفت: وای، راست میگی محمد؟ ینی حامد ونگار آره؟!... چقدر عالی! من: دیگه آره و نخیر رو نمیدونم؛ خاک بر سری هاشونو به من نمیگن ولی فعلاً دارن مراحل آشنایی رو میگذرونن!

نقطه جملمو گذاشتم که یهو دیدم سرش اومد رو سینم و دستش دور کمرم حلقه شد!... ینی اصلاً گم کردم خودمو!... تمام حس های خوب و خاص و حتی ناموسی، در ثانیه اومد سراغم!... اصلاً خشک شده بودم...!

حدوداً ۵۰ ثانیه طول کشید که حنانه بغلم کرده بود... من که دیگه داشتم عنان از کف میدادم؛ سرمو تا گوشش آوردم پایین و گفتم: حنانه جان من؛ الان داداش جونت سربرسه و مارو اینجوری ببینه؛ منو از وسط قاچ میکنه ها!

انگار یهو برق گرفتش... سریع ازم جدا شد و بعداز مات شدن به من؛ زد زیر گریه... پشتش رو به من کرد و صورتشو بادست پوشوند و هق هق میکرد... اصلاً نمیدونم چی شد؟!!

رفتم کنارش و گفتم: من حرف بدی زدم حنا؟!... واسه چی داری اینجوری اشک میریزی فدات شم؟! بین گریه، باصدای خش داری گفت: نباید اینجوری میشد... من نباید بغلت میکردم... تو نباید میذاشتی... وای محمد؛ من چیکار کردم؟!!

و دوباره بلند گریه کرد...

منم بغض کرده بودم... من طاقت ناراحتیشو ندارم؛ چه برسه به گریه!... ولی نمیتونستم هم آرامش کنم... نمیتونستم بگم کارش بد بوده؛ وقتی هنوز حس خوبش، لبخند رو لبم گذاشته بود!... ولی دل ایستادن و کاری نکردن هم نداشتم...

رفتم کنارش و آرام بانگشتم، ساق دستش رو پایین کشیدم و گفتم: عیبی نداره فدات شم؛ خب پیش میاد... فکر کن اشتباهی خوردی به کسی... البته بیخود میکنی انقد محکم بهش بچسبی ولی پیشامده دیگه!... نکن اینجوری دیگه؛ منم گریه میکنم ها!

نگاهم کرد و بدون گریه ولی با بغض گفت: من فقط خوشحال شدم؛ باور کن از قصد نبود!

بالبخند آرام کننده ای، گفتم: میدونم عزیزم؛ میدونم!

ولی بجای آرام شدن؛ دوباره زد زیر گریه و گفت: نه، تو نمیدونی... هیچکس نمیدونه!

چقدر وحشتناکه، موندن بین خواستن و نتونستن!... عذابه!... عشقت داره جلوت گریه میکنه ولی تو نتونی کاری کنی برای آرام کردنش!...

میدونم... میدونم اشتباه کردم... ولی واقعاً خودداری، غیرممکن بود!

همونطور که کنارش (مایل به عقب) ایستاده بودم؛ دستام رو از روی بازوهاش رد کردم و به هم دادم!... صدای گریه اش، قطع شد!

سرمو بافاصله کنار سرش و روی شونه اش، گذاشتم و گفتم: واسه مردن من اینجوری گریه کن؛ وقتی من

مُردم؛ نه وقتی هنوز زنده ام!... فقط وقتی بمیرم؛ تو میتونی اینجوری گریه کنی؛ اگه زنده

باشم، نمیدارم!... من به خنده هات عادت دارم عزیزم؛ به چین افتادن های گوشه چشمت... نکن بامن

اینکارو... گریه نکن فدات شم!

سرش آرام چرخید و خیره شد بهم... با نهایت خواستن، نگاهش کردم... اون چه میدونست دارم دیوونه

میشم از گریه اش، که بغلش کردم؟!...

آرام گفت: محمد؟!!

از ته دل گفتم: جان محمد؟

صورتشو نزدیکتر کرد و گفت: سگگ کمربندت، رفت تو کمرم!... ساعت مچی من که میگی ساعت دیواریه، از سگگ تو، کوچیکتره!

اولش عین گیج ها نگاهش کردم که یهو فهمیدم چی گفت!... عوضی دوستداشتنی؛ کلی ترسوند منو!... مونده بودم بخندم یا اخم کنم!؟

خودش خندید و صورتشو پاک کرد... منم که دیگه شیدا و از خود بیخود؛ به خنده اش، خندیدم! شالش رو مرتب کرد و گفت: اگه نمیای بریم نهار؛ بگو که لااقل به نهار مامان برسم!

من: مگه قرار شد ببری منو؟؟

حنا: پس نه!... خب گفتم میبرمت دیگه!... شیرینی زن داداش گرفتممه! (و خنده دندون نمایی کرد!)

بی اختیار گفتم: فدای خنده هات بشم!... باشه، شما امر کن؛ من همه جا میام!

لپاش کمی قرمز شد که یه بوس اساسی لازم داشت!... و گفت: پس بیا پایین!

کتم رو پوشیدم و سریع رفتم که با عشقم برم نهار!

و البته که خیلی خوب بود و خوش گذشت!

اگه این حامد، تکلیفش زودتر با نگار مشخص بشه؛ منم بعدش میرم جلو برای دیدن همیشگی لبخند عشقم!...

نگار:

نمیخواستم ها؛ ولی انقد حامد اصرار کرد که آخرش راضی شدم!... قرار شد بعد نهار، باهم بریم نمایشگاه

بین المللی!... حامد میگه نمایشگاه صنایع دستی برگزار کردن؛ و خب چندتا چیز دیگه هم کنارش

هست!... من هیچ وقت نرفتم؛ ولی دوست داشتم برم که به لطف حامد، جور شد!

امروز استثنأً ناهار رو تو شرکت وبا آقامحمد خوردیم!...انقد خندوندمون که آخسرر غذا پرید تو گلوی حامد
وبه سرفه افتاد!...واقعاً آقامحمدوحنانه مناسب هم اند!

ساعت یک بود که از شرکت راه افتادیم!

تو ماشین،بخاطر احساس سرماییی که داشتم،صاف و بدون حرف نشسته بودم که حامد گفت:ساکتی
نگار خانم؟!...یه چیزی بگو؛صدای خوشگلتونو بشنویم!

کمی جابجا شدم وگفتم:حرف خاصی نیست...ولی میگم ها...راستش من به اون اخلاق نسبتاً خشن
تو،بیشتر عادت دارم تا الان!

خندیدوگفت:چرا آخه?...همه میگن بدم که!

من:ولی خب من اولش ازاون صلابتت خوشم اومد که...

و ادامه حرفمو خوردم!

حامد باشیطنت گفت:که چی خانم?...که عاشقم شدی؟!!

معارض گفتم:نخیرم،من نمیخواستم اینو بگم!...فقط میخواستم بگم...بگم...

حامد: جانم؟چی میخواستی بگی؟

من: وای حامد؛داری معذبم میکنی!...اصلاً هیچی نمیخواستم بگم!

خیره به روبرو،سرشو کمی آورد نزدیکتر به من وگفت:من باید تاکی صبرکنم که از تو بشنوم،تو هم منو
دوست داری؟!!

بدجنس گفتم:صبر کردن نمیخواد که...

خوشحال گفتم:ینی میخوای بگی الان؟!!

من: نخیر،صبر کردن نمیخواد چون اصلاً قرارنیست که بگم!

الکی لب برچید و گفت:ینی دوستم نداری؟؟

من: مگه باید داشته باشم؟!...گفتم پیام زنت بشم؛تلافی دستمو که زخمی کردی،سرت دربیارم!...این که

علاقه نمیخواد!...

حامد برای چندثانیه نگاهشو از جاده، داد به من وبعد گفت:داری شوخی میکنی دیگه نگار؛مگه نه؟!

من:دقیقاً کجاشو دارم شوخی میکنم؟!

حامد:فقط برای تلافی؟ینی من برات مهم نیستم؟

از لحن مظلومش،خندم گرفت وگفتم:شوخی کردم!...هرچند دستم هنوزم درد میکنه!

حامد نفس عمیقی کشید وگفت:از اعماق وجودم،معذرت میخوام خانم که دست خوشگلتون رو زخمی

کردم!...و یه عذرخواهی دیگه که کمی منکراتی میشه و گذاشتم برای بعد شرعی شدنمون!

صورتتم داغ شد وگفتم:کی میرسیم؟

خندید وگفت:این عادت عوض کردن بحث رو هم،میندازم از سرت!

زیادی خواستتیه این پسر؛ یجوری که خیلی دلت میخوادش!...واقعاً جای بزرگی بود...خیلیم غرفه

داشت...من که قاطی کرده بودم!...فقط گاهی که داشتم گم میشدم؛حامد بندکیفم رومیکشید طرف

خودش...که البته اونم خیلی خطری بود؛دوبار نزدیک بود بیغتم تو بغلش!

یه خرده خرید کرده بودیم که به پیشنهاد حامد؛رفتیم بشینیم یه کنجی که خستگی درکنیم!

نشستیم و داشتم خریدهها رو بررسی میکردم که صدای زنونه ای گفت:اجازه هست منم بشینم!...راستش

جایی پیدا نکردم!

وقتی سرمو بلند کردم برای جواب دادن،دیدم مخاطبش حامد بوده...حامد هم نگاهی به من

کرد وگفت:بفرمایید؛مال ما نیست که اجازه ندیم!

خانمه نشست و کمی ساق پاش رومالید و بعد کفش های پاشنه بلندش رو درآورد...اووف،چه پدیکوری هم

کرده بود!

بیخیالش شدم و به حامد گفتم:چقدر خرج میکنن برای این نمایشگاه ها؛تهویه اش عالیه؛اصلاً سردم نشده

تاحالا!

حامد:اوهوم...منم فقط واسه نمایشگاه کتاب اومده بودم؛اما این فصل هم خوبه!

داشتیم حرف میزدیم که خانمه گفت:بخشید آقا؟!

حامد برگشت و گفت: با منید؟

خانمه: بله... ببخشید؛ شما آقای هدایت، رییس شرکت... نیستید؟

حامد: بله، خودم هستم!... شما؟؟

خانمه خندید و گفت: من میترا ماندی هستم؛ دختر آقای ماندی!

حامد خیلی جدی گفت: نمی‌شناسم!

ولی من فهمیدم کیه و آروم به حامد گفتم: این همون دختره ست که میخواست با وکیلشون بیاد شرکت، ولی

تو گفتی آقا محمد رییس بشه!... یادت اومد حامد؟

کمی فکر کرد و یهو گفت: آهان، آره؛ شناختم!... البته من فقط پدر شما رو دیدم!

دختره هم باخنده گفت: حالا منم دیدید!... منم فقط با آقای بازرگان، صحبت کردم ولی شما رو، تو شرکت

خودمون دیدم!... چهره گیرایی دارید که آدم هرگز فراموش نمیکنه!

حرصم گرفت!... دختره پررو، با اون تلفظ افتضاح لام؛ چقدرم نخ میده به حامد!

حامد گفت: دیگه حتماً قسمت نبوده همدیگرو ببینیم!

میترا موهای شرابیش رو، زد پشت گوشش و گفت: قسمت نبوده ینی چی؟!

زرشک؛ خارجی هم هست طرف!... از همون تلفظ های بیخودش باید میفهمیدم!

حامد لبخند بی حوصله ای زد و گفت: ینی همین که شما نتونستی بیشتر از همون یکبار بنده رو ببینید!

میترا خندید و گفت: من معذرت میخوام ولی خب با اصطلاح های شما، آشنا نیستم!

حامد کنایی گفت: مگه پدر و مادرتون ایرانی نیستن؟!

میترا: بله، ولی من از ۱۰ سالگی، پیش عموم در میشیگان بودم!

من و حامد بالبخند محوی، بهم نگاه کردیم و حامد گفت: بله؛ حق دارید!

نفهمیدم میترا چی جواب داد؛ چون آقا محمد بهم زنگ زد!

وصل کردم و گفتم: سلام مهندس؛ چیزی شده؟

آقا محمد خندید و گفت: سلام نقش و نگار! نه زن داداش، چیزی نشده؛ فقط اگه اون حامد ذلیل مرده

کنارته، گوشیه بده بهش؛ اون خروس قندی خودشو سایلنت کرده دوباره!

گفتم: چشم؛ الان!

و گوشیه رو گرفتم طرف حامد و گفتم کیه...!

حامد گوشیه رو گرفت و از جاش بلند شد که بره حرف بزنه!

منم بدنم رو به دستام تکیه داده بودم که میترا گفت: دوست دخترشی؟!؟

دستامو از کنارم برداشتم و صاف نشستم وجدی گفتم: نه!

میترا: پس چرا باهمید؟

خودمم تو توضیح نسبت فعلی مون مونده بودم که حامد رسید و در حالیکه گوشیه رو گرفت طرف من؛ به میترا

جواب داد: نامزدم هستن؛ قراره بزودی رسمی بشیم!

آی حال کردم!... وای، دختره کاملاً بادش خالی شد!

میترا: تبریک میگم؛ امیدوارم باهم خوشحال باشید!

حامد اینبار لبخند غیرمتعصبی زد و گفت: ممنون خانم!

بعد هم روشو کرد به من و گفت: بریم بقیه غرفه ها رو ببینیم؟... شب میشه ها!

سر تکون دادم و گفتم: باشه، موافقم!

حامد چشمکی برام زد و روشو کرد به میترا و گفت: از حضورتون مرخص میشیم؛ موفق باشید!

و پاکت ها رو برداشت و راه افتادیم.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و صداش زدم: حامد...

برگشت و بالبخند خوشگلی گفت: جان حامد؟

آروم گفتم: خیلی خوبه که هستی!

شنید ولی باخنده گفت: چی؟؟ چی گفتی؟؟

منم خندم گرفت و گفتم: میگم خیلی خوبه که هستی!

دستاشو باز کردو اومد جلو ولی در لحظه متوجه حرکتش شد و عقب کشید... باشرمندگی خندید و گفت: یه بغل شد طلبم؛ از بس که ناز گفتم!

دستمو گذاشتم رو لپام و گفتم: وای حامد؛ اگه ادامه بدی، میرم ها!
آستین مانتومو گرفت و دستامو کشید پایین و گفت: تقصیر خودته که انقد نازی؛ انقد دوست داشتنی هستی!
لبمو گاز گرفتم و گفتم: دیگه این خبرام نیست...

حامد صورتشو آورد جلوتر و گفت: فقط میدونم که میخوام هرچی زودتر، خیالم راحت بشه از این که همیشه مال منی!... خیلی زود!

اگه بگم منم همون حس رونداشتم؛ خیلی دروغ گفتم!... حامد خیلی وقت بود که تمام خواسته من، از دنیا شده بود...!

حامد:

وای از دست محمد که انقد دهنش لقه و بعداز مامان که گیر داد نگار اینا رو دعوت کنیم جهت آشنایی بیشتر!... خب منم که داشتم همین کارو میکردم مادر من!... ولی خب مامانم خیلی به زیر نظر خانواده، اعتقاد داره!

برای پنجشنبه شب؛ قرار شد که نگار و مسعود بیان خونمون!... به اصرار نگار؛ قرار شد خودشون بیان و در آتش فضولی دیدن نگار، بسوزم!

حنا و مامان تو حال نشسته بودن ولی من نزدیک ۲۰ بار لباس عوض کردم؛ آخرم یه شلوار مشکی و یه تیشرت زرشکی پوشیدم! بنظر خودم که خوب بود!
داشتم از پله ها میومدم پایین که صدای آیفون اومد... انقد هول شدم که پام لیز خورد و تالایی نشستم رو سه تا پله پایین تر!... مامان و حنا که ریسه رفته بودن از خنده!

همین که رسیدم پایین، نگار هم وارد شد...*

خیلی خوب میشه اگه دلیل اینهمه ظرافت و زیبایی رو در خلقت نگارم بفهمم!

خیلی گرم و صمیمی با مامان و حنا سلام و احوالپرسی کرد و رسید به من... یهو انگار جفتمون یادمون رفت

که هشت روزه که کمی صمیمی شدیم... من که عین پسرای ۲۲ ساله، از خجالت، دست و پامو گم کرده بودم

و اونم لپاش قرمز شده بود!... آخر مامان به دادمون رسید و با شوخیش، باعث شد سلام کنیم!

تا مامان رفت که بساط پذیرایی رو بیاره؛ حنانه مشغول تعریف گندکاری هاشون تو آزمایشگاه، برای مسعود

شد و اونم خیلی باعلاقه داشت گوش میکرد؛ من که واقعاً درکشون نمیکنم!

ولی خب سبب خیر شدن؛ چون من و نگار هم این طرف، تنها شده بودیم!... نگار که انگشت هاشو می

چلوندا!... منم انقد پامو تکون دادم که فکر کنم پام لق شد!... ولی آخرش خودم بودم که با صدا زدنش، شروع

کردم به حرف زدن...

نگار:

وقتی صدام زد؛ برگشتم و نگاهش کردم که گفت: خوبی خانم؟

سرمو تکون دادم و گفتم: اوهوم!

لبخند زد و گفت: نگرانی؟

من: نباشم؟!... مادرت خیلی مهربونه ولی خب بازم...*

حامد: خیالت راحت؛ از صبح همش داشت از تو تعریف میکرد و بالبخند ازت حرف میزد!

بدجنس گفتم: پس معلومه براحتی با زنت کنار میاد!

حامد: زنت؟!... خب بگو خودت دیگه!

من: من؟ کی گفته من زنتم یا قراره بشم؟!*

جاخورد وگفت:ینی چی نگار؟؟

تا خواستم جواب بدم؛مامانش اومد و تعارفات همیشگی مهمونی های ایرانی،آغاز شد!

وقتی مامانش نشست؛بالبخت نگاهم کردوگفت: از چیه این پسر بداخلاق من خوشت اومد که راضی شدی

بخاطرش بیای؟...من که عمرا زن این نمیشدم!

حامد معترض گفت:مامان!

منم به مامانش چشمک زدم وگفتم:منم راضی نشدم؛فقط اومدم که شما وحنانه رو ببینم وبرم!

حامد بااخم،دسته چاقوش رو زد به پام وخطاب به من ومامانش گفت:شوخی نکنید؛میدونید که اعصاب

ندارم!

مامانش ولی،خونسرد گفت:پس بیخود میخوای زن بگیری!

حامد باحرص به ما نگاه کرد ولی جرات کاری نداشت؛پس اخم کرد و روشو کرد به تلویزیون!

...مامان خیلی آرومی داره،یجوری که اصلاً باور نمیکنم این زن طلاق گرفته باشه وچنین رنجی روتحمل

کرده باشه!

...بعد شام،مامانش نشست کنارم وگفت:دوست داری کمی خلوت کنیم؟

صادقانه گفتم:بله،از هم صحبتی باشما،لذت میبرم!

مامانش:پس بیا بریم بالا!

...باهم رفتیم بالا...رفت واز اتاقش،آلبوم بچگی حامدوحنانه رو آورد و درحالیکه ورق میزد،از خاطرات

خوبشون گفت...از شیطنت های حنانه و آقابودن های حامد...همه چی گفت،ولی از پدرشون صحبت نکرد

تا اینکه آلبوم رو بست و انگار که برگشته باشه به قدیم، شروع کرد به تعریف کردن یه خاطره...

(گذشته...) مینا:

...صبح رفتیم دادگاه و حضانت بچه ها به من واگذار شد... راضی بودم؛ لافل ثمره های ده سال از زندگی‌مو

داشتم؛ اونا تنها امید من برای ادامه اند!

وقتی میخواستم از دادگاه خارج شم؛ با صدا زدنش، ایستادم!... هنوز هم وقتی صدام میزنه، قلب احمق من،

خوشحال میشه!

بهم رسید وگفت: زندگی همیشه یه بازی درمیاره سر آدم... مینا، من...

حرفشو قطع کردم وگفتم: حیدری هستم!... و درضمن؛ زندگی بازی درنمیاره؛ هوس آدم رو بازی میده!... و

بدون خداحافظی، سریع ترکش کردم!... شب، ساعت ۱۱ بود که داداش حسن و آجی فاطمه، رفتن

خونه... توی این یه هفته، همیشه میومدن پیش ما که تنها نباشیم!... آخه از خونه داداش، اومدم خونه

پدریم!... هر دوشون گفتن اگه اینجا باشم، بخاطر من میان به اینجا سر میزنن!... حنانه رو خوابوندم و اومدم

بیرون که دیدم برق اتاق حامد روشنه... سابقه نداشت پسر، درس هاشو بذاره برای آخر شب...

آروم رفتم کنار در و از جایی که در باز بود، به داخل اتاق نگاه کردم...

نشسته بود روی زمین و داشت با ماژیک، یه کاری میکرد...!

چشمامو ریز کردم برای دیدن بیشتر که چشمم خورد به عکس تولد ۵ سالگیش!... تمام عکس رنگارنگ

بود، جز یه نقطه!... اون شب رو تو ذهنم آوردم و آدم ها رو جاگذاری کردم و... کسی که سیاه شده بود؛

باباش بود!

زانو هام سست شد و ناخودآگاه چنگ زدم به دستگیره در اتاقش... از صداش، برگشت و نگاهمون به هم

افتاد... انقدر بغض داشتم که بدون هیچ حرفی، فقط نگاهش کردم و دستمو جدا کردم و رفتم...!

به آشپزخونه که رسیدم، بغضم ترکید...!

به اولین صندلی چنگ زدم و نشستم... تمام صورتم خیس بود ولی اشکام قطع نمیشدن... احساس

بدبختی، نفسم رو بریده بود... وای از زندگی من... وای از احسان که باعث شد سیاه بشه عکسش!... حق

هقم آرومتر شده بود که صدای پا شنیدم...!

حامد، مثل همیشه، آرام و مظلوم، وارد آشپزخونه شد...
 دستمو دراز کردم طرفش... دستم رو گرفت و اومد جلو... ولی نداشت بشونمش رو پام و... جلوی پام

نشست!

اشکام بی صدا پایین میومد که دستاش نشست رو صورتم و درمسیر اشکام، سد ساخت با انگشت

هاش... صورتمو پاک کردو دستاشو گذاشت روی زانو هام و گفت: مامان...
 آرامم گفتم: جانم؟

دستامو گرفت وگفت: گریه نکن... بابا رفت ولی گریه نکن... اصن خودم میشم مرد خونه!... خودت همیشه

میگفتی وقتی بابا نیست، من مرد خونه ام!... الانم من مرد خونه میشم!... ولی مثل بابا نمیشم... من نمیذارم

گریه کنی!... مثل بابا؛ اذیتت نمیکنم!... باشه مامان؟... گریه نکن دیگه!... همون صحبت شبانه، کافی بود

تا دلم قرص بشه!

انگار دلم فقط منتظر یه تکیه گاه بود... حتی تکیه به حرف پسر ۱۰ ساله ام!... پسری که خیلی مردتر از

پدرشه...
 کاش حامد مثل باباش نشه... کاش این اتفاق نشه مانع پیشرفت بچه هام...
 کاش همیشه بتونیم بخندیم!...

کاش حامد مثل باباش نشه... کاش این اتفاق نشه مانع پیشرفت بچه هام...
 کاش همیشه بتونیم بخندیم!...

کاش همیشه بتونیم بخندیم!...

نگار:

انگار منم مثل مینا خانم، تو این زمان نبودم... اون تعریف میکرد و هر دو مون گریه میکردیم...
 حامد خیلی بزرگ شد تو نظرم... به اندازه یه مرد واقعی!... برگشتیم پایین و مینا خانم رفت که چایی

بریزه!

تا رسیدم کنار مبل ها؛ حامد ایستاد وبا نگرانی نگاهم کرد... لبخند زدم و بی توجه به نگاه

مشکوکش، نشستم... کنارم نشست و گفت: خوبی نگار؟

من: بله؛ خیلی!

حامد: پس چرا چشمت قرمزه؟ نکنه مامان چیزی بهت گفته؟

من: وای، جو نده ترو خدا!.. فقط یاد قدیمامون افتادیم!

سری به منظور فهمیدن تکون داد ولی همچنان بانگاه نگرانش، نگاهم میکرد... منم نگاهش کردم... وقتی

میناخانم برام تعریف کرد؛ اعتماد کردن به حامد، خیلی راحتتر شد برام!... حامدی که چندساعت تو درمانگاه

کنارم بود... حامدی که من رو تو بارون، رسوند خونه... حامدی که گفت خیلی خوشحال میشه که بامن

چایی بخوره... من واقعاً عاشق این حامدم...!

ساعت تقریباً ۳۰/۲۳ بود که رفتیم که بریم خونه!

داشتم پالتومو میپوشیدم که حامد اومد کنارم و گفت: چقدر یه دنده ای! خب بذار برسونمتون!

دستمو کردم تو آستین وگفتم: زشته آقا حامد؛ راحت نیستم جلوی مادرت!

حامد: خب من که تا برسی خونه، دلم هزار راه میره!... مامان چیزی نمیگه؛ بذار برسونمتون!

کلافه گفتم: ینی فقط یکبار دیگه بگو؛ دیگه از فردا منو نمیبینی!

حامد: باشه بابا... حالا توأم فهمیدی دوستت دارم؛ هی تهدیدم کن!... منم که عاشق؛ بخاطر دیدنت هرکاری

میکنم!

خندیدم وگفتم: حامد؟

مردونه لبخند زد وگفت: جان حامد؟

من: خیلی خوبی؛ خیلی زیاد!

اول تعجب کرد ولی بعد، سرشو آورد نزدیکتر وگفت: من فدای شما بشم خانم!

کلی خجالت کشیدم!... ولی حامد باخنده گفت: خودت مجبورم کردی خوشگل خانم!

از ترس اینکه چیز دیگه ای نگه، سریع خداحافظی کردم و بامسعود رفتیم!

رفتیم ولی دلم پیشش جا موند...!

ندا:

حالا دقیقاً زمانی که عمه گفت میخواد مهمونی بگیره، نوید هم بادوستش رفته انگلیس! البته خوب جایی رفته ولی خب از اتفاقات تهران بی خبر می مونه!... حتی امروز هم که مامان بهش زنگ زد، تلفن روجواب نداد!... دیگه تقصیر خودشه؛ ما میخواستیم بهش خبر بدیم که عمه بمناسبت معرفی عروس آیندش، پینی

نگار، داره مهمونی میگیره!

مهمونی خودمونی بود؛ ولی خب من چون تنها دختردایی دامادم، باید بدرخشم!... بافت بلند گلبهی ام رو، با شلواروشال مشکی و پالتوی هلویی پوشیدم و همونطور که از پله ها میومدم پایین، داد زدم: پس چرا نمیریم؟! مامان هم درحالیکه پالتوی بابا رو بهش میداد، گفت: فکرکردی خیلی خوش صدایی که دادمیزی؟!... خب

داریم میریم دیگه!

... کلا مادر بی تعارفی دارم!

ساعت ۸ بود که رسیدیم!... مبین اینا؛ قبل ما رسیده بودن!... همه چنان تیپ زده بودن که انگار داماد و عروس اینان!... محمد عوضی که یه پیرهن و شلوار سرمه ای پوشیده بود، اصلاً نابود بود به تنش؛ از بس بهش میومد!... محدثه یه پیرهن مخمل آبی کاربنی پوشیده بود که مچ خورده بود، جوراب شلواریش هم، پشمالو بود و مثل شالش، مشکی!... مبین هم شلواروپیرهنش مشکی بود، ولی یه ژیله ی زرشکی روش پوشیده بود که خیلی قشنگ شده بود!... احساس سادگی کردم!... ولی خب حنا هم که خواهر داماد بود، مثل من یه بافت

ساده کبود تنش بود، باشلوار مشکی و شال ارغوانی!

داشتم جورابامو بالا میکشیدم که باصدای دست زدن، سرمو بلند کردم و چشمم به جمال عروس و داماد روشن شد!... نگار جون مثل همیشه ساده بود، فقط یه آرایش خیلی ملیح بهش اضافه شده بود! یه مانتو

یشمی تنش بود با روسری ای که مشکی ویشمی بود و شلوار مشکی!... داماد هم که عشق خودم بود؛ پیرهنش یشمی بود و شلوارش مشکی!...

کلا از بچگی خیلی به حامد علاقه داشتم؛ آرامش و جذبه خاصی داره! همیشه دوست داشتم این بجای نوید، داداشم باشه!... شاید دلیل علاقم به مسعود هم، همین باشه!... نمیدونم!

...عروس و داماد رسیدن پایین و با همه سلام احوالپرسی کردن!... به من که رسیدن؛ بدون

رودرواسی، نگار جون رو بغل کردم و گفتم: خیلی خیلی بهم میایدا! تازه از سر حامد هم زیادی!

جدا شدم که حامد گفت: تو مثلاً دختردایی منی؟!... یه ذره داماد رو ببر بالا!

منم با شیطنت گفتم: شما بالا هستی؛ ولی نگار جون بالا تره!

...حامد "بچه پروئی" ای گفت و رفتن نشستن!

تازه یادم افتاد که مسعود نیست!... راستش از بعد اون روز، خیلی سعی کردم یادم بره ولی نشد!... به

جهنم؛ هزاری هم که یادش باشم، وقتی اون نمیخواد؛ دیگه مهم نیست!

...داشتم پرتقالمو پوست میکنم که مبین نشست کنارم و گفت: دستت نبره جوجو!

نصف پرتقال رودادم بهش و گفتم: جوجو داداشته!

مبین: اون که همه چی هست، جز جوجو! خدایی ازش حساب میبرم؛ خیلی خفنه!

من: تو هم مثل محمد زمینه داری؛ ولی بها نمیدی بهش! مبین بازوهاتو؛ دوسوم مال محمده!

...یهو یجوری خیره شد بهم که فهمیدم باز حرف بیجا زدم! آخه دختر منگل، به تو چه که راجع به بازوی یه

پسر اظهار نظر کنی؟

سریع بحث رو پیچوندم و گفتم: داوطلب گرامی، برای کنکور آماده ای؟

...ولی همین که خواست جواب بده، زنگ آیفون رو زدن و به فاصله چند ثانیه؛ مسعود وارد شد!... موهاش

کمی خیس بود؛ معلوم بود از دست بارون دویده تا ساختمون!... الهی، نچاد بچه؟!!

عمه مینا بهش حوله داد و اونم رفت تو اتاق مهمان تا راست و ریس کنه خودشو!

به در خیره بودم که مبین گفت: خیلی خرخونه ها؛ اصلاً بهش نمیخوره!

برگشتم و گفتم: چطور مگه؟؟

مبین: چون تازه که رسیده بودیم؛ خاله گفت نگار خانم فقط اینجاست؛ مسعود کلاس داشته، دیرتر میاد!

تو دلم کلی از اراده ی مسعود ذوق کردم ولی بیخیال گفتم: یاد بگیر؛ اون رقیب توئه؛ بله برون خواهرش رفت

کلاس! بعد تو بشین اینجا؛ راجع به جوجو صحبت کن بامن!

مبین: من باهوشم؛ لازم نیست خودمو خفه کنم!

من: چرت نگو بابا؛ اون معدلش دونمره بالاتر از توئه!

مبین کپ کرد و گفت: خدایی؟؟... این دیگه خیلی خفنه!

من: هرچی اون خفنه، تو عقب مونده ای!

تا اومد جوابمو بده؛ مسعود سلام کنان وارد شد و بخاطر نبود جا؛ نشست کنار مبین!... و خب... ذهنم

پلیده؛ دست خودم نیست؛ دلم خواست حالشو بگیرم!

با مبین احوالپرسی کرد و خم شد برای دیدن من و گفتم: سلام ندا، خوبی؟

یه پرتقال کندم و گفتم: سلام، مرسی!... خیلی بارون میاد بیرون؟

مسعود: تقریباً تگرگه؛ خیلی محکم بود!

مبین: موهات خیلی باحال شده مسعود؛ چشمو گرفت!

مسعود بالبخند چال نما و ندا کشی، گفت: مرسی! هرکاری کردم صاف نشد؛ خیلی قاطی پاتیه!

مبین: مدلی شده واسه خودش!

ینی خاک بر سر این مبین که یه ذره حس رقابتی نداره!... لامصب نقطه اتکای نقشه منم هست؛ ولی عین

گلایی داره خوش و بش میکنه با مسعود!

وقتی دیدم برعکس همیشه، بخاری ازش بلند نمیشه؛ سریع دست به کار شدم و یه سیب پوست کندم و قاچ

کردم و گرفتم جلوشون... مسعود برنداقت و تشکر کرد، منم چیزی نگفتم ولی وقتی مبین گفت

نمیخواد؛ ناراحت گفتم: مبین، بردار دیگه؛ واسه تو پوست کندم!

مبین بیچاره تعجب کرد و باذوق به سیب برداشت!... تا اینجا خوب بود!
 یک ساعتی که گذشت، شروع کردم و ول خوردن تو جام! واقعاً بند نمیشدم انگار؛ هی پامو دراز میکردم؛ بعد
 جمعش میکردم؛ بعد چارزانو میشدم؛ اصلاً نابود شدم! عادت ندارم به یکجانشینی...!
 آخر سر مبین برگشت و گفت: چرا انقد تکون میخوری نداجان؟ مشکلی داری؟
 من: نه، چه مشکلی؟!!

آروم گفت: مثلاً گلاب به روتون و این حرفها!
 با آرنج زدم تو پهلوش و گفتم: بی ادب!... نخیر، فقط خسته شدم از یکجانشینی!
 مبین: میخوای بیای روی پای من بشینی؟
 پررو گفتم: آره، بیام؟؟

مبین: من مشکلی ندارم ولی اسلام دستوپامو بسته!
 در این زمان، اوضاع رومناسب دیدم جهت پیشبرد نقشه ام!... مچ مبین رو از روی پیرهن گرفتم و گذاشتم
 روی پشتی مبل و تقریباً بلند (که مسعود بشنوه) گفتم: پس من سرمو میذارم رو دستت، تا وقتی عمه شام
 میاره!

مبین کلی هم شاد شد و بهم چشمک زد و گفت: راحت باش عزیزم!
 من راحت، خوابیدم رو دستش!... میدونم بچه بازی میکنم؛ ولی لااقل دلم آروم میشه!
 وقتی خواستیم برای شام بریم؛ مبین زودتر از من رفت و منم وقتی خواستم برم، بامسعود همزمان
 شدم!... سرمو بلند کردم نگاهش کنم که دیدم اخم کرد و گفت: بفرمایید شما!
 منم محل نداشتیم و درحین رفتن، گفتم: منتظر بودم تو بگی!
 همین که رد شدم از کنارش، آروم گفت: پرروی دوستداشتنی!
 نشنیده گرفتم؛ دروغ بود؛ من دیگه هیچی نیستم براش!
 سرشام هم از لج خودم، نشستم پیش مبین و کلی هم خندیدم باهاش!

بعد از شام، عمه مینا از بابا خواست که واسه نگار جون و حامد، صیغه محرمیتِ یه ماهه بخونه تا بعدش برن عقد کنن!... حامد که موقع خوندن صیغه؛ دلش میخواست پاشه بندری بزنه ولی نگار جون آخرش که شد، زد زیر گریه... مسعود هم بغض کرده بود... الهی بمیرم براشون؛ خیلی تنها بودن!... عمه هم رفت بغلش کردو آرومش کرد!... البته بنظرم حامد برای اینکار مناسبتر بود، ولی گویا عمه نظر منو نداشت!

از تهه دل، براشون آرزوی خوشبختی کردم؛ هر دوشون فوق العاده عزیزن برام!...

مسعود:

... بالاخره موفق شدم تست های شیمی رو تموم کنم؛ خیلی قدم بزرگیه!... دو هفته دیگه، اسفند میشه و سه ماه دیگه هم کنکور!

... رفتم از یخچال سیب بردارم که تلفن زنگ خورد... هرکی بود؛ خیلی بی محل بود! آخه ساعت ۵ عصر، چه وقت تلفن کردنه!

رفتم تلفن رو برداشتم که صدای یه خانم پیچید تو گوشی: الو، سلام! منزل مهدوی؟

من: بله، بفرمایید!... شما؟

خانمه گفت: مسعود جان، شمایی؟

من: بله، من مسعودم؛ ولی شما کی هستی؟

خانمه: من عمه ات هستم؛ خوبی؟

هرچی تو بایگانی مغزم گشتم، تصویری ازش نیومد!... محض ادب گفتم: ممنون؛ شما خوبید؟

عمه خانم هم گویا فهمید نشناختم، چون گفت: مرسی عزیزم!... نگار خونه ست؟

... و من از خدا خواسته، نگار رو صدا زدم... وقتی اومد و گفتم که کی تماس گرفته؛ اخم کردو گفت منم

بشینم و گوشی رو گذاشت رو آیفون!

نگار: الو، عمه؟

عمه: سلام نگار جان، خوبی؟

نگار اخم کرده، گفت: مرسی، شما خوبید؟ دخترتون خوبه؟... چه عجب، یاد ما کردید!

عمه: خوبه، ممنون!... داشتم وسایلمو مرتب میکردم، تو دفتر شماره هام، شماره داداش رو دیدم، گفتم زنگ

بزنم!

...عجب عمه ای؛ کاملاً عمه ست!

نگار: خوبه که بعد از ۱۰ سال، وسایلتونو مرتب کردید!

عمه: طعنه نزن، منم گرفتارم!... چه خبر؟ زندگی خوبه؟

نگار یهو لبخند زد و گفت: شما که براتون مهم نبوده نیست که زندگی ما چی میشه؛ ولی خب من

میگم... راستش مسعود امسال کنکور داره... منم دارم ازدواج میکنم!

عمه: به سلامتی!... راستی نگار جان، خونتونو که عوض نکردید؟

نگار: نه، هیچ وقت اونقد پول نداشتیم که بریم!... تشریف بیارید عمه، خوشحال میشیم فامیل دار بشیم!

عمه: اتفاقاً اصلش برای همین زنگ زدم؛ گفتم پیام بهتون سر بزنم!

نگار: بعد از ۱۰ سال، خیلی خوشحال میشیم!

...مکالمه شون تموم شد، ولی اصلاً حس خوبی به این عمه ی تازه وارد ندارم!...

حامد:

...از شب جمعه که مثلاً محرم شدیم؛ تا الان که سه شنبه باشه؛ من فقط ۶بار عشقمو دیدم؛ اونم موقع سلام

و خداحافظی!... چقدر من گناه دارم آخه!

...از هول ندیدنش، صبح ساعت ۸ خودمو رسوندم شرکت!...انقد هول اومدم که وسط بهمن؛ فقط یه پیرهن وشلوار تنم بود!...وجداناً داشتم یخ میکردم ولی تا به نگار و دیدن خنده هاش فکر میکردم، به دمای ذوب میرسیدم!...انقد آروم وارد زندگیم شد که بدون متوجه شدن من، رفت و توی عمیقترین جای قلبم، جا گرفت!

...پشت میزم، سرگردون بودم که صدای در، خبر از اومدنش داد!

تا دم در رفتم برای دیدنش، ولی با فکر اینکه اون نخواد؛ سرخورده نشستم سرجام!
اولین پرونده ی نزدیکم رو برداشتم و بی هدف شروع کردم به ورق زدنش که یهو در با شتاب باز شد انگار که نگار ریخته شد تو اتاقم!

دستپاچه، سریع ایستادم و گفتم:چی شده نگار؟؟

دستشو که از ترس دیدن من، گذاشته بود رو قلبش؛ برداشت و با صدای فوق خوشگلش، گفت: سلام!

نفس راحتی کشیدم و گفتم: سلام به روی ماهت عزیزم؛ چرا انقد هولی تو؟!

نگار که احساس کردم کمی رنگ و لعاب صورتش بیشتر شده؛ گفت:فکر کردم نیومدی هنوز؛ چون دیر

رسیدم، گفتم زودی پیام که مرتب کنم!...ولی خب، الان دیگه مزاحم نمیشم؛ ببخشید!

...و راه بیرون پیش گرفت که گفتم:ینی من اینجا هویجم دیگه؟!...بخاطر اتاقم اومدی، حالا نمیخوای بخاطر خودم بمونی؟

برگشت و با خجالت گفت:آخه...ینی خب...

از سرما،دستی روی بازوم کشیدم و گفتم: اگه اذیت میشی؛ مهم نیست، برو!

ولی برعکس، اومد نزدیکتر و گفت:سردته حامد؟؟

الکی فاز لوسی برداشتم و گفتم:مگه واسه تو مهمه؟!

ناراحت گفت:پس برای میترا ماندی مهم باشه؟

خندم گرفت و گفتم:چه ربطی به ماندی داره؟؟...

...

سرشو انداخت پایین و گفت: همینجوری ازدهنم پرید... ازش خوشم نمیاد!

نکتشو گرفتم وباپلیدی پرسیدم: چرا خوشت نمیاد؟؟

همونطور سربه زیر ولی قاطع گفت: چون از تو خوشش میاد!

...شوکه از پاسخش، به رفتار ماندی فکر کردم... راست میگفت، زیادی خندون بود... چطور خودم

نفهمیدم؟!... نسل ما، کمی گیجه انگار!

ته دلم، از توجه نگار، ذوق کردم ولی درظاهر گفتم: تو که دوستم نداری؛ لاقل بذار یکی دیگه داشته باشه!

صورتشو آورد بالا و نگاهم کرد و گفت: دارم!

بدجنس شدم و گفتم: چی داری؟

نگار: کار... کار دارم!... میخوام برم انجام بدم!

... و لبخند کف کننده ای زد!... دختره بدجنس، چجوری حالمو گرفت!

داشتم به زوایای پنهان ضایع شدنم فکر میکردم که گفت: برم جناب هدایت؟

بالحن مظلوم و ناآشنایی گفتم: خودت میدونی!

... و رفتم پشت میزم!... نگار هم رفت!

آه، لعنت به این شانس... همه دخترا زرنگ شدن؛ از قضا نامزد من، باید یرت ترین دختر ایران باشه!... خب بابا،

بمون دیگه... دیگه چجوری بگم میخوام پیشم باشی؟!

... داشتم تو دلم حرف مفت میزدم که در آروم باز شد و نگار وارد شد... انقد محو حضورش شدم که اصلاً

ندیدم چیزی دستشه، تاوقتی که گذاشتش جلوم!

یه سینی چایی و کیک گذاشت جلوم و رفت صندلی میز کنفرانس رو آورد و درفاصله ۳۰ سانتی صندلی من

گذاشت و نشست روش!... سینی رو کشید جلو و به اندازه یک لقمه از کیک رو برید و گرفت جلوم

و گفت: خودم درست کنم؛ با وسایل کاملاً بدوی!... بخور بین خوشمزه شده!؟

با نهایت سرعت، کیک رو از روی چنگال قاپیدم و خوردم!... زنم هنرمنده ها!... کیکش مزه زندگی

میداد؛ خصوصاً با اون عطر سیب اش! شاید من زیادی عاشقم...!

منتظر جواب، خیره ی صورتم بود!... از فرصت استفاده و معطل کردم که دلم راحت ذوق کنه که دلبرش، بهش خیره شده!

آخر، کلافه شد و گفت: چرا نمیگی چجوری بود؟

پلید گفتم: دیگه گفتن نداره که!

نگار: ینی انقد بد بود؟!

از غفلتش استفاده کردم و لپش رو کشیدم و گفتم: مگه میشه خانم من، کاری کنه و بد باشه؟!... عالی بود، مثل خودت!

... دستشو گذاشت رو لپش و با خجالت گفت: مرسی!... چاییت سرد نشه؛ بخور که گرم شی!

دستمو چسبوندم به نیم لیوان گرم چایی و گفتم: چقدر خوبه که امروز سیستم گرمایشی خرابه!

نگار حرصی گفت: چیش خوبه؟

نگاهش کردم و گفتم: اینش خوبه که باعث شد شما بیای پیشم بشینی؛ برام کیک بیاری؛ منم هروقت سردم شد، از ذوق حضورت، گرم بشم!

گونه هاش به سرعت قرمز شد!... عاشق این شرم و حیاش بودم!

هنوز دستم به چایی بود که خودش سکوت رو شکوند و گفت: حلقه مو دوست دارم... ینی همین نشون رو!

به دستای خوشگلش نگاه کردم که جلوه اش بیشتر از حلقه برلیان بود!... دلم میگفت بگیرمشون ولی عقلم

میگفت شاید زود باشه!... لعنت به این دوتا که تکلیف آدمو معلوم نمیکنن!

گفتم: سلیقه مامانه؛ تازه کلی نگران بود که خوشت نیاد!

نگار: وای نه، خیلی نازه!

من: ناز که تویی خانم خانما...

لبخند زد... بعد از کمی سکوت، ناراحت گفت: حامد... مامان چیزی نگفت برای تاریخ عروسی و این چیزا؟؟

من: نه، فقط گفت باتو به توافق برسم!

نگار نگران پرسید: تو کی مدنظرته؟

من: نمیدونم عزیزم؛ هر وقت تو راحت باشی!

دستاشو بهم گره دادو مظلوم گفت: میدونم پرروییه که دختر از تاریخ عروسی بپرسه ولی من والدین خودم

هستم و... خب کمی نگرانم!

کاملاً برگشتم سمتش و گفتم: نگران چی هستی عزیز من؟...

نگار انگشتاشو چلونند و گفت: صادقانه باید بگم که فعلاً به اندازه خرید نصف جهیزیه پول دارم... آگه میشه، کمی

دیترتر بگیریم عروسی رو که من...

بین حرفش اومدم و عصبانی گفتم: کی از تو جهیزیه خواست؟ کی گفت تو نگران این چیزا باشی؟

نگار: مگه عروس بدون جهاز میشه؟

من: آره میشه...

نگار: ببخشید، چجوری؟؟

من: خونه ی مبله میخرم!... این همه پول، کی باید به دردم بخوره؟!

اخم کرد و گفت: من دوست ندارم!

من: نگار، خیلی جدی دارم میگم که دیگه این بحث رو ادامه نده؛ چون هرگز به نتیجه مطلوبت نمیرسی!... من

فقط جواب مثبت تورو میخواستم که گرفتم... تو فقط به زندگیمون فکر کن و نگران هیچی نباش... من همه

چی رو درست میکنم!... نگارم؟

آروم گفت: بله؟

من: به من اعتماد داری دیگه، نه؟

نگار: معلومه که دارم... ولی...

من: ولی نیار... فقط اعتماد کن؛ من قول میدم نذارم آب تو دلت تکون بخوره!

نفس عمیقی کشیدو گفت: آگه بابام بود؛ هرگز اجازه نمیداد اینجوری بشه!

برای عوض کردن حالش، باشوخی گفتم: والا من فکر کنم بابات راحتتر از تو، به حرف من گوش میکرد!... زن باید به شوهرش، فقط چشم بگه!

از جلد ناراحتش خارج شد و گارد گرفته، گفت: دیگه چی؟ امر دیگه ای نیست؟
من: خیر، امری نیست!

پشت چشمی نازک کرد و گفت: مظلوم گیر آورده!

خندیدم و گفتم: آگه تا دیروز به خودت میگفتی مظلوم، باورم میشد... ولی خب الان وباین حاضر جوابی هات؛ از زمره ی مظلومان خارج شدی!

دوباره مظلوم و دلبر، نگاهم کرد و گفت: ناراحت کردم؟

دلم ضعف رفت برای اینهمه سادگی و گفتم: نه خانم من؛ شوخی کردم! آخه از تو مظلوم تر هست؟
با شرم، خندید و گفت: راستی حامد؛ تو چجوری اینجا رو زدی؟...

دستمو گذاشتم رو پشتی صندلیش؛ جوری که صورتم فقط ۱۰ سانت با صورتش فاصله داشت... معذب شد ولی اعتراض نکرد... منم همونطور که نگاهش میکردم، گفتم: پول مهریه مامانم توی بانک وسودش؛ بعلاوه ارث پدری مامانم؛ بعلاوه پولی که بابای محمد بهش داد؛ شد سرمایه مون!... ساختمون شرکت هم مال مامانه ولی داد به ما... دیگه دوتا پسر خوش قدوبالا و تحصیلکرده هم که به هرکی پیشنهاد کار بدن، رو هوا زده میشه!
لبخندی زد و گفت: خوش بحالت که تحصیل کردی!

من: خب تو هم ادامه بده!... من هیچکس رو ندیدم که واسه ی درس، چشمش مثل تو برق بزنه!

نگار: ده ساله که تمام جون وهوشم رو گذاشتم برای مراقبت وتأمین مسعود! وقت نمیکردم حتی به خودم فکر کنم!

موی بیرون زده از شالش رو، با انگشتم کردم داخل و گفتم: سه سال راهنمایی رو، دو ساله؛ و چهارساله دبیرستان رو هم، دو ساله خوندم که بزنم به کار وبشم معتمد مامانم!... ۲۳ سالم بود که فوقم روهم گرفتم واین شرکت رو باراهنمایی دایی زدیم!... من سخت درس خوندم ولی نمیذارم تو سخت بگذره بهت! تا هر جا دوست داری ادامه بده؛ انقد که خسته بشی ازش!

...خواست بخنده ولی چشمش لرزید و زد زیر گریه!

دستپاچه شدم و صاف نشستم و پرسیدم: نگار، چی شد عزیزم؟

نگار با فین فین گفت: عادت ندارم به اینهمه خوشحالی... به همراهی مثل تو... حامد... تو...

صورتمو بردم نزدیکتر و گفتم: من چی عزیزم؟!

نگار: خیلی خوبی!

مشعوف از تعریفش؛ لبخند زدم و شعر حافظ رو تکرار کردم:

«مرا می بینی و هر دم، زیادت میکنی دردم

تو را می بینم و میلم، زیادت میشود هر دم»!

...وقتی لبخند زد، جرأت کردم و اشکاشو پاک کردم؛ درحالیکه انگشتم از ترس ناراحت شدنش، نبض

داشت...!

چشمش، کمی ترسیده نگاهم کرد؛ مثل شکاری که چندان هم به سنگدلی شکارچی اش، اعتقاد نداره!

آروم گفتم: اگه میدونستم میخوای ازم بترسی؛ نمیذاشتم محرم بشیم!

محکم و کوتاه گفت: نمیترسم!

خوشحال، گفتم: اگه راست میگی؛ پس چرا دست راستت، تو جیب اته هنوز؟

گیج پرسید: خب چیکارش کنم؟!

فارغ از ادب گفتم: بکن تو دماغت!

به ثانیه نکشید که باصدایی جیغ مانند، گفت: حامد؛ خیلی بی ادبی!

و من، عاشقانه برای عصبانیتش، خندیدم... عشق من، واقعاً بکر بود!

اخمشو که دیدم، گفتم: آخه تو چقدر مثبتی!... خب دستتو دربیار، بذار تو دست من!... ینی من نصف الان به

هر کس نخ میدادم؛ الان بغلم بود!

قرمز شد و گفت: وای نه، من روم نمیشه!

بدجنس گفتم: خیلی مهم نیست... همین که من روم میشه، کافیه!

نگار: واقعاً که... پسرای قدیم، به ذره خجالت هم میکشیدن!

من: نه وقتی که دختر قضیه، با اون چشمای ناز و لبای سرخابی شده، جلوش نشسته بود!... مگر اینکه خواجه باشه!

خندید و گفت: تو هم خواجه بودی اوایل، یادته؟؟

... و دوباره قهقهه زد... وای که دیدن خنده هاش و نکردن هیچ اقدامی، مرد میخواست!

صورتمو بردم لسانتی صورتش و بدجنس گفتم: میخوای ثابت کنم که نیستم؟!!

کاملاً ترسید و در حال تقلا برای بلند شدن، گفت: ساعت ده شد، الان آقا محمد میاد، من برم تا سوژه نشدم!

عقب رفتم و سریع از جاش بلند شد و رفت طرف در که صداش زدم و ایستاد!... جعبه گردنبندی که براش

خریده بودم رو، درآوردم و گردنبند رو خارج کردم و رفتم نزدیکش ...

وقتی پشتش ایستادم، خواست برگرده ولی اجازه ندادم... دستمو از جلوی صورتش رد کردم و آوردم پشت

گردنش، برای بستن قفل گردنبند!

دستشو برد برای لمس گردنبند... به رویه ی سرامیکی با قاب طلا، که توش جای دوتا عکس داشت... مثل

گردنبندای قدیمی... ولی همیشه قشنگ!

سرمو کنار گوشش قرار دادم و گفتم: خوشت میاد ازش؟!!

کمی صورتشو چرخوند به سمتم و با اون لبخند حامدکش، گفت: خیلی... یکیش از همین الان مال

توئه!... فقط عکس پوستری ندارم ازت!

... دستامو از کمرش بردم جلو و بهم گره زدم... سرمو بدون اینکه فشار بیارم، گذاشتم روی شونه اش و تا

توی شوک حرکت بود... گونه اشو بوسیدم!

شوک دومم، کلابی حرکتش کرد... همونجوری و ایساده بود و فقط خیره شده بود بهم... منم بالبخند

ناخودآگاهی، نگاهش میکردم ...

اسم رو که صدا زد... لبم که به گفتن "جانم؟" باز شد... تازه لبخند خجالت زده ای، نشست رو لبای خوشگلش!

حصار دستامو تنگ تر کردم و خیره به صورت محشرش که نمایش نهایت هنر آفریدگار برای من بود؛ گفتم: «تهه تهه قلبم... نهایت دوست داشتنم... آخره ذوقم از دیدن لبخند کسی... تو اونجایی!... کی وچجوری به دلم نشستی رو، نمیدونم... فقط میدونم جات دیگه نه خالی میشه، نه با غیرخودت پُر میشه!... دوست دارم نگار!... هرچی هم که بشه... تو ملکه ی منی!»

... من باختم... قلبم رو، به نگار!...

برگشت... و اینبار من بودم که شوکه شدم... از اینکه بغلم کرد!... و سرش روی سینم؛ شد وسیله تنظیم ضربانم!

پس خوشبختی چیه؟... مگه همین بغل ناخواسته و خواستنی نیست؟... مگه لبخندای دختر خوشگل تو بغلم نیست؟

من خوشبختم... تا وقتی این دخترک خجالتی رو دارم؛ من خوشبخت ترین مرد جهانم!...

محمد:

ینی اگه هرکس جای خودم بود؛ جوری سوژه اش میکردم که توان زندگی براش نمونه... ولی الان... خب احساس خطر میکنم... دل لامصبم یه جور بدی شور میزنه!

رسیدم دم آزمایشگاه که همزمان عشقم و اون یکی محمد آزاردهنده هم خارج شدن! چه معنی میده انقد نیش این پسره بازه؟... چرا حنانه لپاش قرمزه؟... لعنت به من و لال موندن هام که الان داره آزارم میده!

پیاده شدم و کمی رفتم جلو که حنانه دید منو!... مراعات بود یا فامیلی، نمیدونم؛ ولی بهم لبخند زد!

کنارش ایستادم و سلام کردم!...جناب نصیر جوابمو داد و دوباره نگاهش برگشت روی حنا و گفت:قرار داشتید حنا؟

آتیشی از حنا گفتنش؛ فک خوش تراشش رو هدف گرفته بودم که حنا پاسخ داد:بله،مهمون مهندس جان هستم!

و با همین "مهندس جان" گفتنش،آرومم کرد!

نصیر گفت:نمیشه من قرارتون رو بخرم؟

سکته کردم تا حنا جواب داد:نخیر؛محمد بخاطر من تا اینجا اومده!

آروم دم گوشش گفتم:محمد بخاطر تو،تا ته دنیا میره!

برگشتش به سمت من،به ۴ثانیه نکشید که اون پارازیت گفت:خب من فردا دارم میرم کرمان؛پس کی کادوی تولدتو بدم؟

حنا سرخ و سفید شد و گفت:ممنون آقای نصیر،ولی محمد از هفته پیش،امروزو رزرو کرده بود!

نصیر:خب منم محمدم؛انگار که من رزرو کردم!

لبخند مطمئنم،با حرف حنا،دود شد:خب شمام تشریف بیارید دکتر!...البته نه برای کادو...برای دورهمی!

...وای،کاش یه قمه داشتم والان خودمو نصف میکردم ازدست این دختر!...اینو دعوت کردی که چی

آخه؟!!

نصیر کمی فکر کرد و بااطمینان میتونم بگم که برای حالگیری من،گفت:حالا که خانم محترمی مثل

شما،دعوتم کرد؛چشم؛حتماً میام!

...ینی دهنتم جاده،آقای نصیر...!

حنا لبخند زدو روبه من گفت:کجا بریم محمد؟

کمی آروم شدم و گفتم:تولد توئه عزیزم؛هرجا تو بگی!

خندید و گفت:بریم پاستا بزنیم؛به منم ربطی نداره که دوست ندارید!

من: من که دارم؛دکتر رو نمیدونم!

نصیر: موافقم، از آخرین بارم، خیلی میگذره!

و با دستور حنا، راه افتادیم!... حالا چی میشد اگه این پاستا دوست نداشت؟

باینکه اصلاً دوست نداشتیم ولی نصیر هم باماشین ما اومد؛ البته به اصرار حنا!

آینه رو تنظیم کردم رو باقالی ها که نتونه دید بزنه عشقمواهرچند خودمم محروم شدم!!

پشت میز که نشستیم؛ گارسون اومد و سفارش خواست!

چون پاستای موردعلاقه حنا رومیدونستم، دوتا ازش سفارش دادم که نصیر گفت: بهت نمیخوره پرخور باشی!

مطمئن گفتم: نیستم دکتر؛ برای حنا، خانم هم سفارش دادم! (خانم گفتم که اونم بگه و بجای من، پسرخاله

نشه!)

...از شستن دستم که برگشتم؛ قلبم برای چندمین بار در روز فشرده شد... نصیر و حنا خم شده بودن روی

گوشی نصیر... سرشون خیلی بهم نزدیک بود... لعنت به تو نصیر!

غذامو باسرعت ماورایی خوردم و نشستم... حالا معده درد هم مضاف شد!

حنا که غذاشو تموم کرد؛ نصیر بااون خنده دخترکشش گفت: بریم سراغ کادوها حنا،

حنا سرخ و سفید شد و گفت: واقعاً نیازی به این کارها نیست!

نصیر: نیاز که هست ولی متأسفانه کیفم تو ماشین جامونده...

حنا: چه بهتر؛ عذاب وجدانم کمتر شد!

نصیر باطعنه گفت: هدیه شمام جامونده مهندس!؟

به توجه آخه؟!... همینم مونده جلوی این فضول، از حنا خواستگاری کنم!... گفتم: نخیر، من شب بهش میدم!

پسر خنگ پرسید: چه کادوییه که باید شب داد؟!

منم گفتم: بوس شب بخیر!

چشمش گرد شد که حنا، منظورش مهمونی شبه؛ بچه های فامیل میان واسه تولدم...!

حنا تصحیح کرد ولی نصیر منظورمو گرفت و نگاهم کرد!... بله دکتر، ما اینیم!

تو دوئل چشمی بودیم که حنا گفت: نمیریم خونه محمد؟!

نگاهمو به حنا انداختم و گفتم: چشم عزیزم، بلند شو!

وقتی رفتیم بیرون، نصیر گفت: حنا، همیشه اینجا بمونی تا من کادومو بهت بدم!

حنا دستپاچه، خواست جواب بده که نصیر بجاش گفت: پس من زود برمیگردم! (و روبه من گفت: همیشه در

ماشین رو بزنی برام؟!)

یقه کتم رو صاف کردم و گفتم: متاسفانه ریموت مشکل پیدا کرده؛ باید تاماشین همراهیتون کنم!

باهم رفتیم و کیفش رو برداشت... بالبخندی که پلیدیشو حس کردم، گفت: شما نیای؟

تکیه دادم به در و گفتم: نخیر؛ راحت باشید!

رفت و نزدیک حنا ایستاد... دلشوره داشتم که کادوش چیه ولی خز بود اگه میرفتم جلو... به همین دید

زدن، از طرف دیگه ی خیابون اکتفا کردم!

از شدت استرس، کتم رو درآوردم و گذاشتم تو ماشین... ولی همین که برگشتم... برقِ نگین انگشتر، زد تو

چشمم... نمیدونم چه شکلی بود، فقط میدونم یه تک نگین بزرگ داشت... لعنت به تو نصیر...!

سریع پا گرفتم برای رد شدن از خیابون و رسیدن به عشقم...!

که لبخند حنا، جریان خون رو تو بدنم قطع کرد!... لبخند ینی رضایت؟ مگه نه؟... ینی تموم؟... ینی

حلقه ی نصیر رو قبول کرد؟...!

اینبار پا گرفتم برای برگشت... ولی بوق ممتد یه ماشین که لحظه به لحظه داشت نزدیکتر میشد...

حنا:

هرچقدر هم که نفسم بند میومد، گریه ام قطع نمیشد... مگه میشه بند بیاد، وقتی محمدم رو با صورت

خونی دیدم؟...!

وای خدا، محمد من وسط خیابون افتاده بود... تمام صورتش... موهای خوش حالتش... خونی بود... نشستم کنارش... دستشو گرفتم... ولی سرد بود!... خدایا، نگیریش ازم!؟

تو راهرو نشسته بودم که خاله و مامان اومدن... هر دو انقد وحشتناک گریه میکردن که من رفتم برای دلداریشون...

خاله تامنو دید، بغلم کرد و گفت: محمدم... پسرم کوش؟

هق هقم رو کنترل کردم و گفتم: خوب میشه خاله... اتاق عمله... دکترش... دکترش گفت خوب میشه!

ولی انگار خودمم مطمئن نبودم که با آه گفتن خاله، زدم زیر گریه!... پسر خاله بود و عشق من!

یک ربعی گذشت که عموعلی ومبین ومحدثه هم اومدن... دایه حسن که از چهره اش مشخص بود، تمام راه رو گریه کرده! حتی ندا هم، صداش در نمیومد!

ولی حامد که اومد؛ همه انگار کشیدن عقب... من که خواهرش بودم، بغضش رومیفهمیدم... ولی محکم راه میرفت!

رفت پیش خاله و بجای محمد، محکم بغلش کرد... خاله میلرزید از گریه و حامد دم گوشش دلداری

میداد... نمیدونم ولی انگار درد حامد، سنگین تر از تصادف محمد بود!

با محدثه که از آبخوری برگشتیم؛ محمد رو از اتاق عمل آوردن بیرون...

همه رفتیم کنارش... بیهوش بود... تمام پیشونی اش باند بود... ساق دست راستش هم شکسته بود... دنده هاش ترک داشته...

من فقط گریه میکردم... همش تقصیر من بود... اگه حواسم پرته اون نصیر نمیشد... شاید میفهمیدم چرا

محمد وسط خیابون بوده!... دستاش هنوزم سرد بود... دستشو فشار دادم... پس چرا گرم نمیشد؟... چرا

حالا تصادف کردی؟... چرا وقتی ذهنمو با "تا تهه دنیا" رفتنت، درگیر کردی؟

پرستارها، تخت رو هل دادن و بردن... دکتر گفت علائم حیاتیش، متغیره... انگار نمیخواه زندگی کنه!...

نگار:

هنوزم نمیتونم بفهمم حامد چش شد یهو؟...!

"منو رسوند دم خونه... لبخند نگارکشش هم همش رولش بود... کمر بندمو باز کردم، خواستم پیاده بشم

که دستمو گرفت... وای، یا من از شوک، یخ کردم؛ یا دستای حامد خیلی گرمه!... برگشتم، سوالی نگاهش

کردم که گفت:ینی من دستتو نگرفته بودم، همینجوری میرفتی؟

لبمو گزیدم وگفتم:خداحافظی کردم دیگه!

حامد:زحمت کشیدی!... بابا، یه ماچی، یه موچی... لااقل بگو مواظب خودم باشم!

باخنده گفتم:من معذرت میخوام... خب عادت ندارم... سعی میکنم بگم ازاین به بعد!

حامد:حالا ماچ رو نگرفت؛اون جمله کذایی رو گرفت!

معذب گفتم:اذیتم نکن حامد... سخته برام!

حامد:فدای خجالت شما بشم من!

"و ناگافلی، خم شد و گونه امو بوسید!... سریع دستمو گذاشتم روش که زد زیرخنده!

در رو باز کردم و زودی پیاده شدم... به این جنس مذکر، اعتمادی نیست!... ولی یهو یاد چیزی افتادم

وگفتم:حامدجان؛میشه منتظرم بمونی که برگردم؟!

حامد:چشم خانم خانما، تا هروقت که بخوای، اینجام!

"رفتم تو خونه و شالش رو که از شام جمعه خونمون مونده بود، برداشتم بهش بدم که گردن بندمو دیدم و

یاد پنج روز پیش افتادم!

داشتم میومدم بیرون که آیفون رو زدن و در جواب "کیه؟"ی من؛زنی جواب داد:نگار عمه، منم!

"سریع در رو باز کردم و کمی شالم رومرتب کردم و رفتم بیرون... در حیاط رو که باز کردم؛عمه رو دیدم

که خیره ی حامد بود... و حامد، انگار که روح دیده باشه؛با نفس نفس زدن، به عمه نگاه میکرد..."

سلام کردم که توجه هردو جلب شد... عمه اومد جلو و روبوسی کرد... جدا که شد، حامد رو صدا زد که از شوک خارج شد...

شال رو گرفتم طرفش و گفتم: این جامونده بود!... عمه، بفرمایید داخل... حامد، شمام بیا!

ولی بدون هیچ حرفی، فقط سرتکون داد و رفت سوار ماشین شد و رفت "...!

... یک لحظه هم، حواسم به عمه نبود... همش دلم پیش حامد بود...!

حامد:

خاله وعمو رو با مامان فرستادم خونه... دایی هم مبین ومحدثه رو برد پیش خودشون... ولی هرکاری کردم، حنا نه راضی نشد که بره!... محمد بیچاره، اگه میدونست حنا نه داره چه اشکی براش میریزه!... از اتاق عمل، بردنش مراقبتهای ویژه؛ علائم حیاتی، همش تغییر میکرد!... خدا به هممون رحم کنه؛ به دل خاله، به قلب عمو، به این حق های حنا نه... به من... که امروز از زمین وآسمون برام بارید!

صدای کفش حنا نه، باعث شد برگردم سمتش که داشت از تهه راهرو میومد... چند قدم مونده بود به من که سرش گیج رفت و داشت میخورد زمین... خیز برداشتم و گرفتمش... تا منو دید، دوباره زد زیر گریه... اینجوری نمیشد... بردمش نماز خونه و با تشر، گفتم بخوابه کمی... و برگشتم دم اتاق محمد!

تا نشستم؛ صدای زنگ پیامم اومد... نگار بود!... پرسیده بود "خوبی حامد جان؟ کجایی؟ کجا رفتی؟"... به محمد نگاه کردم... به تنها عکس نگار نگاه کردم... میخواست الکی برام ناز کنه که چیک؛ عکسشو گرفتم!... محمد؛ رفیقی که عاشقش بودم؛ امروز و فرداش معلوم نبود!... نگار من؛ عشق من... باید تموم میشد برام!... دوباره به هردوشون نگاه کردم... که نگاهم تار شد... شکستم بین نخواستن مرگ محمد و خواستن نگار... دستمو گرفتم جلوی صورتم و گریه کردم... پدرم رفت... تنهایی مامان رو دیدم... صورت زخمی

محمد... و ضربه ی نهایی... باید نگار برام تموم بشه!... عشق و خوشبختی به من نیومده... لعنت به این

سی سالگی...!

حنانه:

ساعت ۹ بود که حامد، با چشمای خیلی قرمز و وحشتناک، رفت شرکت... کمی پشت اتاق محمد بودم؛ که با

تلفن مامان از چرت پریدم!... نوید داشت باعجله برمیگشت؛ ساعت ۱۱ میرسید تهران... و محمد هنوز به

هوش نیومده!

رفتم جلوی شیشه... عشق من... با اون قدبلند... با اون هیكل... با اون چشمای خوشرنگ... آخه چرا باید

رو تخت خوابیده باشه؟!... پیچیده شده بود توی لوله وسیم... چشمم خورد به ناخن انگشت کوچیکه ی

دست چپش؛ همیشه بلند میکردش؛ عادتش بود؛ میگفت یه روز بدرد میخوره!... دیدم تار شد... چشمامو پاک

کردم... چی میشد تو هم کادومو همون موقع میدادی؟!... من مجبور شدم برای بار سوم به خواستگاری

محمدنصیر گوش کنم... چی میشد اگه تو جای اون بودی؟!...

برگشتم صورتمو پاک کنم؛ که صدای بوق های ممتد از اتاقش اومد... شوکه ی بوق بودم که چندتا پرستار و

یه دکتر دویدن تو اتاق...

چسبیدم به شیشه... انگار جای عبور داشت که خودمو فشار می آوردم بهش... دکتر سینه اشو ماساژ

میداد... من هق هق میکردم... دویدم برم داخل... پرستاره با عصبانیت جلومو گرفت... دکتر ژل رو روی

دستگاه زد... همون دستگاه لعنتی که خیلی وقتها فقط برق حروم میکنه؛ بدون زنده کردن عزیزی... محمد

هنوز نبود... نفسم می برید ولی گریه ام بلندتر میشد... سینه محمد، با هر شوک، جابجا میشد... مشت

کوبیدم به شیشه... محمد تو رو خدا بگرد... محمد... هنوز صدای اون بوق ممتد میومد... لیز خوردم و

نشستم کنار دیوار... دستامو گذاشتم روی گوشم... محمد... تو که گفتی بخاطر من، تا ته دنیا

میری؟!... تا تهه دنیا نمیخوام؛ فقط برگرد پیشم... همین که هوامون یکی باشه؛ بسه... صدای دستگاه شوک، بازم میومد... اون بوق لعنتی... شوک... بوق... محمد برگرد... و بوق...

پس چرا صداش قطع شد؟!

مثل فنر تو جام ایستادم که دیدم دکتر، لبخند خسته ای زد و دستی به موهاش کشید... ملحفه سفید روی محمد نبود... یینی زنده موند؟!

به محض خروج دکتر؛ جلوش ایستادم... نگاهم کرد و گفت: چرا دلش نمیخواست برگرده؟
و رفت!

با کلی التماس، از پرستار اجازه ورود گرفتم... لباس سبز پوشیدم... هر قدمی که برمیداشتم؛ گریه ام بیشتر میشد...!

نشستم کنار تختش... نامحرم بود... ولی محمد من بود!... دستش رو بین دوتا دستام گرفتم... محکم... انگار که نخوام اجازه فرار بدم بهش...!

نفس هاش، آرام بود...

دستشو دوباره فشار دادم: محمد... چرا حواسم نبود بهت؟!... چرا حواست به من نبود که چشم انتظارم نکنی؟!... مگه نگفتی اجازه نمیدی گریه کنم؟!... مگه نگفتی عزیزتم؟!... آدم اینجوری خون به جیگر عزیزش میکنه؟!... مامانتو دیدی؟ عمو رو دیدی؟!... محمد؛ چرا نیستی که حامد دلش بهت قرص باشه؟!... داداشم دیشب گریه کرده بود... تو دلیل گریه ی پسری شدی که فقط شب های قدر و محرم گریه میکرد!... محمد؛ مگه نگفتی کادوی تولدمو میدی؟!... پس کوش؟!... چرا تو نیومدی که روی اون نصیر کم

بشه؟... آخه تو وسط اون خیابون چیکار میکردی؟... محمد میدونی چه حالی شدم... من دوستت دارم

محمد... بخاطر من برگرد!

هق هق و بریدگی نفسم، اجازه ادامه بهم نداد...

دستمو گذاشتم روی صورتش... زیرچشمش، کمی کبود شده... خداروشکر که بینی اش نشکسته؛ همیشه به

نوید میگفت عمل کنه!... و لب هایی که دیروز، با حرفاش بیقرارم کرد...!

سرمو گذاشتم کنار بازوش... سینه اش، آرام جابجا میشد... و دستش...

محدثه:

همونطور که چایی خاله و مامان رو میبردم بالا؛ در جواب "الآن چطوره؟" ی نوید؛ گفتم: همونجوری که بود؛ ینی

از صبح که با حامد حرف زدیم، گفت همونجوریه!

تا رسیدم بالا؛ صدای جیغ مامان بلند شد... گوشه رو قطع کردم و رفتم تو اتاقشون... هر دو داشتن می

خندیدن!

سینی رو گذاشتم روی میز و نگران پرسیدم: چی شده خاله؟ محمد طوریش شده؟

و تا اشکم خواست جاری بشه؛ خاله خندون گفت: نه عزیزم؛ به هوش اومده!

... جیغ بنفش خوشحالی رو که کشیدم؛ سریع رفتم حاضر بشم... انقدر سریع حاضر شدم که تو اون

سرما؛ کالج رو بدون جوراب پوشیدم!... فقط فکر محمد بودم!... نشستم پشت ماشین و راه افتادم... تو

راه؛ خاله به بابا و دایی و حامد هم زنگ زد!

... تا رسیدیم دم بیمارستان؛ قبل از پارک کردن من؛ مامان و خاله پیاده شدن!... منم رفتم پارک کنم...

رسیدم دم آسانسور که دیدم حامد و کاوه هم رسیدن و دارن با مامان اینا حرف میزنن... سلام کردم و

رفتیم بالا...

*** وارد بخش شدیم... حامد از استیشن پرستاری، اتاق محمد رو پرسید ***

دم اتاق که رسیدیم؛ حنا رو دیدیم... نشسته بود جلوی صندلی ها و داشت گریه میکرد ***

مامان هول کرد و گفت: چیزی شده حنا؟ بچم طوریش شده؟

حنا سرشو بلند کرد ولی تا ماها رو دید؛ گریه اش شدیدتر شد ***

حامد رفت کنارش که همون موقع، دکتر از اتاق محمد خارج شد... ما رو که دید؛ خندون گفت: مامان محمد

کیه؟... منتظرشه!

و مامان دوباره به حنا نگاه کرد و رفت تو اتاق محمد... خاله و کاوه هم رفتن... به حامد اشاره کردم بره و خودم

نشستم کنار حنا...

دستشو گرفتم و گفتم: حنا؛ محمد که بهوش اومده... چرا گریه میکنی عزیزم؟

وقتی نفسش بریده شد؛ گریه اش رو کنترل کرد و گفت... :

نگار:

حتماً دیروز حامد، خبر تصادف آقا محمد رو شنیده بود که اونجوری شده بود!

ساعت ۱۱ بود که حنا بهم زنگ زد که محمد بهوش اومده!... اسم بیمارستان رو گرفتم و نگفتم که

نمیدونم!

وقتی رسیدم دم اتاق آقا محمد؛ حنا و محدثه رو دیدم که نشسته بودن روی زمین ***

رفتم جلوتر که شنیدم حنا با گریه گفت: منو یادش نمیداد... محمد منو یادش نمیداد!

و دوباره گریه کرد!

ماتم برده بود!... مگه میشه آقا محمد، عشقش رو فراموش کنه؟!... رفتم جلو که محدثه متوجهم شد و ایستاد

و سلام کرد!... فرستادمش داخل و نشستم کنار حنا... زجه میزد یجورایی... منم دیروز همین حس رو

داشتم؛ خیلی بده که ندیده گرفته بشی از طرف کسی که دوستش داری!... بین گریه هاش، تمام دیروز رو تعریف کرد... بیچاره آقامحمد که بودن رقیب رو دیده... بیچاره حنا که صورت خونیه عشقش رو دیده! به زور بلندش کردم و باهم رفتیم تو اتاق... حامد با دیدنم؛ با مکث، سر برگردوند طرف آقامحمد... یجوری شدم ولی خب نگران پسرخالشه و طبیعی!

رفتیم کنار تخت... سلام کردم که آقامحمد برگشت... از اون خنده قشنگ ها کرد و گفت: چطوری نقش و نگار؟

حنا ک شنید؛ دوباره زد زیرگریه...

آقامحمد کلافه گفت: این کیه از صبح داره ناله میکنه کنار من؟!... اصلاً من اینجا چیکار میکنم؟... حامد؛ تو و کاوه چرا شرکت نیستید؟

همه رو هم یادش بود؛ جز حنا!

دست حنا رو فشردم و گفتم: آقامحمد؛ ایشون دختر خالتونه؛ حنا؛ ۲۰ ساله پیش همید!

همه تعجب کرده بودن از این به یاد نیوردن... خصوصاً حامد که مثل من، راز آقامحمد رو میدونست!

ولی آقامحمد گفت: مطمئنی؟ پس چرا من نمیشناسمش؟ چرا هیچی ازش یادم نیست؟

... ماما مینا نگاهم کرد... خاله غمگین شد... حامد، دست برد به موهاش... و حنا، همچنان اشک

میریخت...

نوید:

پرستار چپ چپ به ساک نگاه کرد که گفتم: خانم؛ من همین الان رسیدم تهران! جان عزیزت، فقط شماره

اتاقو بده؛ جفتمون از دست هم راحت شیم!

بالاخره جون کند و گفت... ساک به دست رفتم تو اتاق!

همه بودن... حتی نگار!... مامان وعمه ها، بغلم کردن که یاد محمد افتادم...
 مثل قبل بود... حتی اون نیش بازش... فقط دستش تو آتل بود و سرش تو باند!
 رفتم جلو و خواستم بغلش کنم که گفت: نکنی ها؛ دنده ندارم نوید!
 کاوه اصلاح کرد: آسیب دیده ینی!
 لپشو بوس کردم و گفتم: دیگه نداشتی مردونه تمومش کنم؛ به ماچ دخترونه راضی شو!
 با دست سالمش کوبید به شکمم... آخ گفتم، همزمان شد با دیدن حنا که داشت شیرینی تعارفم
 میکرد... چشم ها و بینی قرمز... برداشتم و گفتم: چطوری دختری درمزرعه؟!
 بینی اشو بالا کشید و گفت: مرسی؛ تو مسافر بودی؛ حال تو رو باید پرسید!
 باخنده، دستی پشت گردنم کشیدم که نگار گفت: حسابی خوش گذروندید ها؛ کاملاً آب رفته زیر پوستتون!
 خندون گفتم: نه بابا؛ همش زهرم شد؛ تقصیر این نکبتم هست! (و به محمد اشاره کردم)... چه منشی خوبی
 هستی شما؛ عیادت ریست هم میای!
 محمد باخوشحالی گفت: رییس چیه اسکل... نقش و نگار؛ نامزد حامده!... باسن شما که روی صندلی های
 تلکابین بود؛ اینا محرم شدن!
 به وضوح جاخوردم... من فقط ۱۸ روز نبودم!... حامد و نگار؟!... ینی حامد، نگار رو دوست
 داشته؟!... محرم؟!... ینی...
 بدون فکر برای اعصاب خوردی، روبه حامد گفتم: تبریک میگم داداش؛ بالاخره قاطی مرغا شدی! (و رو به نگار
 گفتم: به شمام تبریک میگم؛ حامد یه خرده گند اخلاق هست، ولی میشه تحملش کرد!
 قلبم یه حالی میشد موقع گفتن تبریک ولی چاره چی بود؟!... دیدن خوشحالی حامد و حنا، آرزوی هممون
 بود!

فضولی مجبورم کرد بپرسم: حالا راضی هستی از پسر عمه ما، نگار خانم؟!...

حامد:

دلَم با سوال نوید، بهم پیچید... نگاهم افتاد روی دختر کنار یخچال که با اون قیافه غمزده هم، ناز بود! نگار نگاهم کرد و گفت: راضی که... والا پسر عمه شما؛ از دیروز تا حالا با من حرف نزده؛ بدون گفتن دلیل!... ما فقط یک هفتس که صیغه کردیم و انگار پسر عمه شما؛ زودتر از موعد، پشیمون شده!

و سریع با انگشت؛ قطره اشکش رو از چشمش گرفت... از خاله و مامان و حنا خدا حافظی کرد و زود از اتاق خارج شد!... لعنت به من که شدم غمش... کاش بخاطر منه احمق گریه نکنه!

خدا رو شکر نوید متوجه اوضاع نامساعد شد و با پرسیدن سوال، جو رو عوض کرد: حنا، نگفتی چرا انقد لبو شدی؟! محمد بیهوش بوده؛ وحشی بازی در آورده؟! حنا زد زیر گریه و گفت: از خودش بی پرس... از خودش که منو یادش نیست... من دیروز با این عوضی بیرون بودم؛ ناهار خوردیم با هم؛ گفت شب کادومو میده... حالا منو یادش نیست!

و دوباره گریه از سر گرفت!

نوید، مات شده بود... اونم مثل من، از علاقه محمد خبر داشت و حالا...

کاوه گفت: دکتر گفت بخشی از حافظش پریده... بخشی که مربوط به حنا، خانم بوده... تمام خاطراتش با ایشون و حتی خود ایشون رو، فراموش کرده... دکتر گفت یا بهترین خاطراتش بوده، یا بدترینش!

توضیحات کاوه، تکراری بود برام... من دلَم پیش دل شکسته خواهرم بود... پیش نگارم؛ که خنده به لبای نازش نیومد امروز...

سهم ما از زندگی، انگار فقط رویاست؛ رویای خوشبختی کنار عشقمون... مثل محمد... مثل من... بغضمو، به بهانه تماس؛ بردم بیرون اتاق... جایی که انتهای راهروش؛ نگار من، خمیده بود و داشت گریه میکرد...

حنانه:

حامد که رفت؛ نوید هم به بهانه خستگی خودش، همه رو برد خونه و قرار شد بقیه ی دیدار، بمونه وقت ملاقات فردا!... من موندم و محمد!...

دست سالمش رو، روی پیشونیش گذاشته بود و چشماش بسته بود... روم نشد به خاله بگم نمی مومم؛ اون که از عذاب من خبر نداشت!...

آروم کنارش ایستادم که گفت: چرا دست از سرم برنمیداری؟ چی میخوای اینجا؟ تو کی هستی که مامان گذاشت پیشم باشی؟

نگاهمو دادم به دستهای لاغر شده اش و گفتم: من دختر خالتم؛ چه یادت باشه، چه نباشه! دستشو برداشت و نگاهم کرد و خواست جواب بده که در باز شد و نصیر پرید داخل...

تا منو دید؛ خندید و گفت: دیر رسیدم ولی رسیدم!... سلام، خوبی حنانه؟
محترم گفتم: سلام دکتر؛ خوبید؟

نصیر: مرسی بانو... از دست اون پرستاره در رفتم؛ نفسم نمیاد بالا! البته هنوز یه ربع مونده تا آخر وقت ملاقات! (و او آمد جلو و رو به محمد گفت: سلام مهندس؛ روبراهی؟! محمد گیج نگاهم کرد و گفت: اینم پسر خالمه؟!)

اینبار نصیر گیج نگاهم کرد که در جواب هردو گفتم: محمد؛ ایشون دکتر نصیر هستند؛ من وتو و ایشون، دیروز باهم بودیم که تو تصادف کردی!... دکتر، محمد کمی یادش نیست!
نصیر: مثلاً چقدر؟!)

ناراحت گفتم: مثلاً منو یادش نیست!

نصیر کاملاً جاخورد و بعد از چند ثانیه گفت: همون فراموشی ترجیحی و اینا؛ درسته؟
بغضم، فقط اجازه داد سرتکون بدم!... انگار تو گلوم جاخوش کرده!

نصیر کمی موند و بیشتر بامن حرف زد و ساعت ۴ بود که رفت!
وقتی رفت؛ محمد تو جاش نیمخیز شد و گفت: خانم...

برگشتم و بی هوا گفتم:جانم؟!!

نگاهش میخ شد ولی دوباره پرسید:تو کجای زندگی من بودی که من یادم رفته تو رو؟؟مگه چقدر مهم بودی

که تو باید یادم بری؟

نگاهش کردم و گفتم:این سوالیه که خودمم داشتم...این که کجای زندگی محمدم هستم؟!!

و ازاتاق رفتم بیرون...به در تکیه دادم و دوباره دل غصه دارم،از چشمام چکید...

حامد:

سخته،خیلی سخت...ولی مجبورم به تحمل و تحمیل این عذاب!

موهامو بیراه شونه کردم...کت شلوار سرمه ای راهدار چهاردکمه ام رو پوشیدم و رفتم بیرون...

مامان بمحض دیدنم،گفت:خوش بحال نگار که انقد خوش تیپ میبینی شمارو!

به محبتِ مادرشوهرانه اش لبخند زدم و با خداحافظی،ازخونه خارج شدم!

وارد سالن شدم که نگار رو پشت میزش دیدم...مثل همیشه ساده و مثل همیشه دلبر...

بدون اینکه متوجه باشم،بهش خیره بودم ولی اون سریع نگاه گرفت و بعدم رفت تو اتاق محمد...حق داره

قهر باشه؛کار من از خیانت بدتره!

تازه خواستم کتم رو دربیارم که در زدن و میترا وارد شد...خوبه که آن تایمه و بموقع خودشو رسوند!

برعکس نگارم؛میترا خیلی زود مثل ایرانی ها شده و غلیظ آرایش میکنه...هرچند خودشم قشنگه ولی خب

انگار خودکم بینی رایج شده!

نشست روی مبل و داشت پالتوش رو درمیآورد که رفتم بیرون و علیرغم تمام تلاشم برای بی توجهی به

نگار؛گفتم:نگارجان؛میشه یه قهوه برای خانم ماندی بیاری؟

لبخند خیلی بی جونی زدوگفت:باشه؛تو برو!

برگشتم توی اتاق که با میترا، با بافتی بسیار کوتاه مواجه شدم!... وای خدا، این چرا اینجوری لباس

پوشیده؟... نکنه فکر کرده قراره خبری بشه بینمون؟...

ولی دریغ که قبل از اعتراض من؛ نگار وارد اتاق شد...

اولش متوجه نشد و سینی رو گذاشت روی میز... اومد به میترا سلام کنه که لباسش رو دید... یینی

سلامش، به ثانیه نکشید و برگشت از اتاق خارج بشه که منو دید... حالم بد بود از فکری که دربارم میکرد ولی

لال شدم... چشمش از اشک برق زد و لبشو گاز گرفت و سریع خارج شد!

... با اینکه تمام حواسم پیش نگار بود؛ ولی راجع به تمام معامله هامون با شرکت ماندی، با میترا صحبت

کردم...!

پرونده ماه قبل رو که بستم، میترا تکیه زد به مبل و گفت: حامد؛ شما نمیخواهی استراحت کنی؟ بس نیست انقد

کار؟

بدون بلند کردن سرم، گفتم: خسته نشدم که استراحت کنم!... شما اگه خسته ای، میتونی استراحت کنی!

یهو دیدم خم شده و صورتش رسیده به صورتم... سرمو بردم عقبتر که گفت: چرا تو انقد یه جوروی هستی؟

مردد پرسیدم: چجوری ام؟!!

میترا: خوشگل... شایدم جذاب... من اصطلاح ایرانیشو بلد نیستم!

جدی گفتم: پس چیزی که بلد نیستی رونگو خانم!

میترا: چرا انقد بداخلاقی؟... فکر میکردم با این اخلاقت، نامزدت رها کنه ولی انگار نکرده!

دلیم از واژه نامزد، ذوق کرد ولی مغزم فرمان حرف داد: ما نامزد نیستیم!

خودمم به اندازه میترا، از حرفم جاخوردم!... لعنت، من چی گفتم؟!... ولی مگه قصدم همین تموم کردن

نیست؟

میترا متعجب پرسید: چرا؟ یینی تموم شد؟

دلگیر گفتم: داره میشه...!

میترا کمی سکوت کرد ولی مجدد گفت: موقع ناهاره؛ بابا رفته خونه؛ میشه بامن بیای ناهار؟!!

نگاهش کردم که لوس گفت: خواهش حامد! ...

با بیرحمی تمام، لبخند زدم و گفتم: باشه؛ فقط وایسا جمع کنم، بریم!

پوشه هارو جمع کردم و داشتیم کتم رو می پوشیدم که شروع کرد به حرف زدن و از خاطراتش باعموش

گفتن... اولش حوصله نداشتیم ولی یهو متوجه لهجه اش شدم و بی هوا، زدم زیرخنده... و از اون بی هوا تر، از

اتاق خارج شدیم!

نگار پشت میزش ایستاد و صاف به من نگاه میکرد... معلوم بود عصبانیه... دلگیره... ولی باید می

بود!... فقط باید تموم بشه... من دیگه نمیخوام با نگار باشم... نباید باشم!

رفتم جلو و پوشه ها رو گذاشتم روی میزش و گفتم: اینا رو بذار سر جاش!... برنمیگردم شرکت، هر وقت

خواستی، برو!

پوشه ها رو کشید طرف خودش و آرام ولی عصبی گفت: برمیگردی... باید برگردی!...

اخم کردم و گفتم: و کی این باید رو برام تعیین کرده؟!

پوزخند زد و گفت: هرکی بوده، حواسش بوده که عیش شما، با میترا خانم خراب نشه!... عصری قرار ملاقات

دارید قربان؛ از هفته پیش تعیین شده!

نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار گفتم: باشه... مواظب خودت باش!

و سریع از سالن و شرکت خارج شدم!... هوای همه جا، گرفته ست انگار!... ناهار رو با سریع ترین سرعت

ممکن خوردم و میترا رو رسوندم خونشون و برگشتم شرکت ...

پشت میزش نبود... رفتم توی آبدارخونه که دیدم نشسته روی زمین و انگار خوابش برده!

نشستم کنارش... بی حرف؛ با علاقه... که تکون خورد و بیدار شد... چشماش قرمز و پف کرده بود ولی

همچنان ناز...

تا متوجه من شد، خودشو کنار کشید... عصبانی شدم و خواستم دستشو بگیرم که دستش کشید...

عصبی رفتم جلو و گفتم: پینی چی این کارات؟

دستشو کشید و گفت: به من دست نزن؛ به من نزدیک نشو... بذار تنها باشم!

من: چرا؟؟

بغضش سرباز کرد وگفت: دیر فهمیدی، نه؟... کار از کار گذشته، نه؟... ولی دیر نشده، نترس! صیغه رو که باطل

کنی؛ راحتتر از الآن میشی!... نمیخواه معذب من بشی!

خیلی بی اعتنا گفتم: نمیفهمم چی میگی!

نگار: حامد من... تو اولین بودی برای من!... منه احمق بهت گفتم میترا نه... بعد تو داری چیکار

میکنی؟!... خب چرا خودتو اذیت میکنی؟!... بگو من اضافه ام!

سخت بود ولی گفتم: چرت نگو!

داد زد: چرت؟ من دارم چرت میگم؟

من: آره، خیلی! حالت خوب نیست انگار!

اشکاشو پاک کرد وگفت: آره، حالم خوب نیست... اگه خوب بود؛ به یکی مثل تو، بله نمیدادم!

... و رفت بیرون!

ناخودآگاه دنبالش رفتم... کیفشو برداشتم و بدون انداختن شال گردنش؛ رفت بیرون!

لیز خوردم کنار دیوار... حق من، بدتر از این حرفا بود... ولی نگار همیشه خانومه!

شالش رو برداشتم و رفتم تو اتاقم... میتونه یادگاری بمونه برام... بالاخره از من عوضی، دل میکنه...!

نوید:

دنبال جای پارک نزدیک شرکت بودم که دیدم نگار به سرعت، درحالیکه گریه میکرد، از شرکت خارج

شد...!

بدون هیچ تردید و فکری، رفتم دنبالش... براش بوق زدم که بدون برگشتن، عصبانی گفت: برو گمشو؛ هر خری

هستی، فقط گمشو!

زدم جلو و ایستادم... پیاده شدم و جلوش ایستادم و گفتم: ببخشید که گم نشدم!

یهو فهمید من بودم و گریه اش قطع شد!... گفتم: سلام؛ سوار شید، میرسونمتون!

صورتشو آرام پاک کرد و گفت: سلام... ممنون، زحمت نمیدم؛ میرم خودم!

خونسرد گفتم: مسیرت کجاست؟

مشکوک پرسید: چطور؟

من: که باهم بریم!... تنهایی نمیذارم بری!

نگار: خواهش میکنم آقا نوید؛ بذارید برم!

من: با این قیافه، هیچ جا نمیذارم بری!

... کمی ملتمس نگاهم کرد... ولی نتیجه نداد و سوار شد ...

حواسم به رانندگی بود ولی گوشم به صدای گریه ی نگار!... چه خبر بوده تو اون شرکت که این دختر

اینجوری اشک میریزه؟... درسته که نامزد پسرعمم شده؛ ولی قلب نامرد من، هنوز ادعا داشت براش!

کنار یه پارک نگهداشتم و پیاده شدم... گذاشتم راحت گریه کنه... صدای هق هقش، از پنجره هم میومد!

یک ربعی گذشت که پیاده شد ...

کنارم بافاصله ایستاد و گفت: ببخشید...

بدون نگاه کردنش، بدون هوایی کردن قلبم، گفتم: خیلی دردناک گریه میکردی... دلم نمیخواد بازم ببینم این

منظره رو!

مقنعه اشو صاف کرد و گفت: تمام زندگی من، دردناکه!

بی مقدمه گفتم: تو حامد رو دوست داشتی؟!

آروم گفتم: هنوزم دارم!

من: پس چی باعث شده نگار خانم مقاوم ما، نقد بد گریه کنه؟!

چیزی نگفت که گفتم: حامد اذیتت کرده؟!

آروم گفتم: تا اذیت رو توی چی ببینید!

عصبی گفتم: من فقط گریه ی تو رو می بینم!

محجوب گفت: مهم نیست ...

من: اینجوری که تومیگی، ینی امیدواری مهم نباشه...!

نگار: آب رفته، به سرچشمه نمیگردد باز!

من: پشیمونی که از اول کردی آغاز؟!!

نگار: دلم یه چیزی میگه، عقلم یه چیزی!

من: و تو، قراره به حرف کدوم گوش کنی؟

نگار: زندگی من، انقد قابلیت ریسک نداره که بخوام به حرف دلم گوش کنم!

ناباور گفتم: ینی انقد حامد، کار وحشتناکی باهات کرده که میخوای ...

نگار: مگه من گفتم عقلم چی میگه؟!!

من: ببین، من ایران نبودم که ببینم واقعاً حامد میخوادت یانه... ولی میدونم مرد نصفه ول کردن نیست!

بی حواس گفت: مردِ ضربه زنده!

من: داری نگرانم میکنی!... میخوای بگی چی شده؟

نمیدونم چرا بهم نگاه کرد ولی هرچی بود، باعث شد قفل ذهنش باز بشه!... گفت... از ناروی حامد

گفت!... نه دلم، نه عقلم؛ باور نمیکرد نامرد بودن حامد رو!... گفت و اشک ریخت...!

نگار: احمقانه بهش اعتماد کردم؛ احمقانه!... من نباید اعتماد میکردم!

من: مگه نمیگی دوهفته باهم درحال آشنایی بودید؟ ینی متوجه نشدی؟

نگار: نبود... اینجوری نبود!... از میترا متنفرم! حامد رو جلب خودش کرده!

دستی تو موهام کشیدم و گفتم: من واقعاً نمیدونم... کاش محمد حالش خوب بود و ازش میپرسیدیم!

نگار: مگه حالشون بد شده؟!!

من: نه، ولی وقتی حنا رو که انقد عاشقش بود، یادش نیما؛ هیچ تضمینی نیست بهش!

نگار ناامیدانه گفت: ما، پادشاه و گدا ایم!... دنیامون، آرزو هامون، سطح مون، حتی تحصیلاتمون باهم فرق

داره!... شایدم واقعاً میترا براش مناسب تر باشه!

نسبتاً بلند گفتم: بسه نگار خانم!... ادامه نده!... من مطمئنم حامد، دوستت داره!

بابغض گفت: فکر نکنم...

چرا ما آدم ها، به کسایی که عاشقشونیم صدمه میزنیم؟... چرا حامد باید جلوی نگار، با میترا لاو

بترکونه؟... چرا نگار، باید سهم یکی مثل حامد بشه که الان اینجوری گریه کنه؟... چرا حامد و محمد انقد

احمق شدن؟!...

حامد:

یه خرده رو مخ هست، ولی دختر خوبیئه!... البته زیاد حرف میزنه، ولی خب...

با میترا وارد سالن شدم که همزمان، محمد و نگار رو کنار هم دیدم!... دوهفته میشد که محمد نمیومد

شرکت!... رفتم جلو و باهاش دست دادم... بعداز من، میترا رفت جلو و گفت: سلام مهندس؛ حالتون بهتره؟

ولی محمد، خیلی مزخرف بهش نگاه کرد و گفت: سلام، آره!

میترا دوباره گفت: خیلی دوست داشتم پیام ملاقات، ولی حامد گفت لازم نیست!

محمد روبه من پوزخند زد و گفت: حامد جدیداً از قیدوبند خیلی چیزا رهاشده انگار!

و پرونده بدست، رفت تو اتاقش!

میترا نگاهم کرد و گفت: من حرف بدی زدم؟

لبخند زدم و گفتم: نه؛ محمد جدیداً بد اخلاق شده! (و به نگار گفتم: دوتا قهوه بیار!)

بی اعتنا نشست پشت میزش و گفت: داخلی شماره ۷، به آبدارخونه وصل میشه!

... خیلی محترمانه گفت من نوکرت نیستم!

منم اعتنایی نکردم و گفتم: بیا میترا!

و رفتیم تو اتاقم!

قرار به جداشدن بود ولی قرار به خیانت نبود!... من آدم خیانت نیستم!... من همیشه از مردی که به مادرم

خیانت کرد، متنفر بودم؛ پس نمیتونم خیانت کنم!

میترا دوباره پالتوش رو درآورد و اینبارم بافت کوتاهی تنش بود... تا خواست بشینه، گفتم: پالتوت رو بپوش!

میترا: چرا؟!... اینجا هوا خوبه!

عصبی گفتم: ولی خونه بابات نیست که میخوای راحت باشی! الباست برای محیط اداری، مناسب نیست!

نیمچه اخمی کرد و پالتوش پوشید!... نگار همیشه مراعات میکرد؛ حتی وقتی میدونست محرمیم!

نیم ساعتی گذشت... عینکم رو درآوردم و تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم: خودت بقیه رو درست کن!

معارضت گفت: ای بابا! من که نمیتونم!

جدی گفتم: پس وکیل شرکت رو بجای خودت میفرستادی! مهمونی نیومدی خانم؛ قراره به عنوان نماینده

شرکتتون اینجا باشی...!

پشت چشم نازک کرد و گفت: باشه؛ خودم تموم میکنم! (و باحرص گفت: شما استراحت کن!

از خداخواسته، چشمامو بستم و اجازه دادم تصویر نگار، پشت پلکم نقش ببندد... .. گرما بود... شایدم یه

چیز زبر... ولی بیدارم کرد!

چشمامو باز کردم که... این اینجا چیکار میکنه؟!!

میترا کاملاً کنار من نشسته بود و سرش روی بازوم بود!

با یقه پالتوش، تکونش دادم که بیدار شد و صاف نشست...!

عصبانی گفتم: چی با خودت فکر کردی؟ هان؟

متعجب گفت: راجع به چی؟

من: فکر کردی من کی ام که به خودت اجازه دادی بیای کنارم بشینی و بعدم بخوابی؟!... با خودت چی

فکر کردی راجع به من؟!... اجازه دادم تو بجای وکیلتون بیای؛ ولی انگار تو برداشت دیگه ای کردی!

میترا: من فقط... من...

من: حرفی نداری برای زدن! توجیه الکی هم نمیخواد بکنی!... از شنبه، دیگه نمی بینمت!... فکر میکردم میتونی مثل پدرت مدیر باشی، ولی انگار مغزت هم فقط ۲۲ سالشه! زیادی از سنت، عشوه گری یادگرفتی ولی من حالم بهم میخوره از دخترای احمقی که بیشتر از پسر، خودشون رو جنس فرض میکنند! حتی نداشتی یک روز از فکر خوبم راجع بهت بگذره!... برو بیرون!

همچنان در نقش ندونستن خودش، غرق بود!... ۳۰ سالمه؛ پا کج نداشتی ولی تو ذات مردها، شناختن زنها وجود داره!... میدونستم ازم خوشش میاد، ولی فکر نمیکردم انقد احمق باشه!

کیفشو برداشت و باخم بهم نگاه کرد و رفت بیرون!

من دارم نگار رو باچی عوض میکنم؟!... من میخوام دنیا رو رها کنم که به چی برسم؟!... دستم به کاری نمیرفت... کتم رو پوشیدم و رفتم بیرون... نگار پشت میزش نبود!... چه بهتر؛ دلم آرومتر بود با ندیدنش و تازه نشدن داغش!...

میترا:

از اتاق خارج شدم... پسر احمق!... فکر کرده کیه که به من میگه احمق؟!... عشوه گری!... تو همینجوریشم تو دام منی!

دختره پشت میزش نشسته بود... واقعاً خوشگل بود... موهاشم مثل من، شرابی و رنگ کرده نبود؛ ولی خوشگل بود!... موندم چجوری تونسته از این بگذره؟!...

... رفتم جلوی میزش و گفتم: ببخشید...

سرشو بلند کرد و گفت: امرتون؟

من: میشه یه لیوان آب بهم بدید؛ برای خوردن داروم میخوام!

با اکراه بلندشد و رفت... با آب برگشت... نشستم روی صندلی کنار میزش و الکی یه مسکن خوردم!... خواستم بلندشم که کمی شل گرفتم و نزدیک بود بیفتم... دختره سریع دستمو گرفت

و گفت: حالتون خوبه خانم ماندی؟

دوباره نشستم و گفتم: اوهوم، مرسی!... تقصیر خودمه، بدموقع خوابیدم!

متعجب گفت: خواب؟!!

من: اوهوم... به حامد گفتم نخوابم ولی گفت برم کنارش و خب، خوابم برد!

بوضوح چشماش گرد شد...

شالمو صاف کردم و خواستم برم که دستمو گرفت و گفت: کنار حامد خوابیدی؟

من: اوهوم!

صداش لرزید و گفت: داری دروغ میگی!

خونسرد گفتم: دلیلی ندارم؛ خودت پرسیدی و گرنه من نگفتم!

دستمو رها کرد و گفت: حامد چی...؟؟

من: به چی میخوای برسی؟... شماها که دیگه ازهم جدا شدید!

ناباور گفت: ما؟... کی همچین حرفی زده؟

من: حامد گفت!... گفت تموم کردید!

...رها شد روی صندلی!... کمی دلم براش سوخت ولی مهم نیست؛ بالاخره یادش میره!... سوار تاکسی

شدم و برگشتم شرکت خودمون!

ولی خب... دلم گرمای بدن حامد رو میخواد و دیدن چهره بی نقصش...!

حامد:

بعد از نیم ساعت گشت زدن بیخود، برگشتم شرکت!... باز هم نگار پشت میزش نبود!... انگار عنان همه

چیز از دستم خارج شده!

...هنوز وارد اتاق نشده بودم که از پشت کشیده شدم و افتادم زمین ...

به دستام تکیه کردم و بلند شدم که محمد رو پشتم دیدم!... دستش شکسته بود، ولی قوی بود هنوز!

تا به خودم پیام، زدم به دیوار ...

اومدم خودمو جدا کنم که ساق دست چپش رو گذاشت روی سینم و عصبانی داد زد: داری چه غلطی میکنی

احمق؟

منم داد زدم: تو داری چه غلطی میکنی؟ این چه مسخره بازی ایه؟

محمد دستشو ول کرد و گفت: بهت گفتم... بهت گفتم اگه میخوای پشیمون بشی، غلط میکنی شروع

کنی!... توی گوسفند، توی خر؛ چیکار کردی با نگار؟

حامد: چی میگی؟ من با نگار چیکار کردم؟

داد زد: اون زننه؛ محرمته... بعد تو با میترا؟... وای حامد؛ تو چیکار کردی؟ تو چیکار کردی عوضی؟

از فکرش، عصبانی شدم و گفتم: خفه شو آشغال؛ من هیچکاری نکردم!... من فقط خوابم برد، میترا اومده بود

کنارم خوابیده بود!... من خیانت نکردم!

محمد: حالم ازت بهم خورد حامد!... تو حتی نباید با میترا حرف میزدی، وقتی نگار گفته روش

حساسه!... ولی توی عوضی؛ دقیقاً همین کارو کردی!

کتم روصاف کردم و گفتم: تو نمیدونی قضیه چیه! حق قضاوت نداری!

محمد: من فقط دارم حامدی رو می بینم که عین باباش شده!

درثانیه، خونم به جوش رسید و داد زدم: من، بابام نیستم! من خیانت نکردم!

اینبار محمد بود که خونسرد گفت: ولی ما به بگوبشنو و خندیدن با زن نامحرم، میگیم خیانت جناب هدایت!

یقه اشو گرفتم و گفتم: هرکاری دارم میکنم، بخاطر نگاره! نمیخوام بهش آسیب بزنم! به هیچکس هم نباید

توضیح بدم!

دستمو کشید پایین وگفت: کاش زیر همون ماشین، میمردم ولی این حامد رو نمی دیدم!

آروم گفتم: کاش منم کنار تو بودم؛ ولی اون روز، دم خونه نگار، نبودم...!

نگار:

نه خرید عید رفتم، نه خونه تکونی کردم!... راحت و آزاد!

مسعود از اتاقش خارج شد و گفت: دیگه کاری نیست!

رفتم جلو... بغلش کردم... بجای تمام کمبودهای خودم؛ به خودم فشردمش... بوی مامان و بابا رو میداد...!

اشکم که چکید، لبم باز شد: منو ببخش مسعود... من حماقت کردم ولی تو هم داری تاوان میدی!

دستش دور کمرم حلقه شد و گفت: تو ده ساله که خانواده منی؛ اگه بگی بمیر هم، میمیرم!

ازم جدا شد و رفت بیرون!

نشستم کنج پذیرایی کوچیکمون... یه دست میل ساده؛ یه پرده حریر با طرح پروانه؛ دوتا فرش لاکه... جای

خالی مامان و بابا... جای خالی حامد... آخر از تو حامد... آخر!

پالتومو پوشیدم و رفتم تو حیاط...!

نگاهم افتاد به دری که برای اولین بار، کنارش فهمیدم که دل بستم!... به پسری ممنوعه!

دوباره کنار همون در، نشستم...!

زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روشن...!

دوماه گریه کردم... بعد برام عادت شد نبودن مامان و بابام...!

یکسال کار کردم و بعد، برام عادت شد پدر شدن...!

دوسال با مسعود سروکله زدم ولی بعد، برای هر دو مون عادت شد که عادتِ هم باشیم...!

ولی چه کنم با بهم خوردن عادت هام؟... که حامد عادتت نبود ولی عادتت شد... که مسعود هست ولی عادت من نیست!... مسعود هست ولی حامد نیست!

راه نفسم که از گریه بند اومد، دست بردم به گردنم... در جستجوی راه نفس بودم که دستم خورد به گردنم حامد... که عکسش توش، جاخوش کرده بود!... حامدی که نمیتونم ازش متنفر باشم... نمیتونم ازش متنفر باشم؟!... نه... نه بهم توهین کرد... نه بهم گفت مشکل دار... نه حتی گفت بهم علاقه نداره دیگه!... فقط نخواست حضورم رو...*

و من؛ به احترام نخواستن مردی که تمام خواسته ام بود...*

حامد:

دو هفته مونده تا عید؛ ولی هوا همچنان سرده!... ولی خب من... راستش... جمعه ای که گذشت، باخودم دعوا کردم... نخواستن من، معنایی نداشت وقتی دلم پر میکشید برای دیدنش! بعد از دعوا با محمد، اونم تردید کرد... من نمیخواستم فردا روزی به نگار، صدمه بزنم برای صدمه ای که خودم دیدم ولی طاقت نیاوردم!... نگار من، میبخشه اگه دهن من، بیجا به حرفی باز بشه! وارد شرکت شدیم و محمد رفت سرویس بهداشتی و منم تو اتاقم... جا خوردم یه لحظه!... اتاقم زیادی مرتب بود!... ما چنین مسئولین منظمی نداشتیم؛ حتی اگه قرار بود مهمون بیاد هم، انقد مرتب نمیکردن! به محض نشستن پشت میزم؛ چشمم نشست روی پاکت قرمز رنگی که خوابیده بود روی میزم و یه گل ارکیده ازش بیرون زده بود...*

دلم به هم پیچید...*

دست بردم به پاکت که محمد در رو باز کرد و گفت: چرا انقد سرده اینجا؟ چیلر ها، خاموشه؟

جوابمو که نشنید، اومد جلو و مثل من خیره ی پاکت شد!
 زودتر از من گفت: پس چرا بازش نمیکنی؟... بمب که نمیذارن برات!
 دستم لرزید ولی بردمش به سمت پاکت...
 صافش کردم... شاخه ارکیده رو درآوردم؛ سفید و تازه بود!
 محمد که ایستاده بود، گفت: بازم چیزی توشه! دست کن!
 جعبه مخمل یشمی رو درآوردم... حق داشت دلم که پیچ بخوره به هم!... انگشتر نشون نگار بود!... و
 آخرین داشته ی پاکت؛ یه پاکت نامه ی سفید بود!
 درش که آوردم؛ محمد دستمو گرفت و گفت: بلند بخونی ها!
 داشتم بازش میکردم ولی همش چشمم تار میشد از دست این اشکای لعنتی!
 کاغذ رو که درآوردم... خط نگار رو که دیدم... احساس کردم سفید شد موهای روی شقیقه ام!
 محمد منتظر نگاهم میکرد که شروع کردم به خوندن:
 آقای هدایت، سلام
 ببخشید اگه نامه ام زیادی ساده ست و عامیانه نوشته شده...!
 راستش اول، اصلاً نمیخواستم چیزی بنویسم... ولی بيمعرفتی دیدم که بدون خبر، برم... من کاری که شما
 بامن کردید رو، تکرار نمیکنم...!
 خیلی ممنون از اینکه به من کار دادید.
 خیلی ممنون از اینکه گذاشتید با شما و مهندس بازرگان آشنا بشم.
 خیلی ممنون از اینکه شدید واسطه آشنایی من با حنا خانم.
 خیلی ممنون از اینکه اجازه دادید محبت مادرم رو، کنار مادرتون، دوباره تجربه کنم.
 خیلی ممنون از اینکه اجازه دادید حسّ خوبِ دوست داشتن رو، تجربه کنم!
 دنیای من به مسعود و کار، محدود بود... شما دنیامو به داشتن دوستان جدید و خودتون، مزین کردید!

ببخشید اگه کم بودم... اگه معلول بودم... اگه مناسب انتخاب شدن توسط شما نبودم... اگه اذیت کردم... اگه توهینی کردم... و ببخشید برای تمام چیزهایی که بابتش ازم ناراحت شدید و من خبر ندارم! و منم می بخشم... می بخشم که منو به خودتون علاقمند کردید و رهام کردید... می بخشم که به خودخواهانه ترین طریق ممکن؛ منو از دوستانم جدا کردید... می بخشم، چون دوستتون دارم!... میدونم حماقتی ولی من همچنان به پسری که منو پس زد، علاقه دارم!... قلب من برای هر جایگاه، فقط یک نفر رو میپذیره!

و امروز، دقیقاً روزی که مدت صیغه مون تموم میشه؛ منم میرم که راحت باشید... که برید دنبال زندگی ای که واقعاً شایسته شماست، نه یه دختر معلول!

ممنون از همه زحمات تون... ممنون از اینکه وارد زندگیم شدید!

امیدوارم همیشه موفق باشید!

به خدای بزرگی میسپارمتون که زندگیمو بهش سپردم!

خدانگهدار

نامه رو که بستم، نگاهم افتاد به گل ارکیده... گفته بودم دوست دارم....

بغض تو گلوم بود، ولی نمیدونم چرا دیدم تار شده بود؟!...

دست بردم به چشمم و گفتم: محمد... چرت نوشته بود... زنگ بزن، بگو بیاد سرکار... زنگ بزن...

محمد باصدای گرفته ای گفت: جواب نمیده؛ از اول نامه دارم میزنم!

دست بردم به بغضم و گفتم: تو هم داری چرت میگی... زنگ بزن، بگو بیاد... محمد، دارم خفه میشم... زنگ

بزن بگو بیاد...

محمد اومد کنارم و شونه هامو گرفت و گفت: حتماً خطش رو خاموش کرده؛ وقتی میره، همه آثارش رو پاک

میکنه!

و من مصرانه، دوباره گفتم: زنگ بزن، بگو بیاد... محمد، بگو بیاد...

محمد شونه هامو فشار داد و گفت: حماقت کردی حامد، خیلی... نگار شکست وقتی میترا بهش گفت با تو خوابیده!... بهت گفتم؛ بهت گفتم نگار ظرفیتش تکمیله!... سر ریزش کردی!
 گلومو فشار دادم و گفتم: من با کسی نخواهیدم... من بهش خیانت نکردم محمد... نگار نرفته... میخواد اذیتم کنه... میدونم!

محمد: به من نباید بگی، به نگار باید میگفتی!... شماره مسعود رو نداری؟
 ناامید گفتم: نه، فقط خودش!... محمد، من چیکار کنم بی نگار؟!
 محمد: مسلماً با اینجا نشستن، کاری پیش نمیره!... پاشو بریم دم خورش!
 به سرعت نور، آماده شدم و رفتیم... هرچی زنگ زدیم، کسی باز نکرد... این بغض لعنتی هم، انگار داشت رشد میکرد تو گلوم!...
 رفتیم بنگاه سر خیابون... متصدی اش گفت تخلیه کرده... نگفت کجا رفته؛ نمیدونست کجا رفته؛ فقط گفت رفته... نگار من رفته!

وسط کوچه، کنار ماشین لیز خوردم... حامد هدایت که حتی پاچه شلوارش خاکی نمیشد، نشست روی زمین... زمین؟!... بدون نگار، من توی زمینم، نه روی زمین... بدون نگار، من مُردم!...

نوید:

خبر رفتن نگار، مثل بمب تو خانواده ترکید... حنا عملاً زار میزد... عمه که همش گرفته بود... محمد کلافه... حتی ندا هم، دپرس بود!... ولی من و حامد تکلیفمون معلوم نبود!... من که جرات اظهار ناراحتی نداشتم، برای نامزد پسرعمم... و حامد، که اصلاً باورش نمیشد!... رفته بود تو شوک... حق هم داره؛ یک هفته تمام جاهای آشنا و ناآشنا رو گشت؛ ولی پیدااش نکرد!... کسی باورش نمیشد، ولی دم خونه پدرش هم رفته بود!... کی فکرشو میکرد که نگار، برادرزاده ی مرجان، همسر دوم پدر حامد باشه؟!...

محمد زودتر از ما پیاده شد و رفت طرف ساختمون ...

منو حامد هم پیاده شدیم که گفتم: حالا تکلیف چیه؟

حامد: دیدی که ... نیست! ... نمیدونم کجاست! ...!

من: تو که میدونستی ممکنه آسیب ببینه، چرا بهش نگفتی دلیل دوری کردنت رو؟!

حامد: تر و خدا تو دیگه شروع نکن! خودم پرم از دلخوری!

نگهش داشتم و گفتم: خودخواهی کردی حامد! هر دو تون رو نابود کردی! (و آروم گفتم): آگه بودم، نمیداشتم!

اما حامد شنید و به سرعت عصبانی شد... یقمو گرفت و عصبانی گفت: تو چه غلطی کردی؟ نو آگه بودی، چه

غلطی میخواستی بکنی؟

یقمو جدا کردم وجدی گفتم: نمیداشتم دست تو، بهش برسه!

اینو که گفتم، کاملاً عصبانی شدو دوباره دست برد به یقم و داد زد: تو غلط میکردی! ... نگار، فقط مال

منه! ... توی بی غیرت، به نگار من؛ به نامزد من، چشم داشتی؟!

منم داد زدم: آگه به دادزدن باشه، منم بدم ها! ... نگار من، نگار من نکن، وقتی نتونستی یک ماه نگاهش

داری! ... از وقتی دیدمش، بهش چشم داشتم ولی نامزد تو که شد، چشم بستم روش!

حامد: چشم بستن و الان داری ادعا میکنی براش؟!

من: بی غیرتی خودتو، به من نسبت نده پسر عمه جان! تو آگه غیرت حالیت بود، جلوی نگارت، نمیرفتی با کس

دیگه! ...!

دوباره تو صورتم داد زد: خفه شو نوید... خفه شو!

اما خون سرد ادامه دادم: تحمل شنیدن حرف حق رو نداری، نه؟ ... ولی باید باور کنی که نگار رو، تو فرستادی

بره؛ وقتی کاری کردی که فکر کنه گداست در مقابل پادشاهی مثل تو!

دستش شل شد و افتاد... نمیدونم مات شد یا جداً داشت به من نگاه میکرد؟! ...!

محمد اومد کنارمون و گفت: چه خبر تونه وحشی ها؟! ... آگه کسی خونه بود، چه غلطی میخواستید بکنید؟!

حامد رو که دید، مثل من متعجب شد... رفت جلو و تکونش داد... اینبار حامد، مات شد روی محمد!

نگران رفتم جلو و گفتم: حامد، من نمیخواستم ناراحتت کنم! فقط از دهنم پرید!... حامد، منو

نگاه!... حامد، داداش! یه دقیقه نگاه کن!

بدون عصبانیت گفت: خوبم نوید!

نفس راحتی کشیدم و گفتم: ولش کن دیگه، تموم شد هرچی و هرکی بود! می بینی که نیست فعلاً!

محمد هم ادامه داد: اگه قرار باشه برگرده، خودش برمیگرده! دیگه از گردن تو، ساقطه!

حامد: گردن من؟!... رفتنش به گردن منه!... داره میشکنه گردنم رو!

رفتم جلو و بغلش کردم... درسته کمی حرف مفت زد؛ ولی یه دنیا بود و یه حامد!... فشارش دادم به خودم

و گفتم: همون کسی که بهم رسوندتو! اگر لازم باشه، بازم برش میگردونه بهت!

سرشو تکیه داد و گفت: منو به همون خدا سپرد و رفت!

محمد: بیاید بریم تو؛ بسه برای امروز!... حامد، الآن خاله بیاد، ببینه تو رو، دوباره میخواد غصه بخوره ها! بیا بریم!

و رفتیم بالا...

حامد عین مجسمه شده بود!... حق داشت!... بعد از ۲۰ سال؛ تازه بتونی کمی شاد باشی و بعد؛ بهو تمامش

ازت سلب بشه!

کاش نگار برگرده... کاش فقط شوخی کرده باشه!... کاش همه اینا، خواب باشه...!

حامد:

نه روز از رفتن نگار میگذره... رفتنی که بی صدا ولی با درد بود!... هنوزم اون بغض داره تو گلووم جابجا

میشه... هنوزم لبخندش، تنها تصویریه که دائم روی زمینه ی ذهنمه!... رفت، بدون اینکه بگه

کجاست... بدون اینکه بگه شاید دلم هواشو کنه...

شامم رو به عادتِ تمام این چندروز، بیصدا خوردم و رفتم بالا... بالایی که زمانی، دیوارهایش، شنونده صحبت من و نگار بودن!

دراز کشیده بودم روی تخت، که در زدن و مامان وارد شد... سریع نشستم و منتظر، نگاهش کردم...
کنارم، لبه ی تخت نشست و گفت: حامد من چگونه؟

من: چگونه باشم؟... افتضاح!

مامان: چرا؟

من: دیگه چرا داره مامان؟!... نگار رفته... زندگی من بهم ریخته... روز و شبم رو گم کردم... انگار یه بخشی از زندگیم گم شده!

مامان: وقتی دست به هر کاری زدی که نگار ازت بترسه؛ یاد نکردی از امروزت؟ فکر نکردی ممکنه بیاد چنین روزی؟

من: زخمم بازه؛ هر کسم میرسه، نمک میریزه روش!... من بخاطر خودش میخواستم جدا بشیم... نمیخواستم با کوچکترین حرکتی که میکنه؛ بهش سرکوفت بزنم که مثل عمشه!... فکر میکردم نمیتونم به اون خانواده اعتماد کنم؛ ولی نگار من، باهمه فرق داشت!

مامان جلوتر اومد و بغلم کرد... انگار نیازم رو فهمید... آغوش مادر...!

کنار گوشم گفت: چرا من نمی بینم ناراحتیتو؟ چرا نمی بینم اشکاتو؟ چرا مرد من، انقد خودخواه شده؟

و همین جمله ها، کافی بود که بغض چندروزه ام، سر باز کنه... تو بغل مامانم، مثل یه پسر بچه، گریه

کردم... مگه از مادر، خودی تر هم داریم؟!... نمیتونم انکار کنم... دلم برای نگارم، وحشتناک تنگ

شده!... منم مثل بابام، لیاقت نداشتم که چنان زنی رو، کنار خودم داشته باشم!... منه احمق... دلم پره از

خودم!... کاش تموم بشم بین همین گریه ها...!

محمد:

شب سال نو، مثل همیشه خونه دایی حسن دعوتیم!... تحویل سال، تقریباً ساعت ۱۲ شبه!... همه هستیم ولی
خب، عادی نیستیم!... خاله مینا که همش چشمش به بچه هاشه... حامد که کلامات شده... ندا که به زور
حرف میزنه... نوید هم، اعصاب نداره برعکس همیشه!... بقیه هم، با دیدن اینا، حال خوبی ندارن مسلماً!
داشتم برنامه سال تحویل احسان علیخانی رو میدیدم که مامان صدام زد... برگشتم و گفتم: جانم ننه جان؟
مامان: ننه و زهرمار! پاشو برو بالا، حنانه رو صدا کن؛ شامم نخورده، حالش بدتر میشه!

کنجکاوی نکردم و باگفتن "چشم"، از جام بلند شدم...

وقتی رسیدم بالا، تازه یادم افتاد نپرسیدم کجاست!... شروع کردم همه اتاق ها رو گشتن که دیدم تو اتاق
نویده...!

یواش رفتم داخل و در رو بستم...

دراز کشیده بود روی تخت... شالش نامرتب روی سرش بود؛ بینی تقریباً سرش نبود!... لپاش سرخ شده بود و
معلوم بود داغه و تب داره...

آروم رفتم جلو و نشستم کنار تخت...

بی اراده، پشت دستم، گونه های داغش رو لمس کردم...

موهاشو از صورتش دادم کنار و خیره ی صورت نازش شدم...

مگه میشه این دختر یادم بره؟... مگه میشه خنده هاشو دیده باشی و بعد، یادت نیاد کیه؟...

ولی من خواستم یادم بره... یادم بره که برق حلقه ی نصیر رو دیدم... یادم بره که حنانه، ممکنه سهم من
نباشه... همونطور که نگار، سهم حامد نبود!

دو ماه دوری کردن؛ طاقت رو ازم گرفته بود... انگار حکم موازین شرعی و عرفی یادم رفته بود... سرمو بردم
جلو و پیشونی داغشو بوسیدم... مهم نبود تب داره... مهم، فقط حس زندگی بود که به بدنم جاری شد...!

دستشو گرفتم و گفتم: کاش میگفتی که بالاخره نصیر رومیخواهی یانه... دارم دیوونه میشم از
خواستنت، حنا...!

ندا:

موقع تحویل سال بود... در واقع چند دقیقه مونده بود... تلویزیون داشت دعا میخوند... برای سلامتی همه؛ برای شادی همه؛ برای موفقیت همه... و دل تمام حیدری ها و بازرگان ها و هدایت ها؛ جایی دور از این خونه بود!... هممون برای اولین بار، اشک حامد رو دیدیم؛ وقتی مهمون برنامه احسان علیخانی، گفت "همه ی کسایی که از هم دور شدن، بهم برس!"... محمد بیقرار بود ولی حالش بهتر از حامد بود... حنا تبا داشت ولی وقتی اومد کنار ما، نمیدونم چی شد که خندید... و من... به یاد چشمای کشیده ی خواهری و چال لپ برادری، بغض کرده بودم!...

بمب سال تحویل رو که زدن، بغض من، شاید از ترس صداش، ترکید... اصلاً آبروریزی ای شد... همه سعی میکردن حتی ظاهری بخندن ولی من های های گریه میکردم!

مثل همیشه، بابا زودتر از همه، عیدی ها رو داد... بعد هم عمه فاطمی داد و بعد، عمه مینا... راستش گرفتن پول و عیدی، همیشه منو سردوق میاره!...

پول هامو دور از چشم بقیه شمردم و لبخند زنان، رفتم بالا که بذارم تو کیف پولی که حکم گاوصندوق رو داشت تا بعد از عید، با سارا بریم حرومشون کنیم!

گاوصندوقم رو گذاشتم سر جاش که صدای زنگ پیامم اومد... سرخوش از اینکه سارا ست، برش داشتم که... وای، مسعود؟!... شماره مسعوده!...

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم که عاقلانه دیدم، اول پیام رو بخونم: «سال نو مبارک!... خلف وعده کردم که بهت پیام دادم ولی دلم طاقت نیاورد!... دلمون برای همتون تنگ شده... خصوصاً دل من، برای خنده های شما!... نگار همش ساکته ولی دعای تحویل سالش، مشخص کرد که دلش برای آقا حامد تنگ شده!... مواظب خودت و خودتون باشید!»!

خوندنم که تموم شد؛ جیغ کشان و داد زنان، پیام رو بردم پایین و دادم به همه بخونن!

مهم نبود همه خوندن که مسعود چی گفته برای من... مهم خنده هایی بود که رو لب همه، خصوصاً حامد

اومد....

دویست و چهل و شش روز، بعد

چادر رو روی سرم تنظیم کردم و دوباره به خودم لبخند زدم!... همیشه از چادر قجری خوشم میومد، و

بالاخره خریدم!... بهونه هام، دیگه قانعم نمیگرد برای سرنکردنش!

پولش رو حساب کردم و از مغازه خارج شدم...

در حال قدم زدن، فکرم رفت به تمام حوادث اخیر...

روزی که رفتیم خونه ی عمه و... دیدن غزال؛ خواهر آقای هدایت و دختر عمه من!... و تمام شب، گریه کردنم

برای خودم که باز هم به تاوان اشتباه دیگران، باید تنها باشم!

از خونه عمه اومدیم بیرون ولی کمکش، برای پول رهن خانه رو، قبول کردم... دلم ازش چرکین شد وقتی

فهمیدم خانواده هدایت بخاطر اون ازهم پاشیدن!

ولی خب این غصه، درمقابل خوشحالی از رتبه مسعود، هیچ بود!... شد ۵۸۸... داداشم داره مهندس میشه!

با شنیدن زنگ گوشیم، نشستم رو نیمکت کنار خیابون... هنوزم همون گوشه رو داشتم که مهندس بازرگان

گفت آقای هدایت برام خریده.

با فهمیدن اینکه مسعوده، گفتم: سلام مهندس، خوبی؟

مسعود: سلام نگارین، من خوبم؛ تو خوبی؟ کجایی؟ چقدر صدا میاد!

من: بیرونم؛ چادر خریدم!... کاری داشتی؟

مسعود: آره... میخواستم بگم امشب دیرتر میام خونه! ببخشید ولی بچه ها، اصرار کردن بریم بیرون!

من: نه عزیزم، عیبی نداره! بچه نیستم که تنهایی بترسم! برو، خوش بگذره!

مسعود: نگار...

سر مست از صدای برادرم، گفتم: جان نگار؟

مسعود: خیلی دوستت دارم؛ بیشتر از هر کسی که تو زندگی من هست و نیست!

بغض کردم... فقط آرام گفتم: مواظب خودت باش؛ خدا حافظ!

و تماس رو قطع کردم!

دوباره به راه رفتن و یادآوری ادامه دادم...

خونمون، تقریباً ۶۰ متره؛ برای دونفر، کاملاً کافیه!

از خونه که خیالم راحت شد؛ رفتم دنبال کار... نمیدونم شانس بود یا دعای خیر کسی؛ ولی دوباره تو یه

شرکت خوب، منشی شدم!... نمیدونم ولی زیادی از جایگاهم راضی ام!...

از تمام گذشته ام، فقط یه مانتوی یشمی برام مونده و چندتا صنایع دستی و... کلی خاطره که نه فراموش

میشن، نه دلم میخواد فراموش بشن!

جسمم، تو نارمکه ولی ذهنم، حوالی نیاوران میچرخه... یه جایی نزدیک یه ساختمون ۱۰ طبقه... تو یه اتاق با

دکوراسیون مشکی و مبیل زرشکی... یه جایی نزدیک به رئیس سابقم که نمیدونم هنوز مجرده یا متاهل!؟

رسیدم خونه و رفتم داخل... لباسامو عوض کردم و قصد داشتم یه چیزی بخورم که دوباره گوشیم زنگ

خورد...

پوووف، دوباره جناب "پرهام رحیمی"، آقازاده ی رئیس بود!... از وقتی تو این شرکت استخدام شدم؛ این بشر

گندش رو درآورد با نگاه ها و بعد هم، خواستگاریش! جواب منفی دادم ولی همچنان دوروبرم هست تا به

خیالش جواب مثبت بگیره!... منم بخاطر رییس بودن و شباهت به مهندس بازرگان، چیزی بهش نمیگم!

تماس رو وصل کردم که صدایش پیچید: سلام نگار خانم؛ احوال شما؟

من: سلام دکتر (دکتر ارتوپد بود!)، ممنون!... امری داشتید با بنده؟

پرهام: این سوال، ینی مزاحمم و زودتر شرم رو کم کنم!

شرمنده گفتم: نه، چنین منظوری نداشتم! فقط کمی دستم بند بود، گفتم زودتر امرتون رو بفرمایید!

پرهام: والا من قصد مزاحمت نداشتم؛ بابا گفت زنگ بزمن، ببینم فردا تشریف میارید شرکت؟!

من: بله، امروز حالم خوب نبود، ترجیح دادم وقتی حالم خوب شد، پیام که مفید باشم!

پرهام: شما همین که هستید و لبخندهای قشنگتون رو دریغ نمیکنید از ما، نعمته!... چشم، پس به بابا

میگم!... راستی، پاتون خوبه؟

من: بله، ممنون!

پرهام: امروز یه نفر مشابه شما پیشم اومده بود؛ خیلی یاد شما افتادم!... چقدر درمقایسه باشما، ضعیف بود

اراده اش!

من: زندگی میره جلو، من که نمیتونم به بهانه پام، وایسم یه گوشه!

پرهام: بعد میگین چرا آدم عاشق شما میشه!... خب بخاطر همین چیزاست دیگه!...

معذب گفتم: اجازه مرخصی میفرمایید؟!

پرهام: میدونم ناراحت میشید ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم که نگم! ببخشید!... شب خوبی داشته

باشید، خداحافظ!

تماسش که قطع شد، نفس راحتی کشیدم!... لبخندهای این دکتر ۲۸ ساله، هر دختری رو میتونه اغوا کنه

ولی من... دلم هنوز درگیر اون اتاق مشکی و صاحبشه!

تخم مرغم رو شکستم و داشتم چرتوپرت میزدم روش که صدای آیفون اومد!

دستموشستم و رفتم برای پاسخگویی که دیدم غزال پشت دره!... باز کردم!... غزال تنها گره من به خانواده

پدری بود! راستش اصلاً شبیه مادرش نبود؛ مهربونی این دختر و صداقتش که گفت هیچی از گذشته مادرش

نمیدونسته، دلمو وادار کرد که حسابشو از بقیه جدا کنم!

اومد داخل و بلند گفت: صابخونه؛ کوشی عشقم؟!

سرمو از آشپزخونه کردم بیرون وگفتم:سلام عزیزم،ببخشید،دستم به نمیرو مه؛الآن میام!

غزال:نیمرو؟...من مرغ سوخاری گرفتم بابا!

زیر گازو خاموش کردم ورفتم بیرون وگفتم:مرغ سوخاری؟از کجا میدونستی شام ندارم؟

غزال:به مسعود زنگ زدم بپرسم خونه هستید که غافلگیرت کنم؛دیدم خودش نیست،تو هم حتما تنهایی!

من:فدای تو بشم که انقد خوبی!...ولی بهر حال این تخم مرغ منم باید خورده بشه!

غزال:باشه بابا،مادرو بچه رو باهم میزنیم!

تیکه آخر مرغم رو که خوردم،غزال گفت:نگار،یه چیزی بپرسم،قول میدی راست بگی؟!

من:آره،حتماً!

غزال کمی تعلل کردو پرسید:تو، حامدو فراموش کردی؟

قول دادم،پس گفتم:نه؛معلومه که نه!

غزال:خبر نداری ازش؟

بابغض گفتم:نه،هیچی!

اومد کنارم نشست وبعلم کرد وگفت:من معذرت میخوام؛اگه من نبودم،اگه مامانم نبود؛تو الان اینجا نبودی!

چی میگم در جواب دختری که خودمم مادرش رو مقصر میدونم؟!...چینی دل،با این حرفا، بند نمیخوره...!

محمد:

پرونده رو گذاشتم رو میز منشی که گوشیم زنگ خورد...

اشاره کردم تکمیل کنه و رفتم تو اتاقم...

شماره ناشناس بود!

جواب دادم:بله،بفرمایید؟

صدای زنونه ای تو گوشی پیچید: سلام مهندس!

انگار بهم برق وصل کردن!... صداش که بی اندازه بهش شبیه بود!

دوباره خودش گفت: مهندس... نگارم!... فکر کنم نشناختید!

ذهنمو جمع کردم و گفتم: نگار خانم؟ مطمئنی خودتی؟ نگار مهدوی؟

انگار داشت گریه میکرد چون با صدای لرزانی گفت: خودمم؛ همون نگار!

ولو شدم روی صندلی و گفتم: تو کجایی؟ تو کجا رفتی؟

نگار: باید میرفتم... رفتم!... جام خوبه، نگران نباشید!

من: حالت خوبه نقش و نگار؟

نگار: بله... شما خوبید؟ حنا خوبه؟ ندا؟ نوید خان؟ محدثه؟ مبین؟

من: همه خوبیم، جز همون که حالشو نپرسیدی!

نگار: اون مطمئناً خوبه!

من: اگه میدونستی حامد چی شده؛ اینجوری نمیگفتی!

نگار: برام مهم نیست...

من: باید باشه؛ تو این بلا رو سرش آوردی!

نگار با گریه گفت: پس من چی؟ بلایی سرم نیومد؟ میدونید من چه حالی شدم وقتی فهمیدم عمه ام، باعث

جدایی خاله تون شده؟ من مهم نبودم وقتی اون تنهایی تصمیم میگرفت؟

راست میگفت! نگار هم بیشتر از چیزی که باید، آسیب دید!

گفتم: حرف حق، جواب نداره!

نگار: مهم نیست؛ زنگ نزدم برای هم زدن اتفاقات گذشته!... فقط دلم تنگ بود... فقط خواستم صدای یه

آشنا رو بشنوم!

من: نگار خانم... کاش برگردی!

نگار: همیشه...

من: کاش نمی رفتی!

نگار: نمی شد...

من: کاش حامد عاشقت نمیشد!

نگار: آره... کاش اصلاً پام به اون شرکت باز نمیشد...

من: دلمون خیلی براتون تنگ شده؛ خیلی!

نگار: ممنون!... راستی، شما هنوز حنانه رو، یادتون نمیاد؟

به یادش لبخند زدم و گفتم: اصلاً فراموشش نکردم! فقط دارم از خودم و چیزی که دیدم، فرار میکنم...!

نگار: واقعاً که! من منتظر بودم خبر بچه دار شدنتون رو بشنوم!... شما چرا تعلل میکنی؟!

ناراحت گفتم: چون حنانه، دلش بامن نیست؛ با یه محمد دیگست!

نگار: اشتباه میکنید!... فقط همینو میتونم بگم!

من: تو دیگه حرف نزن که اگه ببینمت، مفصل کتکت میزنم!

خندید و گفت: اگه دیدید، حتماً بزنید!

من: راستی این خط جدیدته؟

نگار: نه!... مطمئن باشید انقد خنگ نیستم که باخط خودم، بهتون زنگ بزنم!

من: ای بدجنس! من بهر حال پیدات میکنم!

خندید و گفت: مزاحمتون نمیشم مهندس؛ سلام برسونید به همه.

من: حتی اون که حالشو نپرسیدی؟؟

آروم گفتم: حتی اون...

و خدا حافظی کردیم!

همین که تماس رو قطع کردم؛ حامد اومد تو اتاقم...

حامد: سلام... ناهار زدی محمد؟

من: علیک سلام... بذار بیای، بعد دهن باز کن واسه غذا!

حامد: انصاف داشته باش، از صبح بیرونم!

من: خب بابا، زینب ستم کش!... بشین، سفارش بدم!

... وسط غذا خوردن بودیم که بی مقدمه گفتم: راستی، یه خبری شد امروز!

لقمشو قورت دادو گفت: چی؟ حنانه یادت اومد؟

الکی اخم کردم و گفتم: انقد اسم اون دختر و جلوم نیار!... نخیر!

حامد: پس چی؟

من: نگار بهم زنگ زد!

قاشق از دستش افتاد... نگاهم کرد که گفتم: اولش نشناختم، یعنی اصلاً فکر نمی‌کردم نگار زنگ بزنه!... حالش

خوب بود... گفت دلش برامون تنگ شده بود، زنگ زده!... گفت بهت سلام برسونم!

پوزخند زدو گفت: آره جون خودت، اون گفت سلام برسونی؟!

من: بجون خودم، گفت!

تکیه داد به مبل و ناراحت گفت: دلم براش یه ذره شده محمد!

من: وقتی گند میزدی، باید بهش فکر می‌کردی!

حامد: کاش یه فرصت دیگه بهم میداد... دیگه از دستش نمیدادم!

بیچاره حامد؛ سایه ی زندگی پدرش، همیشه روی زندگیش بوده...!

مریم:

گوشی غزال رو از دستش کشیدم و گفتم: نکبت، دارم با تو حرف میزنم ها!

غزال: خب ادامه بده؛ داشتی میگفتی برم کجا؟!

من: سر قبر من!... اصن برو گمشو با گوشیت؛ برو باهمون که داری حرف میزنی، ادامه بده!

موهاشو کرد زیر مقنعه وگفت: نگار بود؛ گفت شام برم پیششون!... خب، حالا بگو!

من: خب بگو از اول مثل آدم!... بذار برسم چراغ قرمز؛ مفصل میگم!

از شانس، رسیدیم به یه چراغ قرمز ۱۲۰ ثانیه ای!

رومو کردم به غزال و گفتم: میگم برو پیش سهرابی؛ بهش بگو مهندس یزدی...!

پرید وسط حرفم: زرشک!... از کی به ترم پنحی، میگن مهندس؟!!

من: بیشعور... خب برو بگو مریم جون اونروز حالش خوب نبود؛ چیز کرد تو امتحان!

غزال: بعد نمیگه مگه خودش لاله که تو داری میگی؟!!

من: بگو روش نمیشد تو چشمای شما نگاه کنه!

غزال: الهی؛ چه کم روا!... حالا خوبه آوازه ات همه جا پیچیده که چقدر جیغ جیغو ای!

من: همش تقصیر اون محمدمهدی کثافته که جزومو خراب کرده بود!

غزال: بهر حال دیگه...!

من: باشه غزی جون؛ تو خانوم و متشخص! فقط برو بگو!... وای غزی؛ بابام میکشدم اگه این ترم هم معدلم خز

بشه!

غزال: خدایی؟!؟ ینی من جور کنم که بیفتی؟!؟

زدم بهش و درحال راه انداختن ماشین گفتم: کثافت خانوم!... نمیکشه!... گفت اگه بد درس بخونی؛ شوهرت

میدم! میگه دختر یه کاشی ساز یزدی، نباید آبروی خانوادشو ببره که اگه قصدشو داشته باشه...!

با هم گفتیم: شوهرش خواهیم داد!

غزال کلی خندید وگفت: لهجه بابات عالییه مریم؛ عاشق یزدی شدم! خوبه بعد از این همه سال تهران

بودن، هنوز لهجه داره!

من: ماما بزرگم میکشدهش اگه بی لهجه حرف بزنه! منم میرم یزد، لهجه میگیرم!

غزال: اووووف، حساب کن با این صدا، لهجه هم داشته باشی... خیلی خنده ست...!

من:مرض،به خودت بخند!

غزال:فعلاً تو هستی!

...نقطه جمله رو نداشتی بود که ...

فقط میدونم فردا شوهرم میدن،و لاغیر!

یه ماشین شاسی بلند،مشکی رنگ،پلاک تهران...خورد به من!

بدبخت شدم!...تمام جلوبندی نابود شد!...

...کاملاً واقعی زدم تو سر خودم و گفتم:غزال،ساقدوشم میشی؟!!

حالا من دارم سگته میکنم؛اون ریسه رفته از خنده!

...عصبانی و داغون پیاده شدم ...

راننده ی اون ماشین خفنه هم پیاده شد که...اولالا!...بقول بچه ها گفتنی "یارو شاخ بود!"...قد بلند،ابرو

کمند...شمارم چرا یادم نمیداد؟!...

رسیدم بهش و خواستم دهن باز کنم که عینک آفتابیشو درآورد...خدایی قیافش خلاف بود!بینی

شکسته،موی کوتاه؛ولی خب خفن بود دیگه!

قبل از من گفت:سلام!

عصبانی تر شدم وگفتم:الآن وقته سلام کردنه جناب؟!!

خفن:بله خانم!سلام خیلی مهمه؛تو هر شرایطی!

از حرفش خندم گرفته بود ولی جدی گفتم:سلام جناب!...خب حالا تکلیف من چیه؟!...شما بابا داری؟!!

یارو خندون گفت:بله؛اسمش حسن نه!

منم مثل خودش،جهت طنز گفتم:خداروشکر،خدا سایه اشو کم نکنه از سرتون!

پسره غش غش خندید و گفت:قشنگ بود،خوشم اومد!

گفتم: آقای محترم؛ جان عزیزت؛ بگو من چی کنم با این ماشین؟!... واسه بابای من مهم نیست کی مقصره؛ فقط ماشینو ازم میگیره!

خنده ی قشنگی کرد که چشمای خوش حالتش رو، خوش حالت تر کرد و گفت: متأسفم ولی من نمیتونم کاری کنم براتون!... بهتره به حرف پدرتون گوش کنید؛ و نهایت ماشینی که دست میگیرید، چرخ دستی خرید باشه!

کاملاً کنترلمو از دست دادم و جیغ زدم!... کپ کرده بود!... هی دهن باز کرد چیزی بگه، ولی نمیشد! دستمو زدم به کمرم و گفتم: شما خیلی پرروئی!... الان زنگ میزنم آقا پلیسه؛ میاد درستتون میکنه!... مظلوم گیر آوردی؟!...

گوشیمو در آوردم که گفت: هیچکس هم نه و شما مظلومی!

خونسرد گفتم: حالا درستتون که کردن، میفهمید!

... در تمام مدتی که پلیس اومد و رفتیم پاسگاه برای رفع پاره ای از ابهامات، غزال تکون نخورد از

ماشین!... منم زیر کولر باشم، معلومه تکون نمیخورم!

... نشسته بودیم تو راهرو که بابا اومد!... یه مرد درشت هیکل با کت شلوار شکلاتی! و البته به همراه نماینده

ی حاکم بزرگ؛ میتی کومان؛ جناب خان داداش مهدی!...

رسیدن کنارم که لبخند زدم و گفتم: سلام مهندس یزدی جونم!

بابا کمی لبخند زد و گفت: خر شدم، بسه!... طرف کوش؟!!

به پسره اشاره کردم که دیدم مهدی کنار غزال ایستاده و دارن میخندن!... تا الان غزال خانم، لال مرده

بوده؛ یهو زبونش باز شد!... خواهرشوهر بازی ای برایش دربیارم که کیف کنه!

پسره بادیدن بابا، اومد جلو و برخلاف رفتارش بامن و در کمال تعجب من، گفت: سلام آقا!... من واقعاً معذرت

میخوام! حواسم پرت بود و انکار نمیکنم!

دهن من که مثل اسب آبی باز بود ولی بابا گفت: عیبی نداره پسر جان؛ همین که اعتراف میکنی، کافیه!

پسره: اگه اجازه بدید، من ماشین رو ببرم تعمیرگاه!... اگرم دخترخانمتون مایلند، ماشین بنده دستتون باشه

تا مال خودتون رو تحویل بدم!

بابا: نه، زحمت نکشید! ماشین هست واسه این دختر!

پسره: پس لطفاً سویچ رو بدید که من این ماشین رو ببرم!... اصلاً هم اجازه مخالفت نمیدم قربان!

بابا که حسابی تو کف مرام پسره بود، به من گفت: مریم جان! آقا دارن لطف میکنن، ماشین رو میبرن! سویچ رو

بده بهشون!

دستمو بردم جلو و دادم بهش که گفت: از شمام معذرت میخوام خانم! کمی بی ادبی کردم!

منم خانم شدم و گفتم: نه؛ مهم نیست! منم معذرت میخوام!

... وقتی داشتیم از پاسگاه خارج میشدیم، موقع راه رفتن اومد کنارم و کارتشو گرفت طرفم و گفت: داشته

باشید؛ جویای اوضاع ماشینتون باشید!

و رفت...!

نگار:

مگه این مطب نداره؟ چرا همش پلاسه اینجا؟...

عصبی، پوشه رو از روی میز رحیمی بزرگ برداشتم و گفتم: با من امری ندارید قربان؟

خودم جا خوردم! خیلی وقت بود که لفظ قربان رو، بکار نبرده بودم...!

رحیمی: نه دخترم، برو!

رفتم نشستم پشت میزم که معاون مالی شرکت اومد و گفت: سلام خانم مهدوی! آقای رحیمی هستن؟

من: کدومشون؟

مدیر مالی: رحیمی کوچک! (و خندید)

من: بله؛ تو اتاقشون!

مدیرمالی: پس میشه بامن تشریف بیارید؟... باید چندتا فایل رو، ثبت کنیم!

با اکراه گفتم: باشه؛ بریم!

موقع ورود به اتاق، پرهام چنان لبخند گشادی زد که محمودوند (مدیرمالی) برگشت نگاهم کرد!

نشستیم و بدون هیچ حرفی، فقط شروع کردم به یادداشت و بعدشم تایپ!

محمودوند فایل هاشو برداشت و ایستاد و گفت: پرهام خان؛ عصری هم مهمون داریم! کمی دیرتر برید مطب

لطفاً!

پرهام: چشم محمود جونم!

محمودوند: پس من مرخص میشم دکتر!

و رفت!

منم بلند شدم و عزم رفتن کردم که پرهام گفت: انقد تحملم سخته؟

ایستادم و با مودب ترین لحن، گفتم: کار دارم؛ فقط همین!

پرهام: به قیافم میخوره خنگ باشم؟!

من: نه، ولی...!

پرهام: ولی چی؟ راحت بگو!

من: آگه باهوش بودید، متوجه میشدید که من اوضاع روحی مناسبی برای چنان مسائلی ندارم!

پرهام بلندشد و ایستاد جلوم و گفت: میشه بپرسم چرا اوضاع روحی مناسبی ندارید؟!

مرگ یه بار، شیون یه بار!... صاف نگاهش کردم و گفتم: من، قبلاً با یکی... بین ما صیغه محرمیت خونده شد و

اون، بعداز یک هفته، پشیمون شد!... این اتفاق مال ۷_۸ ماه پیشه ولی من هنوز... ضربه خوردم؛ قبول کنید!

پرهام کمی نگاهم کرد و گفت: خیلی آدم بی لیاقتی بوده! ببخشید آگه ناراحت میشید ولی بوده!

من: بهر حال دیگه مایل نیستم...!

نذاشت ادامه بدم وگفت: مایل نباشید؛ درک میکنم! ولی من بخاطر شما صبر میکنم؛ هرچقدر که حالتون بعدش خوب باشه!

کلافه گفتم: دکتر، دارید معذبم میکنید!

خونسرد گفتم: من از شما خوشم میاد و میخوام ادامه زندگیمو که معلوم نیست چندسال دیگه باشه رو، با شما بگذرونم!

من: اول اینکه که امیدوارم ۱۲۰ سال عمر کنید و بعد اینکه... (رفتم جلوتر): بعد از اینکه فهمیدم اون شخص پشیمون شده، بدون هیچ خبری گذاشتم رفتم؛ دوست ندارم کارمو از دست بدم ولی اگه لازم بشه، بازم چنین کاری میکنم!

خندید وگفت: اول اینکه نمیتونید؛ دوم اینکه نمیذارم!

من: ببخشید؛ چجوری؟!

پرهام باخنده دخترکشی گفتم: چون نفوذ من، خیلی بیشتر از چیزیه که شما فکر میکنید! من تنها یه دکتر وظیفه شناس و خوش خنده نیستم!

من: اینجور که میگید، احتمالاً بتمن هم باشید!

بلند خندید وگفت: نه، ولی انقدر هستم که از هرجایی که میرید، خبرداشته باشم!

عصبانی گفتم: منو کنترل میکنید؟!

پرهام: به هیچ وجه! گفتم بعداً و اگه رفتید، چنین کاری میکنم!

بی اختیار دستمو گذاشتم رو سرم وگفتم: من چی کارکنم باشما؟!

اونم پررو گفتم: قبول!

تنها راه رو، امیدوار کردن الکی دیدم وگفتم: پس اجازه بدید یه مدت بگذره؛ گفتید صبر میکنید!

پرهام خوشحال، گفتم: بله که میذارم!

...همون موقع تلفنش زنگ خورد و رفت پایین!

...ساعت پنج بود که محمودوند بهم زنگ زد وگفت مهمونش اومده و چیزی براش ببرم پایین!

پوشه به دست رفتم پایین ولی وسط پله ها، نشستم... دلتنگی بود یا توهم... ولی حامد بود! باهمون کت
شلوار مشکی رنگ... مطمئن بودم دیدمش!

محمودوند که داشت میرفت تو اتاقش، منو دید وبا فکر اینکه افتادم، پوشه رو گرفت و برد...
ولی من همونجا نشسته بودم... لااقل نزدیکش... برای تسکین دلتنگی هام...!

محدثه:

ینی چی؟... من فقط میخوام بدونم ینی چی که کسی نیست بیاد دنبال من؟... یه بار حال نداشتم ماشین
ببرم؛ ببین چجوری زهر میکنن به آدم!

ناامید از بابا و راننده اش، زنگ زدم به محمد: الو محمد؟ سلام برادر!

محمد: سلام همشیره! خوبی محدثه؟ چیزی شده؟

من: نه بابا؛ چی بشه آخه؟... محمد؛ کجایی؟

محمد: سر قبر تیمور لنگ!... شرکتم دیگه!

من: میتونی بیای دانشگاه دنبالم؟

محمد: واقعاً بنظرت میتونم پیام؟ نه واقعاً نظرت چیه؟

نالیدم: خب من چیکار کنم؟!... ماشین نیاوردم! جونم ندارم با حمل و نقل عمومی پیام!

محمد: بر روح گشادی، درود!... یه دقیقه وایسا!... (بعد گفت:) کاکا، وقت خالی داری الآن؟

... نمی شنیدم چی میگفتن ولی نهایتاً محمد گفت: محدثه... کی کلاست تموم میشه؟

من: ساعت ۵ عصر!... میخوای بیای محمد؟

محمد: نه؛ ولی یه راننده برات میفرستم، بی مثال!... کلاست تموم شد، یه تک بزن بهم!

خوشحال گفتم: باشه، حله! مرسی برادر!

و قطع کردیم...۰۰۰

کلاسم که تموم شد؛ زودی زنگ زدم به محمد... گفت برم جلوی در، راننده منو میشناسه!

متعجب از این راننده ی مرموز، رفتم جلوی در که دیدم کاوه داره برام دست تکون میده!... خدا ورت نداره

محمد؛ من روم نمیشه با این برم آخه...!

رفتم جلو که گفت: سلام خانم!

مودب گفتم: سلام آقا کاوه! ببخشید ترو خدا، همش تقصیر این محمد بی شخصیت شد!

کاوه با لبخند مردونه ای گفت: خواهش میکنم بانو؛ کاری نیست! بیکار بودم و گرنه منم مثل برادرتون تنبلم!

یه لحظه زمان و مکان یادم رفت و گفتم: حالا فردا نخوای منت بذاری سر آقا داداشم که خواهر تو بردم!؟

کاوه متعجب نگاهم کرد و گفت: شمام کم شیطون نیستی ها!

درحین باز کردن در ماشین، گفتم: بالاخره خواهر محمدم دیگه! توقع ندارید که مثبت و چلفتی باشم؟!...!

کاوه: نخیر! بنده کاملاً تسلیمم!... بفرمایید بشینید!

نشستیم که گفتم: مثلاً باباتون کارخونه داره...۰۰۰

راه افتاد و گفت: چطور مگه؟!!

من: این چه ماشینی یه؟!!

کاوه: چشمه؟!!

ماشینش خیلی نرم بود ولی کرم گرفته بود که اذیتش کنم!... گفتم: تازه میپرسید چشمه؟!... انگار خط کش

کردن تو لباسه که صاف بشینی! جای دراز کردن پا هم نداره! فاصله بین راننده و بغلیش هم، اصلاً اسلامی

نیست!

خندید و گفت: بله خب! ماشین داداشتون، ماشینه؛ مال من، گاری!

من: خوشحالم که واقفید بهش!

کاوه: پس لازم شد به بابا بگم کارخونه رو بفروشه؛ برم یه ماشین باب میل شما بخرم!

ناخودآگاه خجالت کشیدم و گفتم: نه، همین خوبه!... اصلاً من کی باشم که نظر بدم جناب وکیل!

کاوه: شما یه دختر خیلی مهم تو زندگی من هستید!

اولش نفهمیدم ولی یهو برگشتم و گفتم: چی؟؟

کاوه خندید و گفت: چیز بدی گفتم؟

من: نمیدونم والا!... نفهمیدم ینی چی که من مهمم؟!

کاوه: خب... چجوری بگم... شما... ینی...

عصبی از طرز حرف زدنش، گفتم: ای بابا، بگو دیگه!

اونم نه گذاشت ونه برداشت؛ گفتم: من شما رو دوست دارم!

جا خوردم ولی تهه دلم، حال خوبی بود!... بدون هول شدن، گفتم: خدایی راست گفتید؟

کاوه متعجب از اینکه تعجب نکردم، نگاهم کرد که گفتم: اینجوری نگاهم نکنید! من خجالتی نیستم! از معایب

خواهر محمد بودنه!

کاوه: نه... از سواالتون تعجب کردم! (داشت خالی می بست برای من!!)

من: حالا پاسخ؟

کاوه: بله، وگرنه بیمار نیستم که الکی بگم!

دست به سینه، تکیه دادم و گفتم: چه جالب!... ینی اصلاً نمیشد فکرشم کرد!

کاوه: خودمم فکرشو نمیکردم!

من: پس چی شد که از من خوشتون اومد؟

کاوه: اتفاقی!... اولش الکی؛ ولی بعدش بخاطر همین اخلاقای خاصتون!

ذوق دلم، اومد روی لبم...

ولی گفتم: ولی خب... ینی براتون مهم نیست ما ۱۰ سال اختلاف سنی داریم؟

کاوه: نه... ینی واسه من مهم نیست ولی اگه برای شما هست؛ خب من...

داشت فاز پشیمون میگرفت که گفتم: نه، مهم نیست!

خندید و گفت: محدثه خانم... باور کنید من بخاطر مقام توی اون شرکت و این حرفها، نیومدم سمت شما که اگه اراده کنم، میشم مدیرعامل کارخونه بابا!... من، از خود شما خوشم میاد!... خوش که نه؛ عملاً دوستتون دارم!

آی دلم میخواست بپریم ماچش کنم ولی تهذیب نفس کردم و گفتم: چشم داداشم روشن! چه و کیلی تو آستین می پرورونده!

کاوه دوباره هول شد و گفت: باور کنید من... اصلاً نشنیده بگیرید حرفامو! بیخود گفتم!

اینبار من هول شدم و گفتم: نه، نه، نشنیده یی چی؟... شوخی کردم بابا!

کاوه پلید خندید و گفت: انقد از من خوشتون اومده؟!!

منم پررو گفتم: آره که اومده! خوشگل، قدبلند، پولدار، خوش اخلاق، آشنا هم هستی؛ دیگه چی میخوام از زندگی؟!!

بیچاره هنگ کرده بود!... آروم گفت: مسخره کردی؟

کف گرگی زدم به خودم و گفتم: آخه کدوم از اینایی که گفتم، نیستید؟!... ولی حقیقتاً فکر نمی کردم از من خوشتون بیاد!

کاوه: ولی خب خوشم میاد!... اگه شما موافقت خودتونو اعلام کنید؛ من میگم بابا اینا بیان ایران، برای خواستگاری رسمی!

اینو دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و کاملاً جوگیر، گفتم: وای، راست میگی؟!... اصلاً فکرشم نمی کردم! برگشت و بهم لبخند زد و گفت: ولی شما خیلی وقته تمام فکر بنده رو درگیر کردید!... حالام برید خونه؛ کاملاً منصفانه دربارم فکر کنید و بعد، بهم بگید! فقط زودتر لطفاً خیلی زود!

در حال پیاده شدن، گفتم: اینجوری که شما میگی زود، فقط میتونم بگم نه!

و بدون انتظار برای جوابش، رفتم داخل!

وای، یی کاکا داره مال من میشه؟!... یادم باشه بهش نگم کاکا که آبروم میره...!

ندا:

چه مسیر راحتی داره این دانشگاهه...!

با سارا، قرار شده بریم دانشگاه دخترخالش که هنر میخونه! میگه بریم ببینیم اونجا رو، انگیزه بگیریم واسه

کنکور!... نمیدونه خیلی وقته خانواده ما، انگیزه و شوق هیچکاری رو نداره!

طناز (دخترخاله سارا) رو دم دانشگاه دیدیم و دست تکون دادیم!... رفتیم بریم داخل... طناز و سارا رو، چون

شبيه هم بودن، راه داد ولی به من گفت کارت دانشجویی!... مام از این چیزا نداشتیم... این شد که زدم تو

خط هوچی گری!... دستمو زدم به کمرم و گفتم: واا، خانم سلطانی (اسمشو طناز گفته بود!)؛ دیگه منم کارت

نشون بدم؟

خانمه: شما چرا نباید نشون بدی؟

من: آخه من هرروز دارم رد میشم از اینجا؛ انصافه حالا یه روز که نیاوردم، شما اینجوری کنی؟!

خانمه: مثل اینکه بدهکارم شدم!... بفرمایید؛ ولی دفعه بعد، حتماً کارت همراهتون باشه!

وارد دانشگاه شدیم... اولالا! چقدر بزرگه!... البته طناز میگفت چندتا از دانشکده هاش، تو خودش نیست ولی

چه اهمیتی داره وقتی انقد بزرگ و مشهوره؟!...

چون طناز ساعت ۱۱ کلاس داشت، گفت بریم که یه جاهایی رو نشونمون بده!

واقعاً خوشگل بود؛ آدم ذوق میکرد؛ لااقل من خیلی ذوق میکنم با دیدن این چیزا!... کارگاه نقاشی... کارگاه

طراحی پارچه... کارگاه طراحی گلیم و فرش... نقاشی روی شیشه... عکاسی... آینه کاری... بینی همه

چی!... کاش قبول بشم امسال!

ساعت ۱۱ شد و طناز ما رو رسوند سلف و رفت کلاسش!

ماهم درحال راه رفتن، به دیدن عکسهایی پرداختیم که یواشکی انداخته بودیم... که یهو خوردیم به

یکی... و کاغذاش ریخت از دستش!

سارای خل که یاد اون جوکه افتاده بود که یارو قرار بوده بره دانشگاه ولی نونوا شده بود،هی میخندید...ولی
من روی زانو خم شدم که کمکش کنم...

از برگه هاش معلوم بود ریاضی میااضی میخونه...چشمم افتاد به کفشش؛از این کتونی دور سفیدها بود که
دوست دارم...شلوار سرمه ایش هم افتاده بود روی کتونیش...پیرهنش هم سفید با چارخونه ریز آبی
بود...نه بابا،تیپش که خیلی خوبه...لازم شد ریختش رو ببینم!

برگه هاشو مرتب کردم و گرفتم جلوش و گفتم:بیخشید آقا،حواسمون نبود!شرمنده اگه خراب شد ایناتون...
هنوز جلمم تموم نشده بود که سرش بلندشد وگفت:ندا؟!

با دیدن مسعود،دوباره کاغذا از دستم افتاد!...خودش بود...همون چال؛همون چشمای خوش حالت؛همون
ادب و شخصیت!...داشت گریه ام میگرفت که جلوی خودمو گرفتم و با مشت زدم به شونه اش...چون روی
دوتا پاش بود،از عقب افتاد زمین...هاج وواج نگاهم میکرد...

سارا،نشست کنارم وگفت:چته ندا؟چیکار میکنی؟

به مسعود اشاره کردم وگفتم:این مسعوده؛همون بیسعوری که دوبار منو چزوندا!

حالا نوبت سارا بود که کپ کنه!...به مسعود اشاره کرد وگفت:این؟...آره،چالم داره!...خوبی شما
آقامسعود؟

مسعود بلندشد وگفت:بله،ممنون!...خوبی ندا؟

عصبانی بلندشدم وگفتم:به تو ربطی نداره؛برو همونجایی که ۸ماهه هستی!

لبخند زد وگفت:انگار فقط من دلم برات تنگ شده بود!

قبل ازچکیدن اشک،چشمامو فشار دادم وگفتم:به درد عمت میخوره دلتنگیت؛دقیقاً هم عمه

مرجانت!...بریم سارا!

مسعود:چرا آخه؟کجا میری؟

من:هرجا که تو نباشی!

سارا یه عذرخواهی سرسری کرد و رفتیم بیرون!

هوا که خورد به صورتم؛ دیگه نتونستم مقاومت کنم... چکید!... دلم براش تنگ شده بود؟... نه؛ براش یه ذره شده بود...!

به هیچکس نگفتم مسعود رو دیدم!... داغ همه، با شنیدن چنین خبر کوچیکی هم، زود تاره میشه...!

حنانه:

تقریباً ۹ ماه از تصادف محمد و رفتن نگار میگذره ولی نصیر همچنان داره پابه جفت به خواستگاری اش

ادامه میده! پشتکارش، واقعاً ستودنیه!... ولی خب من... هنوز هم احمقانه، دلم پیش پسریه که هنوز منو

یادش نیست!... تو این یه ماه گذشته، دوبار خاله بردش خواستگاری ولی خب خدا روشکر از هیچکدوم از

دخترها خوشش نیومده بود!

ماشین رو بردم پارکینگ و رفتم بالا... منشی جدید حامد اینا برام ایستاد و سلام کرد... دختر خوبیه ولی

هیچکس نگار نمیشه!... حامد قبلاً از دخترا و زنها متنفر بود ولی الان بی تفاوت شده؛ اصلاً براش مهم نیست

که این اینجا منشیه!... بیچاره حامد...

رفتم تو اتاق حامد که دیدم محمد اونجاس!... با دیدن من، صاف ایستاد و گفت: در زدن بلد نیستی؟

منم کم نیاوردم و گفتم: اتاق داداش خودمه؛ به کسی ربطی نداره!

محمد: پررو هم که هستی!

من: پس نه؟!... میشینم کم بیارم ازت!

محمد: حریفی نمی بینم برای کم یا زیاد آوردن!

در حال نزدیک شدن به میز، گفتم: پس علی الحساب عینک حامد رو بزنی که چشمای ضعیف کار کنه!

نشست پشت میز حامد و گفت: حالا کجا داری میای؟ میخوای رو پای من بشینی؟

خندمو کنترل کردم و گفتم: واسه همین دارم میام دیگه!... خیلی وقته چشمم به پاهاته که لااقل یه بار بشینم روشن!

هول شده، گارد گرفت: بیخود کردی؛ من اهل این کارا نیستم!

من: حالا یه بار که دختری مثل من بشینه، مشتری میشی!

محمد: بیای جلو، داد میزنم ها!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و غش غش خندیدم!... فقط زبون داره و گرنه خیلی ترسوئه...!

نشستم روی مبل و گفتم: از بچگی ترسو بودی! همیشه سوسک ها رو، میدادی حامد یا نوید بکشن! سطح تو، مورچه بود!

محمد: حتماً تو گراز شکار میکردی...!

من: نه مهندس ولی لااقل سوسک میکشتم!

محمد: مثلاً ما نمیدونیم دخترا از سوسک میترسن!

من: روت که کم نمیشه!... حالا داری چی میکنی تو اتاق داداشم؟

محمد: دارم سیم تلفنشون رو، لحیم میکنم!

من: به موفقیتی هم رسیدی؟!

محمد: با اینکه نباید بگم، ولی نه!... باور کن بلد بودم لحیم کاری، ولی جواب نمیده انگار!

کیفمو درآوردم و ایستادم جلوی میز و گفتم: بده به من؛ وایسا کار یاد بگیر!

از خدا خواسته، لحیم رو داد بهم و خودشم دست به سینه نشست که مثلاً ایراد بگیره ازم!

خم شدم روی میز و لحیم رو بردم نزدیک سیم که محمد دستمو گرفت... خشک شدم!... نگاهش کردم که

گفت: مواظب باش؛ دستت میسوزه ها!

ذوق زده از نگرانش، کارمو با دقت انجام دادم و زدیم به برق...!

صدای بوق که تو تلفن پیچید، خوشحال از موفقیتیم؛ دستامو زدم به هم که... نابود شدم!

لحیم که دستم بود، خورد به کف اون یکی دستم و سوختم!... فقط تونستم دستگاه رو پرت کنم روی میز و خم شدم از درد...
...

داشتم از سوزش، میفتمادم زمین که محمد شونه هامو گرفت و کمک کرد بشینم روی مبل...
رفت بیرون و با جعبه کمک های اولیه برگشت...
...

جلوی پام، روی زمین نشست و شروع کرد به زدن کرم سوختگی... از سوختن بود یا درد فراموشی
محمد، ولی داشتم زار میزدم...
...

داشت در کرم رو می بست که احساس کردم دستم خیس شد... و بعد، محمد دست برد به چشمش...
هرچی صداش کردم، سربلند نکرد... آخر سر؛ آروم با مچ دست سوخته ام، سعی کردم سرشو بیارم
بالا... مقاومت کرد ولی آخر تسلیم شد... سرش اومد بالا که دیدم چشماش کمی خیسه...
ناراحت گفتم: چی شده محمد؟
...

سرشو انداخت پایین که دوباره گفتم: میگم چی شده؟...
...

نسبتاً عصبی گفت: کوفت شده!... بهت گفتم حواستو جمع کن!... تو که عرضه نداری، چرا الکی قیف میای
که میکنی؟... بین چیکار کردی!
...

من: چه ربطی به چشمای تو داره؟!
...

محمد: منم آدمم، سنگ که نیستم!... یه ربه داری جلوم زار میزنی؛ میخوای چیکار کنم؟
...

بی اختیار گریه ام گرفت و گفتم: هیچی! وقتی منو یادت نیست؛ دلسوزیت به هیچ دردم نمیخوره!... اصلاً از
قصد خودمو سوزوندم!
...

محمد: از بس که خنگ و بی مغزی!
...

من: به تو بردم!
...

محمد: آره جون خودت! من رتبه سه رقمی کنکور بودم؛ تو چی؟
...

من: من رتبه از تو کمتر بود مهندس!... البته تو که یادت نیست!
...

محمد: آفرین! پس اصلاً همیشه به حرف تو اعتماد کرد!

دوباره فاز غم گرفتم و گفتم: محمد؟

نگفت جانم... نگفت بله عزیزم... فقط گفت: بله؟

خیره ی چشمای خوشرنگش، گفتم: تو هنوز کادوی تولدمو ندادی!

...هیچی نگفت... فقط نگاهم کرد... نه نگاهش رو میفهمیدم... و نه قطع میکرد نگاهش رو...!

آخر کلافه گفتم: برم خونه یا میری بیرون؟!

ایستاد و جعبه رو برداشت و گفت: من میرم... تو آرام باش!

...رفت... ولی نفهمید که با همون "آروم باش" گفتنش، چقدر آرامش بهم داد!... هرچند بی

منظور... هرچند ناخودآگاه... ولی من آرام شدم باهاش!

...انقد میرم و میام که منو یادت بیاد مهندس...!

نوید:

یک عمر تصادف نکردم، از قضا باید بخورم به همچین ماشینی!... اصلاً کی اینو داده دست دختر؟!... مرفه بی

درد که میگن، اینه!

ساعت ۳۰/۱۰ صبح بود که زنگ زدم به دختره!... چند روز پیش زنگ زد و با کلی زبون درازی، سراغ

ماشینشو گرفت!

جواب داد: سلام مهندس؛ خوبید؟؟

من: سلام خانم، ممنون!... شما خوبی؟

دختره: آره خیلی!... امری داشتید که مزاحم شدید؟؟

منم پررو گفتم: نه، فقط دلم واسه صدای جیغ جیغی شما تنگ شده بود!

دختره: رفع شد دلتنگیتون؟؟

من: نه متاسفانه؛ باید حضوری رفع بشه!

یهو کم آورد و قاط زد گویا: مودب باشید آقا! من از اوناش نیستم!

منم پقی زدم زیرخنده و گفتم: بیخیال خانم؛ منم از دخترای جیغ جیغی خوشم نمیاد!... تشریف بیارید

ماشین رو تحویل بگیرید!

خودشو از تک و تا ننداخت و گفت: آهان، باشه!... کجا پیام؟؟

... آدرس تعمیرگاه رو دادم و خداحافظی کردیم!... از ندا فرار میکنم؛ ولی انگار این دخترا همشون اینجورین!

... ساعت ۴۰/۱۱ بود که رسید!... حالا خدایی جیغ جیغ هاشو کنار بذاریم، دختر خوشگلیه! قدش که

خوبه، ریختشم خوبه؛ خوش تیپم هست؛ خصوصاً این مانتوی آسمونیش!

رسید بهم: سلام! خودروی من کوش؟؟

من: سلام!... تو گاراژ!

دختره: من برم بیارم؟

من: راننده شخصیتونو نیاوردید؟؟

دختره دوباره با حالت جیغ گفت: مسخره میکنید؟!... من فقط با محیط اونجا آشنا نیستم که نمیرم و گرنه

دیدید که رانندگی من، بهتر از شماست!

من: حتماً پارک دوبل هم بلدی؟!... نه، بگو بلدی!

دختره: من با شما حرف ندارم!... ماشینمو بدید!

من: الان ندارم عموجون!... بیا بریم از بقالی سرکوجه برات بخرم! (و خندیدم!)

دختره موضع گرفت واسه جیغ زدن که گفتم: باشه، باشه... فقط نزن اونو!... وایسا برات میارم الان خانم!...

ماشین رو پارک کردم جلوش و پیاده شدم که گفت: نه، می بینم که انقدرام بد نیست رانندگیتون!

باخنده گفتم: عجب رویی داری شما!... با بنده دیگه امری نیست؟!!

دختره: بذارید چک کنم ماشین رو!

همونطور که ماشین رو دور میزد، گفتم: راستی خانم؛ من اسم شما رو نپرسیدم تا حالا!

دختره: لزومی نداشته!

من: ولی خب الان فضول شدم!

دختره: سرتون رو با کاری گرم کنید که فضولیتون بپره!

من: حالا خوبه من جیغ جیغ هاتونو دیدم!... چنین متانتی بهتون نمیاد!

رسید جلوی من و گفت: شوخی کردم بابا؛ انقدرام خانم نیستم! فقط خواستم بگم منم میتونم!... اسمم مریم

ئه!

خندیدم و گفتم: بهتون میاد؛ اکثر مریم ها قشنگن... البته جز شما!

یهو جیغ ریزی کشید و گفت: خیلی بی ادبیدا!... من به این نازی!

کاملاً خندیدم و گفتم: راستی...!

پرید وسط حرفم: چیه دوباره؟ حتماً اسم مستعارمو میخواید؟

من: نه... میخواستم بگم اسم منم نویده!

ناخودآگاه ابروش رفت بالا ولی سریع اومد تو برنامه و گفت: مگه من پرسیدم؟

منم پررو گفتم: حالا شاید میخواستم نخ بدم!... نمیزنن که تو ذوق بچه مردم!

دختره: آهان... خب ما کمترین حد نخ دادنمون، دعوت به ناهاره!

منم رو هوا زدم و گفتم: پس بریم ناهارا!... اصلاً هم جای مخالفت نیست که به زور می برمتون!

دختره: حالا کی خواست مخالفت کنه؟... فقط اجازه بدید به بابام بگم!

... زنگ زد به باباش و اجازه داد!

هر کدوم با ماشین های خودمون اومدیم!

بردمش رستوران دو طبقه نزدیک خونه عمه فاطمی؛ خودم دوست دارم اونجا رو؛ اونم که مهم نیست...!

... به محض اینکه وارد شدیم؛ از اون جیغ ذوقی ها زد و گفت: چقدر اینجا نازه!... چقدر بلایی آقانوید!

خوشحال از حسن سلیقه ام، گفتم: چرا بلا؟...!

دختره: آخه من عاشق اینجور ساختمون هام؛ هم شیشه هم دوبلکس!... از کجا فهمیدید دوست دارم؟

دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم: ما اینیم دیگه!

دختره: نکنه واقعاً میخوايد نخ بدید و مخ بزنیید؟

من: کدوم مخ؟ همون که دخترا ندارن؟!

دختره ولی پشت چشم نازک کرد و گفت: حسودید دیگه؛ عیبی نداره!... حالا چی میخوای بدی بهمون

مهندس نوید؟!

صندلی رو براش عقب کشیدم و گفتم: حلیم بادمجون!... خب منو رو باز کن؛ چشم که داری الحمدلله!

...استثنأً غذاشو بدون سروصدا خورد... خدایی دختر باکلاسی بود؛ برعکس من!... البته نصف رفتار

دختره؛ کیف اومدنه!... والا اگه خونه بود؛ غلت میزد تو غذا!

... بعد غذا؛ خیلی مودب تشکر و گفت: واقعاً زحمت کشیدید! چند وقتی میشد خودمو جایی مهمون نکرده

بودم؛ خوش گذشت!

خندیدم و گفتم: خواهش میکنم خانم، کاری نبود! منم چند وقت بود کسی خودشو آویزونم نکرده بود!... ولی

واقعاً آدم نمیفهمه دارید شوخی میکنید یا جدی؛ خیلی قشنگ میگید!

دختره: ما اینیم دیگه!... از بس دوستانو اذیت کردم، خبره شدم!... کلاس خصوصی میذارم براتون، اگه مایلید!

در حال پاشدن، گفتم: قربان شما؛ من خودم هر روزم با تدریس به بچه های فامیل پره!

... از رستوران خارج شدیم و ایستادیم کنار ماشین ها...

کمی دستپاچه بودم ولی آخرش گفتم: مریم خانم؟

دختره: بله مهندس؟

من: ببخشید اگه رفتار مناسبی نداشتم روز اول!... ولی خب، اگه اجازه بدید؛ با هفته ای دوبار نهار یا

شام، بتونم خوشحالتون کنم و رفع کدورت!

عمیق لبخند زد و گفت: من قصد ادامه تحصیل دارم!

خندیدم و گفتم: خودم باهاتون کار میکنم!... قبول؟
 خندید و گفت: قول نمیدم که وقت کنم، ولی اگه بخوام پیام، همیشه تنها نخواهم بود!
 خوشحال گفتم: بهتر؛ هرچی بیشتر، خوشش بیشتر!
 گونه هاش رنگی شد و گفت: من دیگه برم!... ممنون و خداحافظ!
 ...رفت... و من تازه فهمیدم چه حرف مفتی زدم، وقتی حوصله جیغ شنیدن ندارم!...

حامد:

کت رو گرفتم رو دستم و داشتم میرفتم دفتر رئیس که بهناز، دختر معرفی شده توسط مامان رو دیدم!... بطور اتفاقی متوجه شدیم که تو این شرکت کار میکنه!... ایستاد و شروع کرد به خوش و بش!... وقتی دید من خیلی خنثی برخورد میکنم، زود تمومش کرد و رفت!
 ...در زدم و رفتم داخل ...
 مثل همیشه پرهام دراز کشیده بود روی مبل و با او مدن من، داشت می نشست!
 نشستم پیشش و دست دادیم ...
 من: تو مثلاً دکتری ها، چرا همش اینجایی؟!
 پرهام: دیگه خودت که میدونی من خیلی درقید مادیات و القاب دنیوی نیستم! گفتم پیام همین جا؛ صادقانه خدمت کنم!
 خندیدم و گفتم: حیف ازم کوچیکتری و با بابات کار میکنم، وگرنه لهت میکردم!
 پرهام: دلت میاد؟ من که جیک و جیک میکنم برات؟
 زدم به بازوش و گفتم: گمشو نکبت!... آماده کردی جناب مرتاض؟!
 پاشد و رفت پشت میزش دنبال چیزی و گفت: مرتاض نه؛ درویش!

کاغذارو که گذاشت رو پام، گفتم: مهم اینه که خیلی مشابه آدمها نیستی!... دستت درد نکنه داداش!

پرهام: خواهش!... حامد...

من: هوم؟ چیه؟

پرهام: تو تا حالا عاشق شدی؟

... زد وسط دایره خاطراتم!... رو زخم قلبم، نمک پاشیدا!... زنده تر کرد تصویر نگارم رو!

آروم گفتم: آره...

پرهام: چجوری بود؟ نشانه هاش چی بود که فهمیدی؟!

نگار اومد جلوی چشمم و گفتم: خوبه ولی سخته... حماقت میکنی... الکی خوش میشی... با لبخندش، از

حال میری... نمیدونم پرهام... فقط میدونم سخته؛ خیلی!

پرهام: اگه سخته، پس چرا همه انقد میگن خوبه؟!

من: بخاطر حس خوبی که تو دلت میشینه...

پرهام: ینی نمی ارزه عاشق شدن؟!

زدم به بازوش و گفتم: مثل اینکه پسر تاجر بودن، روت تاثیر گذاشته ها! مگه معامله ست که میگی می ارزه؟...!

پرهام کلی خندید و گفت: تیکمه حامد جون!... راستی، چرا محمد نمیاد دیگه؟... دلم هواشو کرده!

من: ترجیح دادم خودم تو رفت و آمد باشم، محمد تو کارای دفتری! شمام میتونی بیای شرکتمون؛ ببینی عشقتو!

پرهام: خیرش بیاد؛ ۲ ماهه خرجی نداده بهمون!

بلند خندیدم و گفتم: بسه پری، دلم درد گرفت!... من برم دیگه؛ سلام برسون پدرجان رو!

همزمان بامن ایستاد و گفت: خیلی شاد شدم دیدمت؛ خدایی ها!

... دست دادیم و اومدم بیرون...

رفتم پارکینگ که دیدم سویچ نیست...

یه خرده گشتم و به این نتیجه رسیدم که مونده تو اتاق پرهام!

دوباره رفتم بالا...

رسیدم دم اتاقش که... صدای خودش بود انگار!... شایدم گوشم دلتنگ شده واسه صداش...!

قلبم میزد و نمیزد... نفسم میرفت و دیر میومد... اگه خودش باشه، چی؟!

...خواستم در بزمن که یهو در باز شد... پرهام بود!

اومد بیرون و با دیدنم خندید و گفت: حواست کجاست پسر؟!... بگیر سویچ اتومبیل جانت را!

مقاوم در برابر کنجکاویم، گفتم: مرسی، اومدم دنبال همین! خدا حافظ.

...پای رفتن نداشتم... دل موندن هم نداشتم... طاقتم نداشتم انگار، دیدنش رو... ولی این نبودنش هم، داره

نابودم میکنه...

نشستم تو ماشین... خواستم روشن کنم ولی انگار موتور اشکم روشن شد... مردها هم آدم اند! کی گفته

نمیشه گریه کنن؟!...

سرمو گذاشتم رو فرمون...

دلم براش تنگ شده... بی نهایت...

دیگه نمیشد جلوی خودمو بگیرم... من با احتمال اینکه صدای نگار باشه هم، دلم پر کشید

واسش... فقط با یه احتمال، تمام تلاشم برای کمرنگ کردنش، پر زد... نگار برای من کمرنگ نمیشه؛ فقط

پررنگ تر میشه...!

نیم ساعتی موندم تو پارکینگ و بعد رفتم...

خدا کنه اثر گریه هام، نمونه و نشه غصه ی مامان...

محمد:

گند بزمن به این شانس... الان؛ وسط این فصل پاییزِ دونفره؛ چرا باید دخترخاله های مامانم، پیشنهاد کیش

رفتن بدن؟!... واقعاً آیا این انصافه؟!

قرار شد مامانم و خاله مینا و زندایی زهرا و دخترخاله های مامانم؛ معصومه و مهناز، برن کیش؛ البت به همراه دختراشون، جز ندا که مدرسه داشت!... از ما که دو تا دختر میرفت و از اونام، سه تا...
 مامان در حال جمع کردن چمدونش گفت: حالا همیشه شما میرید آبعلی، ما گفتیم چرا؟!
 من: آخه عزیزدل؛ مگه بد میگم؟... من فقط میگم یه مرد همراهتون باشه! بالاخره خاطر جمع می شه واسه ما
 وشما!

حامد با خیارش، از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: خاله ببرش خب؛ روش همیشه بگه میخواد تن به آب بزنه!
 پوست نارنگیمو پرت کردم سمتش که بابا گفت: خجالت بکش محمد؛ مثلاً ۳۱ سالته!

محمد: باباجان، به نکته ظریف و درعین حال کلفتی، اشاره کردی! منم میگم چون سنم مناسبه، همراهی کنم
 خانم هارو!

خاله مینا سیب تعارف کرد بهم و گفت: عزیزدل، تو هنوز شلوارتم نمیتونی کامل بکشی بالا؛ میخوای بیای
 مواظب ما؟!
 سیب رو برداشتم و گفتم: دست شما درد نکنه خاله؛ هم واسه سیب، هم جمله گوهر بارت!

حامد: مامان، بی شوخی یه مرد ببرید! به هیچ جای ایران اعتماد نیست ها!
 مامان: آخه اینو ببریم حامد؟

حامد: نگاه نکن میخنده خاله؛ به وقتش منو میداره جیبش!
 بابا: پسره منه!

من: نه بابا... عزیز شدم یهو!

مامان: زبونتو دراز کنی، نمی برمت ها!

از شادی، پاشدم ماچش کردم و رفتم بالا برای جمع کردن اندکی لباس که حنانه از اتاق محدثه، خارج شد...
 روبروی هم که دراومدیم، گفت: چی شد؟ خاله راضی شد؟

با افتخار، دستمو زدم به کمرم و گفتم: بله که شد؛ مثلاً من محمدم ها!

خوشگل خندید و گفت: همین محمد بودنت چشم آدمو میگیره!... میرم پایین، فعلاً...!

رفت پایین و من مات مونده بودم سرجام... حرفش دارای زوایای بسیار پنهانی بود!... ولی خب، هیچ امیدی بهش نیست... که اگه بود، زودتر مشخص میشد...!

ساعت ۲ بود که رسیدیم فرودگاه کیش!... فقط جنازه امو کشوندم تا هتل... واقعاً کوفته بودم؛ خانم ها، خیلی مقاوم تر از من بودن!

ناهار که مالید... ولی خداروشکر شام خوبی زدیم!... بعد از شام هم، محدثه و حنا و فرشته و زهره و صنم، ویرشون گرفت به دریا... منم که غلط اضافه کرده بودم و ادعای مردی و همراهی، مجبور شدم ببرمشون!

خداروشکر برای ۳ روز، نقد لباس آورده بودن که هرکدوم یه شلوار بیارن با خودشون!

محدثه و اون ۳ تا، تا زانو رفتن تو آب...!

ولی حنا و ایساده بود عقب... فقط داشت نگاه میکرد...!

دلیم طاقت نیاورد و رفتم جلو... صورتش کمی خیس بود!

هول شدم و پرسیدم: خوبی حنا؟ چی شده عزیزم؟

به سرعت برگشت طرفم و منم به سرعت متوجه سوتی ام شدم...!

کم نیاوردم و گفتم: مثلاً اومدم مراقبتون باشم! بگو چی شده تا قاطی نکردم!

دست کشید به صورتش و گفت: هیچی... فقط یاد قدیم افتادم... وقتی با نگار رفته بودیم شمال... وقتی تو منو یادت بود... وقتی...

بهش نزدیکتر شدم و گفتم: درست میشه... هممون بالاخره یادمون میره که چی گذشته!

حنا: ولی رفتن نگار چیزی نیست که یادمون بره؛ خصوصاً که هرروز شاهد ناراحتی حامد هستیم!... پریشب وقتی اومد خونه، گریه کرده بود! مسلماً بخاطر من نبوده که!

من: چرا اتفاقاً در آستانه ترشیدگی هستی و گریه لازم!

حنا: بهتره یادت بیاد که به پیرپسر معروفی!

من: اینا همه از حسادته خانم! دخترا دستشون بهم نمیرسه، میگن پیره! وگرنه ۳۱ سال که سنی نیست!

حنا: باشه؛ تو میتونی خودتو امیدوار کنی!... عین من که میتونم بگم خیلی خاطر خواه دارم...!

من: این دیگه خیلی خز بود؛ اصلاً باور نمیکنم!

حنا: قدیم داشتم ها، ولی تو یادت نیست که! یکیش همین ریسم، ۳ بار خواستگاری کرد؛ اتفاقاً اسمش هم

محمد!

و نمیدونست همین اسم منو به فنا داد تقریباً...!

من: من که یادم نمیاد؛ تو هم هی خالی ببند!

دوباره غصه دار، گفت: درد من هم همین فراموشیه توئه!

دلمو زدم به دریا و پرسیدم: چرا انقد برات مهمه که من تو رو یادم نیست؟!

نگاه در نگاه من، گفت: چون دوستت داشتم... چون دوستت دارم!... منو نمیخواستی... هنوزم

نمیخواهی... ولی دلم خوش بود به همون عزیزم گفتن هات... به همون شوخی ها و صمیمی بودن

هات... که اونم دریغ شد از من!

خدا و کیلی، انقد شوکه شدم که نفسم رفت یه لحظه!... گفت دوستم داره؟! داشته؟!... یینی تمام این

مدت، در حال حماقت کردن بودم؟!... یینی با دست خودم داشتم عشقم رو اذیت میکردم؟!... یینی به

خواستگاری نصیر، جواب منفی داده؟!... پس اون حلقه و لبخند چی؟

انگار آخرین فکرم، بلند بود چون گفت: کدوم حلقه؟ کی؟

نه مهم بود که سوال کرده؛ نه مهم بود که جواب بدم... فقط میدونم دلم خیلی تنگه؛ به اندازه ۱۰ ماه...

نتیجه ی دلتنگیم... شد یه بغل کردن بی هوا... شد چلوندن تمام استخون های عشقم، تو بغلم... شد تعجب

حنانه و جیغ جیغ های اون ۴ تا... شد سرش روی سینه ام و احساس خیسی اشکش... شد لبم کنار گوشش

و زمزمه ی: «خیلی دوستت دارم حنانه...»!

شب بود ولی خورشید تو زندگی من طلوع کرد...!

ندا:

حالا چندروزی میشد که من ول کرده بودم، دیگه سارا ول کن نبود...!

از روزی که مسعود رو دیدیم، یکسره کلید کرده که برو سراغش و آمارشو درآر... میگه هم خودت خوب

میشی؛ هم حامدتون که خواهرشو میخواد!

ولی آخه برم چی بگم؟ بگم کجا یید تو و خواهرت؟ اصلاً از کجا پیداش کنم؟... اونبار هم شانسی بود!

ولی خب... سارا دختر بسیار یکه حرفی تشریف داره و آخرسر مجبورم کرد که دوباره بریم همون دانشگاه

دوست داشتنی!

... تقریباً اوایل آذر بود و هوا بارونی... منم که شاد؛ اون چترمو بردم که زمینش سفیده و قلب های صورتی

داره! اینی از دور داد میزد که یه آدم عاشق زیر چتره!

... با سارا، رفتیم سلف و منتظر شدیم که شاید فرجی بشه و دوباره اینورا پیداش بشه...!

ساعت شد دوازده...!

شد یک...!

شد دو...!

ولی نیومد!

... خسته از انتظار کشیدن بیهوده؛ پاشدیم بریم بیرون که یه فکری به ذهنم رسید!... تیری بود توی تاریکی

ولی خب...!

شمارشو گرفتم... درکمال تعجب، زنگ خورد!... ۷ بار ولی جواب نداد!... دوباره که گرفتم؛ گفت

خاموشه!... پس فهمیده منم!... کاش بینمش؛ اونوقت دارم براش حسابی!

... اینبار کاملاً عزم رفتن کردیم!... منو بگو که دلک این سارا شدم و الکی تا اینجا اومدم!... ایشالا بترکی مسعود! هم خودت، هم دوست دخترت!... اصلاً از کجا درآوردم که دوست دختر داره؟!... ولی مگه میشه کسی به اون عوضی خوشگل، نخ نده؟!... بعدشم که طبق گفته نوید، همه پسرا عوضی اند و بنابراین مسعود هم نخ اون دختره رو پذیرفته و الآن دارن باهم هات چاکلت میخورن و مسعود براش از برنامه های آیندش میگه و دختره هم با اون چشمای گور به گور شده اش، زل زده به مسعود و منتظره که جمله بعدیش، اظهار علاقه به اون عفریته باشه!...

مسعود هم که اسکل؛ دقیقاً جمله بعدیش همون میشه!... وای... حتماً بعدشم دختره از خوشحالی، میپره ماچش میکنه و... نه، دیگه طاقت ادامه اش رو ندارم!

سارا: چی داری میگی تو؟... همه این چرت ها رو خودت بافتی؛ طاقت ادامه هم نداری؟

من: تو از کجا شنیدی؟!

سارا: کودن، داری بلند فکر میکنی!... اگه نظر منو بخوای؛ من میگم بعدش مسعود هم دختره رو بغل میکنه و دوباره به ماچی صورت میگیره!

من: گمشو توأم با این نظرت! مسعود همچین کاری نمیکنه؛ مخصوصاً که دختره زشتم هست!

سارا: از کجا میدونی؟... مسلماً دختری که به مسعود با اون میزان چال در ناحیه لپ، پیشنهاد میده؛ خیلی خوشگله که جرات کرده قدم پیش بذاره!

غصه دار گفتم: من خیلی زشت ترم از مسعود؟؟

سارا: نه ولی به اون دختره نمیرسی!

من: خیلی بیشعوری سارا!... حالا که اینجوری شد؛ بهت نمیگم!

سارا: هم که فضول، خودشو کشت و گفت: ترو خدا بگو چی میخواستی بگی؟

چترو تو دستم جابجا کردم و گفتم: به شرط یه ذرت مکزیکی و بعدم...

سارا: هرچی بخوای میگیرم؛ فقط بگو تا نمردم!

آروم گفتم: مبین...^{۰۰۰}

سارا: خب؟

من: گفته که...^{۰۰۰}

سارا: جونت بالا بیاد؛ بگو دیگه!

من: آقا؛ مبین گفته بهت بگم؛ ازت خوشش میاد! همین!

اولش کپ کرد ولی بعد گفت: برو عمتو مسخره کن نکبت!

من: اولاً که من عمه هامو دوست دارم! دوما به جون بارزش خودم؛ مبین خودش گفت!... گفت خیلی دوستت

باحاله و از وقتی میرفته مدرسه و چندباری تو رو بامن دیده، چشمش روت مونده!... حالا نترس؛ فردا نیاد

بگیرد!

سارا: تو رو میخواست قبلاً...^{۰۰۰}

من: ازش پرسیدم اینم! گفت نه؛ اصلاً! فقط دلم نمیخواست بری طرف غریبه، از کمبود محبت!... همه بامن

اینجوری حرف میزنن تو فامیل؛ آخه کوچیکترین نوه ام!... بهش چی بگم؟

سارا: بگو از بازوهای خوشم نیاد!

... و غش غش خندیدیم باهم!... این دوتا اسکل هم بدرد هم میخورن؛ واقعاً ها...!

مسعود:

... با اون پالتوی صورتی و چتر عاشقانه اش، واقعاً ناز شده بود!... هنوز هم چتری هاشو میده تو صورتش و

هنوز هم اذیت میکنه همه رو؛ از دوستش که بهش آویزون شد، معلوم بود!...

وقتی بهم زنگ زد، تو سلف بودم... ۲ هفته میشه که هرروز به امید دوباره دیدنش، میام و میشینم منتظر و بالاخره امروز دیدمش!... نمیدونم واسه چی میاد ولی امیدوارم برای دیدن یه فرد مذکر نباشه؛ صمیمانه امیدوارم...

کاش بینمش و بهش بگم که هنوزم به آخرین جوکی که گفت، میخندم...

کاش بشه بهش بگم که هنوزم پشیمونم از آخرین مکالمه مون و گفتنِ بازیچه بودنش...
کاش...

داشتم یه کاش جدید میگفتم که با دیدن یه جفت کتونی دخترونه، جلوی پام، ایستادم... سرمو گرفتم بالا که ببینم این کیه که داشت صاف میومد تو شکم من... که دیدم "دریا سالاری" جلوم ایستاده!... دخترسفید و چشم آبی که همه صداسش میکردن "دریا سالار!...!"

لبخند زدم و گفتم: سلام خانم سالاری! خوبید؟

دریا: سلام مسعود، مرسی!... جای میرفتی؟

من: نه دقیقاً؛ ینی نمیدونستم کجا برم! کلاس ندارم ولی کلیدخونه روهم ندارم!

دریا: پس ینی باید بچرخي تا از خونه زنگ بزنی کجایی بچه؟!!

خندیدم و گفتم: یه همچین چیزایی!

دریا: منم اگه برم خونه، تنهام!... اگه کاری نداری، بیا بریم کافه، یه چیزی بخوریم! هوم؟

... به مسیر رفتن ندا نگاه کردم... دیگه نبود...

از روی بیکاری گفتم: باشه! فقط نزدیک باشه که خیس نشیم!

... موهای مشکیش رو که تضاد عجیبی با رنگ چشمش داشت رو، مرتب کرد و اعلام حرکت کرد... قشنگ

راه میرفت؛ صاف و آروم!... برعکس ندا که دائم از اینور به اونور میپرید و خیلی وقتها دکمه پایین مانتوش

باز بود!... و من شیفته همون شیطونی های آزاردهنده و آبرو برش شدم!...

نشستیم پشت یه میز و هردو هات چاکلت سفارش دادیم...

به نگار پیام دادم که دریا گفت: یادمه یه دوستی داشتم که میخواست برای هات چاکلت بیاد دانشگاه!

متعجب، خندیدم و گفتم: چطور؟

دریا: آخه میگفت فامیلاشون که رفتن دانشگاه، هی میگن هات چاکلت خوردیم؛ اینه که میخوام بخورم، ببینم

چیه!

... ناخودآگاه بلندخندیدم؛ دریا هم میخندید ...

من: عالی بود، نشنیده بودم تا حالا! ... شما چطور؟

دریا: من نه... من بخاطر رشته اومدم! بابام شرکت نفت کار میکنه؛ گفت اگه یه رشته درست و درمون قبول

باشم، میتونه بعداً برام ریش گرو بذاره! هرچند احساس میکنم وعده تو خالی بود!

من: ولی خب، با این رشته و البته درس خون بودن شما، همه جا میتونید کار پیدا کنید!

دریا: حالا کار انقدرام مهم نیست؛ نیاز ندارم، بخاطر حوصله سر رفتن میخوام برم! ... آخه تک بچه ام و کسی

روندارم که باهانش باشم!

من: او هوم... سخته تنها بودن!

دریا: تو هم تکی؟

من: نه، یه خواهر بزرگتر دارم؛ که خب، هم مامانمه هم بابام!

دریا: ینی چی؟!

من: خب من، والدینم تو تصادف فوت کردن؛ ۱۱ سال پیش!

دریا: الهی... خدا بیامرز دشون! ... الان سرپرست شما، کیه؟

من: خواهرم، نگار! ... اصلاً بیخیال این بحثای ناراحت کننده!

دریا: اوکی... خب، یه چیزی بگو!

... سفارش ها رو آوردن ...

من: چی بگم آخه؟! ... البته یه چیزی هست!

دریا: منتظرم!

من: ناراحت نشید ها... میخواستم بگم... ینی...

دریا: بگو دیگه!

من: رنگ چشماتون، خیلی قشنگه!

خندید و گفت: مرسی... ارث خانواده پدرمه؛ خودشم چشماش آبیه!

من: به چهره شما که خیلی میاد؛ خصوصاً تضادش با موهاتون!

دریا: ولی چال تو قشنگ تره!

دستپاچه گفتم: ممنون؛ لطف دارید!

دریا: مسعود... میشه باهام... رو، کار کنی؟

به گارسون در حال رفت و آمد نگاه کردم و بامکت گفتم: باشه؛ فقط بهم خبر بدید چه روزایی وقت دارید!

... دفترچه دست گارسون، سفید بود با قلبهای صورتی...

کاوه:

... همین که شمارشو دیدم، هول شدم... عین خنگ ها، کتم رو صاف کردم؛ انگار که جلوم وایساده باشه!

جواب دادم: سلام خانم خانما!

محدثه: علیک سلام آقای وکیل!... خوبی شما؟

ذوق زده گفتم: اگر نبودمم، شما پرسیدی، خوب شدم!... چه خیرا خانم آرشیتکت؟!

محدثه: هیچی، فقط امروز رفتم یه آپارتمان ۷۵ متری رو، دکور کردم!... تو چه خبر ذولی خان؟

خندیدم و گفتم: ذولی چه صیغه ایه؟!

محدثه: ذولی، مخفف ذوالقدره!... اسمتم که آدمو یاد حماسه وشاهنامه و اینا میندازه!... اذیت نکن دیگه، بذار

بگم ذولی! قول میدم اگه به نتیجه رسیدیم، بهت بگم کاوه!

من: هرچی شما بخوای؛ هر جور راحتی!... هنوزم باورم نمیشه منو با ۱۰ سال اختلاف، تا همینجاشم پذیرفته باشی!

محدثه: ما خانوادگی، اهل غافلگیری هستیم!... مثلاً کی فکرشو میکرد محمد، حنا رو بخواد؟... ندیدی چه صحنه مثبت هجدهی بود لب دریا... فیلترم نداشتیم!

من: البته من میدونم که چشمای شما، یه روکش از عفاف داره!

خیلی راحت گفت: نه اتفاقاً؛ فیلترشکن سرخوده! (و خندید)

من: چه بهتر... پس دست منم بازه واسه...

محدثه: دیگه روت زیاد نشه! حرکت اضافه ازت ببینم، به محمد میگم!

من: تا همینجاشم خلیله واسه من! اصلاً فکرشم نمیکردم بابات بذاره تا تعطیلات کریسمس منتظر بابا اینا بمونیم و باهم ارتباط داشته باشیم!

محدثه: اووف، نمیدونی... کلی به محمد اخطار و هشدار داده که ازت غافل نشه!

من: اونم که اصلاً غافل نیست... دائم یا پیش حنا، خانمه؛ یا بهش زنگ میزنه!... دیگه صدای حامدم درآورده!

محدثه: راستی ذولی... خواهرای تو که... ینی میسازن بامن؟!!

من: خواهر بزرگم که خیلی ساکنه و کلابی آزاره... کوچیکه هم شیطونه مثل خودت، میسازید باهم... زن کامیار هم که شاید سالی یکبار ببینیش، اونم نوروز که میاد پیش خانوادش...!

محدثه: پس خیالم راحت شد!... مامانتم که دیدم؛ خیلی ناز بود! آدم دلش نمیاد عروس بازی دربیاره براش!
من: ولی خداییشو بخوای، من از مامانتم میترسم!... یه خرده محافظه کاره!

محدثه: الکی استیل میگیره و گرنه انقد مهربونه!... تو خاله مینا رو ندیدی که میگی مامانم گیره!

من: چرا، دیدمشون ولی خب مادر شما قراره مادرزن من بشه!

محدثه: اگه بشه البته!...

من: ینی چی اونوقت؟!!

محدثه: حالا من که بله ندادم...

من: اذیت میکنی محدثه؟!

محدثه: نه... یعنی تو جواب بله هم گرفتی و من خبر ندارم؟

من: همیشه بس کنی؟!... من نارسایی قلبی دارم؛ آگه بمیرم، همه میفهمن کار تو بوده؛ آخین تماسم با تو بوده!

محدثه: واقعاً مریضی یا الکی...؟!

من: واقعاً هستم؛ مادرزادی دارم!

محدثه: وای من معذرت میخوام!

من: معذرت نخواه... فقط بگو که الکی گفتی جوابت معلوم نیست!

محدثه: ببین ها، من یه بار خواستم ادای دخترا و نازکردنشون رو دربیارم... قسمت نیست!... باشه بابا، الکی گفتم!

قلب نصفه نیمه ام، خوشحال می تپید... گفتم: محدثه؟!

محدثه: بله؟

من: عصری... میام دنبالت... بریم بیرون!... باشه؟!

محدثه: باید به آقا جونم بگم!

از لحنش خندم گرفت و گفتم: نه نیار... دلم خیلی دیدنت رو میخواد!

محدثه: حالا اصرار میکنی، باشه!

... یهو درباز شد و محمد با خنده وارد شد و گفت: آی کاکا، داری با آبجی ما اختلاط میکنی؟

من: بله مهندس جان؛ آبجی سلام میرسونن!

محمد: بگو روسریشو بکشه جلوتر!

هر سه تامون میخندیدیم که صدای باز شدن در سالن، اونم محکم اومد!... با تردید به هم نگاه کردیم و

محمد زودتر از من رفت بیرون...

در جواب الو گفتن های محدثه، گفتم: یه کاری پیش اومده خانم؛ میشه من مرخص بشم تا عصری که خدمت

میرسم؟

محدثه: باشه، برو... خداحافظ!

تماس رو قطع کردم و زودی رفتم بیرون... خدا به خیر کنه...!

غزال:

تا وارد سالن شدم، باد زد و در محکم بسته شد... الان فکر میکنم اومدم دعوا!

رفتم دم اتاق حامد که پسرخالش محمد، اومد: ببخشید خانم؟

برگشتم که شناخت: عه، سلام غزال خانم!... از اینور ها؟

من: سلام آقا محمد... حامد هست؟

محمد: بله، فقط...!

و حرفش با خارج شدن حامد از اتاقش، برید...!

با اخم نگاهم کرد و گفت: دوباره چی میخوای اینجا؟!

اینبار دستم پر بود!... پس پررو گفتم: اومدم روی ماهتو ببینم!

محمد پقی خندید ولی حامد همچنان محکم گفت: واسه خروجت، به حراست که نباید زنگ بزنی؟!!

بی توجه از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاقش و نشستم روی مبل... محمد و یه پسر دیگه هم وارد شدن و با

حامد نشستن روبروم!

من: خب... من چایی میخورم!

حامد: غزال؛ عصبانیم نکن!

من: من هیچ وقت نفهمیدم چرا انقد با من لجی؟!... خودت میدونی من بیگناه ترین آدمم!

حامد: اومدی اینجا که چی؟... بگی بیگناهی؟... منم بودم؛ هنوزم هستم!... مادر تو، هم گذشتمو به گند

کشید، هم آیندموا!... قبلاً که پدرم رو گرفت؛ الان هم عشقموا!... دیگه چی میخواید ازم؟!

من: تو خودت عشقتو پر دادی!

حامد: تو چی میدونی بچه؟!

من: بچه ای که میگی، ۲۱ سالشه!... و البته دختر عمه ی عشقت!

موهاشو چنگ زد و گفت: بس کن غزال... به اندازه کافی درد دارم از نبودش!

پامو انداختم رو پام و گفتم: و من اومدم که به دردت، خاتمه بدم داداش جونم!

حامد مردد بهم نگاه میکرد که محمد گفت: چی میخوای بگی غزال خانم؟

من: نگار منو میکشه... شاید اول زبونمو آتیش بزنه... ولی باید بگم!

حامد: چی باید بگی؟

من: حامد، من میدونم نگار کجاست!

دهنش باز موند... نمیدونم من چرا قلبم تند میزد؟!...

حامد: مامانت که گفت نمیدونه... داری دروغ میگی؟!...

من: مگه کرم دارم که پیام اینجا و اخلاق گند تو رو تحمل کنم که دروغ بگم؟!... اون اوایل، خبر

نداشتیم... مامانم که هنوزم نداره... ولی نگار به من زنگ زد و گفت!... مامان میدونه که من میدونم!

حامد: نگار کجاست؟!

من: آدرس خونشونو بلدم ولی محل کارش رو، چشمی بلدم!

حامد: باید بهت اعتماد کنم؟!

من: ببین... باور کن منم نمیدونستم مامان چه گذشته گندی داشته... خودمم ازش دل چرکینم ولی خب

مامانمه!... حامد، اومدم که جبران کنم؛ همشو همیشه جبران کرد ولی میخوام از سهم خودم جبران کنم!

...یه کاغذ درآوردم و آدرس خونه رو نوشتم... شماره گوشی نگارم نوشتم...

کاغذو دادم به حامد و گفتم: فعلاً باهاش تماس نگیر، تا وقت اضطرار!... بگو خونشو از تعقیب من پیدا کردی!... هر وقت تونستی، بگو پیام که محل کارشم نشونت بدم!

بالاخره حامد لبخند بی جونی زد و گفت: ممنونم!

من: اینکارو هم واسه تو میکنم، هم نگار!... هنوزم میخوادت؛ خیلی!... دیگه طاقت نداشتم اونجوری

بینمش! (بلند شدم و گفتم): دیگه برم... خواستی، بگو پیام واسه آدرس شرکت!... بای بای!

*** و برای همشون دست تگون دادم و رفتم سمت در ***

به در نرسیده بودم که حامد صدام زد و ایستادم ***

برگشتم بینم چیکار داره که بی هوا بغلم کرد ***

قشنگ بود... گرم... نرم... حمایتی... محکم... برادرانه... تازه فهمیدم چقدر جاش خالی بوده تو زندگیم!

ازم جدا شد و گفت: ببخشید، نباید تو رو مثل مادرت میدیدم! (دستشو آورد جلو): آجی من میشی؟

اینبار من دستشو گرفتم و رفتم تو بغلش... گریه ام نمیومد... بنظرم شوق، گریه نداره!

از شرکت که خارج شدم، حالم عالی بود!... کوفت بشه نگار که میخوای تا همیشه بغلِ حامد رو داشته

باشی!

خلم واقعاً...!

حامد:

دلم دوباره هنگ کرده بود... هم بی نهایت، نگار رو طلب میکرد و هم هنوز ناراحت بود از یهویی

رفتنش!... البته عاقلم سریع نهیب میزد که خودت گذاشتی بره و دل هم، ناگزیر ساکت میشد!

یک هفته بعد از اومدن غزال، تازه با خودم یکدست شدم که برم دنبالش... جای خالیش، با هیچ چیز پر

نمیشد!... این بود که رفتم دنبال غزال و گفتم محل کارش رو نشونم بده!

چیزی که بیشتر از همه باعث تعجب و تا حدی نگرانیم شد، این بود که محل کارش، همون شرکت تجاری

پرهام اینا بود!... ولی خب، خبر اینکه مجرده، خیالمو راحت کرد!...

ساعت ۷ شب بود که بالاخره خانم از در شرکت خروج فرمودن... البته اولش تنها بود ولی یهو پرهام هم اومد

کنارش و شروع کرد به حرف زدن و گاهی هم نگار لبخند میزد!... خب... همیشه چیزی گفت... پرهام بچه

خوبیه و البته شوخ طبع... حتماً نگارم داره به چرتوپرت هاش میخنده!

با دور شدن پرهام، نگار راه گرفت سر خیابون... دلم حتی برای راه رفتنش هم، تنگ شده بود!

قبل از رسیدن سر خیابون، برانش بوق زد... نگاه نکرد و باحساب مزاحم بودن، دوتا فحشم نصییم شده

احتمالاً...

دوباره بوق زد... برگشت برای فحش دادن که منو دید انگار...

بوضوح جا خورد...

پیاده شدم و خواستم برم طرفش که گفت: نیا جلو...

ولی رفتم و گفتم: اومدم که فقط پیام جلو!

نگار چسبید به دیوار و گفت: بس کنید... من... من که رفتم از زندگیتون!؟

من: اشتباهم همین جا بود... همین که گذاشتم بری!

کاملاً جلوش ایستادم که گفت: خواهش میکنم... تمومش کنید این مسخره بازی رو!

من: باشه، فقط آرام باش!... سوار شو بریم!

نگار: خودم میرم...

من: امری بود، نه اختیاری!

نگار: دیگه کسی نیستی که بهم امر کنی!...

دستمو بردم جلو که مثلاً بذارم پشتش... ترسید و گفت: باشه، میام؛ فقط دست نزن!

راه افتادیم و گفتم: اگه مریض هم باشم، از راه دست منتقل نمیشه!

نگار: ولی محرم نامحرمی بهم میخوره!

نشستیم و راه افتادم... دلم داشت میمرد از ذوق حضورش...!

من: همیشه آدرس منزل رو لطف کنید؟!

نگار: محل کارو دارید؛ منزل رو هم عنایت میکردید!

سرخوش از حاضر جوابیش، گفتم: من با رییس شما، مراوده کاری دارم؛ اونجا دیدمت!... دیگه اوشون منزل رو

ندادن بهم!

نگار: ینی پرهام بهت گفته من اونجام؟!

یهو آمپر چسبوندم و عصبی گفتم: پرهام؟!... به اسم کوچیک صداش میزنی؟!

نگار: باید جواب پس بدم به شما؟!

بادم خالی شد و گفتم: خوبه... قبلاً که خیلی سخت اسم ها رو صدا میزدی!

نگار: همیشه پیاده بشم؟

یه چیزی تو گلوم، راه رو بست... گفتم: اذیتت کردم؟

نگار: نه... ینی آره... ینی نه... وای حامد...

خندم گرفت و گفتم: ممنون که اسمم یادته!

نگار ولی عصبی گفت: همیشه اسم کسی که بیشترین گند رو به زندگیم زد، یادم بره؟!

من: همه چی یهویی شد... خریت، حماقت، نفهمی... هرچی بود، واقعاً اشتباه کردم!

نگار: ولی خیانتت یادم نمیره با این حرفا!

زدم کنار و گفتم: من خیانت نکردم!... به جون مامانم، به همون خدایی که هر روز نماز میخونم برات؛ قسم

میخورم که من فقط باهاش حرفای کاری میزدم! خودش از غفلتم سوءاستفاده کرد!... نگار، من کاری

نکردم! واسه همین که جرات کردم پیام سراغت...

نگار: ولی من دیگه نمیخوام ببینمت!

من: نگار، من...

ولی نداشت حرفم تموم بشه و در ماشینو باز کرد و پیاده شد...

پیاده شدم جلوشو بگیرم ولی به سرعت سوار یه تاکسی شد و رفت...
 با مشت کوبیدم رو سقف ماشین... لعنت به من... گذاشتم بره... دوباره گذاشتم بره... مرده شورمو بپرن که
 یه ذره عرضه ندارم... فقط گند زدم!
 ولی اینبار نمیذارم... دیگه نمیتونم...

مریم:

«...خدایی، اگه من باشم، دوست دارم باهش ازدواج کنم... دوست دارم!»... برای بار چندم به این جمله
 گوش کردم... دختره بانمک حرف میزنه ولی این یه جملش، خدایی تاثیرگذاره!... البته من الآن یه عاشق بی
 مغزم... همشم تقصیر اون پسر مهندس، دماغ شکسته هس!
 دیشب بهم زنگ زد... نکبت صداشم قشنگه... البته مجدد اشاره میکنم که من عاشقم؛ احتمالاً بدون
 عشق، صداش شبیه غاز بالغ نشده بده!... خلاصه... بعد از کلی عرض ارادت به خانواده، گفت امشب شام رو در
 خدمتم باشه!... منم که کلا فارغ از عقل، گفتم خبر میدم و یک ربع بعد، پیام دادم که پدرجان رخصت
 داده!... و خب الآن با شلوار لی خوابیدم رو تخت و منتظرم به فکرم برسه که چی بپوشم!
 با زنگ خوردن گوشی، سریع جواب دادم؛ بله؟
 نوید: سلام مجدد بانو، خوبید؟
 من: مرسی، آره... کاری داری؟
 نوید: فقط جهت یادآوری تماس گرفتم!... نکاری منو مریم خانم!
 من: خب بابا، حالا انگار رییس جمهوره که انقد وقتش با ارزشه!
 نوید: کلا از علاف شدن بدم میاد!
 من: دارم میپوشم بیام!

نوید: پس من منتظرم؛ دم همون فرعی!

با تایید فهمیدن حرفاش، قطع کردم!

بدو رفتم سر کمد... مانتو صورتیمو پوشیدم، با یه روسری مثل خودش، و البته اون کیف پول کذایی!

سوییچو برداشتم و رفتم پایین که مامان دیدم: به به مریم بانو!... گفتم کجا میری؟!

من: قرار شام دارم!

مامان: چرا عین تازه عروسا لباس پوشیدی؟

نالیدم: وای، بد شده مامان؟!

مامان: نه، خوبه اتفاقا! اذیتت کردم!... برو به سلامت!

از هولم، سویچ رو می‌کردم تو یه سوراخ دیگه، جز جایی که باید!

بالاخره رسیدم!

نوید تکیه داد به ماشینش و داشت به خونه‌ها نگاه می‌کرد...

رفتم جلو و گفتم: سلام مهندس!

برگشت و با ابروهای بالا رفته، گفت: سلام مریم خانم!... چه خوشگل شدی امشب...!

من: مرسی، چشماتون قشنگ می‌بینه! همش زحمت خداست!

نوید در حالیکه در ماشین رو برام باز می‌کرد، گفت: آره خب... وگرنه زحمت شما، اینه که با لباسای

صورتی، کتونی آبی بپوشی!

نگاهم به کفشم، مصادف شد با جیغم!... دلم می‌خواست گریه کنم!

من: آه، گندش بزنی!... من برم خونه!

نوید: بیخی بابا، مگه مهمه؟!... من خواستم اذیتت کنم!

من: خیلی خزه!

نوید: دیگه نه بیشتر از اون قاب کیتی برای یه دختره ۲۱ ساله!

وای، اینو چرا درنیاوردم؟...!

نوید: ناراحت نشو دیگه؛ باور کن فقط دلم میخواد یکیو اذیت کنم!... انقد قشنگ هستی که این چیزا به چشم

نیادا!

نازی، نمیری با این تعریف کردنای خرکیت...!

من: ممنون!

نوید راه افتاد وگفت: شلوغت بهتره تا این خانوم بودنات!

من: به شما ربطی داره من چجوریم؟!

خندید وگفت: من باب نصیحت عرض کردم وگرنه ترشیدن تو، ضرری واسه من نداره!

من: به کوری چشم حسودا؛ کلی خاطرخواه دارم!

نوید: مطمئنی اگه الآن و با این تیپ و اون قاب، ببین تورو؛ بازم خاطرت رو بخوان؟!

من: حالا مثلاً خودت...!

که با دیدن تیپش، حرفمو خوردم!... خدایی حقش نیست با دختر خزی درحد الآن من، بره بیرون...!

حالا عوضی چه رستورانی هم آوردم... فقط خداروشکر عقلش رسید و بردمون تو فضای باز... باز اینجا رو

تخت، این کتونی گور به گوری رو میکنم زیر!

داشتم دامن مانتمو صاف میکردم که نوید اومد نشست و گوشیشو انداخت رو تخت...!

من: چیزی شده مهندس؟!

نوید: مهم نیست... همون گیرهای همیشگی مامان ها!

من: جورابتو نشستی یا با دمپایی دستشوویی، اومدی تو هال؟ نکنه تار موی بلوند دیده تو لباسات؟

همه رو گفتم ولی فقط آخری برام مهم بود...!

نوید کلی خندید وگفت: هیچکدوم؛ ولی قصد داره سومی رو به مرحله اجرا برسونه...!

دلم بهم خورد یه آن...ینی مامانش میخواست زن بستونه براش؟!...وای...پس تکلیف دل بیقرار من چی میشه؟!

اینو که گفت و اعصاب منو که بهم ریخت؛خودش آدمونه شد دوباره!...هی چرتوپرت میگفت و میخندید...ولی من میت بودم!...به زور غذا خوردم؛فقط ۴تا قاشق تهش موند...!

ساعت ۱۰ بود که گفت:برای من مهم نیست ولی دلم نمیخواد خانوادتون بخاطر این دیررفتن،بار بعد اجازه ندن!

اخمو بلند شدم و درحال پوشیدن کتونیم گفتم:والا فکر نکنم دفعه بعدی درکار باشه!

راه افتادم طرف ماشین که رسید بهم وگفت:چطور؟ینی چی؟

بدون تعارف در ماشینو باز کردم که گفت:جواب سوالم چی میشه؟!

من:میذارى بشینم؟!

نشستیم و راه افتاد...

نوید:حالا بفرمایید!

من:خب تو قراره زن بگیری و مسلما هم زنت،بدهکار و بستانکار حالیش نمیشه؛خصوصاً که دخترم باشه!

یقه پیرهنشو صاف کردوگفت:زنم حق نداره تو مسائل من،دخالت کنه!

دست به کمر شدم وگفتم:چشم امام خمینی روشن با بازمانده های انقلابش!...انقد راحت خیانت میکنید شما مردها؟!

نوید:شوخی کردم بابا؛بیخیال!

دوباره بغ کردم که گفت:چت شد یهو?...من مامانم داره زنم میده به زور؛تو چرا ناله شدی؟

از قضا رسیدیم به ماشینم و منم برای فرار گفتم:مرسی از شام؛خوشبخت بشید!خداحافظ.

نوید زودی آستینمو گرفت وگفت:مریم...من ناراحتت کردم؟...بگو،وگرنه عذاب وجدان راحتتم نمیداره!

دستم آزاد کردم وگفتم:نه،تو کاری نکردی...از دست خودم ناراحتتم که عاشق یه آدم اشتباهی

شدم!...خداحافظ.

... و دیگه اجازه حرفی بهش ندادم و سوار ماشینم شدم و رفتم...

حالا این گریه کوفتی هم دیدم رو تار کرده بود... ولی خداروشکر سالم رسیدم خونه و سریع تپیدم تو اتاقم.

اولین حرکتم قبل از خواب، پاک کردن شماره نوید بود...!

حنانه:

بعد از این همه مدت که عاشق محمدم؛ تازه استرس گرفتم که قراره چی بشه؟!... خب اسکل جان، چیزی

نمیشه که! میاد میگرددت؛ همین...!

همین یه جمله تو فکرم کافی بود تا دوباره نگرانم کنه!... نکنه امشب بیاد و بگه پشیمون شده؟... یا اصلاً

نیاد که نشون بده پشیمون شده؟... الهی بره زیر تریلی اگه منو سرکار گذاشته باشه!... البته خدا نکنه!

با صدای مامان، به خودم اومدم و بلند گفتم: چیه مامان؟

مامان از همون آشپزخونه داد زد: ساعت شد ۷... بجنب دیگه!

و با این اولتیماتوم مامان، پریدم برای لباس... یه پیرهن سرمه ای پوشیدم که تا زانوم بود، آستینش بلند بود

و دامنش بخاطر چین هاش، تنگ نبود! ساپورت کلفتتم پوشیدم و با کفش روفرشی وشال سرمه ایتم، رفتم

پایین...

مامان با دیدنم، عمیق خندید و گفت: الهی دورت بگردم که انقد خوشگلی! خوش بحال محمد میشه!

من: حالا کی گفته من میخوام به خواهرزاده عزیزت، بله بدم مامان؟!!

مامان هم در حالیکه روسریشو میبست، گفت: دیگه کوس رسوایی شما دوتا، بوسیله محدثه، همه جا زده شده!

من: دهن لق!... بخاطر محدثه که خواهر شوهرم نشه، بله نمیدم!

مامان خواست جوابمو بده که زنگ رو زدن!... تا مامان رفت دم در، حامد هم اومد پایین و خوشحالتتر از

روزای دیگش، رفت دم در... براش خوشحال بودم که لااقل نگار رو پیدا کرده...!

اول از همه، عموعلی اومد تو؛ بعد از همه، به من رسید و بالبخند سلام کرد... محدثه و مبین هم، خیلی شاد وارد شدن و هردو با لفظ "زن داداش"، بهم سلام کردن!... خاله که رسماً بوسم کرد و از انتخاب محمد، کلی اظهار خوشحالی کرد!...

آخر از همه محمد وارد شد... وای عزیزم... کتش اینا مثل من، سرمه ای بود!... دسته گلش رو گرفت طرفم و آروم گفت: این گلها هم، برای گلم!

لبخند زدم و گرفتم... محمد هم با حامد دست داد و همگی رفتن نشستن!...

گل رو گذاشتم تو گلدون و منم رفتم نشستم...

به محض نشستن من، محمد گفت: ای بابا، تو هم که نشستی! پس کی چایی بیاره برامون؟!

در اوج استرس، خندیدم... مامان هم بلند شد و رفت چایی ریخت و برگشت...

محمد همش حرف میزد و میخندید... همش تو تخم چشم من نگاه میکرد... از سه هفته پیش که تو کیش

گفت میخوام؛ تقریباً هر روز زنگ میزد و دوبارم رفتیم بیرون ولی الان بازم استرس داشتم!... این عوضی

هم، با لبخندای دلبرش، بیشتر رو مخم بود!...

با حرف خاله، توجهم جلب شد: خب مینا، میدونم که زیاد باهم حرف زدن ولی مطمئنم این پسر خنگ

من، یکبارم حرفای جدی زده!

محمد: مرسی مامان، بابت این سطح از شناخت!

عمو: حالا مینا خانم، اگه شما اجازه بدید، برن صحبت کنن!

مامان: صاحب اختیارید علی آقا!... حنانه جان، دست محمدو بگیر، برید حرف بزنین!

بی حواس گفتم: دستشو بگیرم؟

جمع خندید و محمد گفت: معلومه هولی ها!

حامد: اذیتش نکن محمد؛ اجازه نمیدم ها!

محمد: ببخشید داداش؛ شرمنده!... پاشو دیگه حنانه... اتاقتو که عوض نکردی؟!

همه میخندیدن و من مونده بودم تو پروئی این بشر...!

رفتیم تو پذیرایی طبقه بالا...!

نشستیم و گفتم: بفرمایید! حالا شیرین زبونی کن!

محمد: ای شیطان! دوست داری منحصر به خودت باشم؟

منم کرمم گرفت و گفتم: معلومه که دوست دارم! فقط باید واسه من بخندی من بعد!

محمد: حنانه... راستش... یه چیزی باید بهت بگم!

نگران گفتم: چیزی شده؟!

محمد: ببین... من واقعاً متاسفم... ینی خب...!

تعلمش در گفتن، حالمو بد کرد!... ینی چی میخواست بگه که با این روی زیاد، نمیتونست؟...!

من: داری نگرانم میکنی محمد!... چی شده؟

خیلی ناگهانی و جدی گفت: ما نباید این کارو کنیم حنانه؛ ازدواج ما اشتباهه...!

دلم به طرز وحشتناکی بهم پیچید و بدون فکر، رفتم تو دستشویی!... تمام خورده و نخورده ام رو، بالا

آوردم... تمام صورتم خیس اشک بود... گفت اشتباهه؟... ینی پشیمون شده؟...!

صدا زدنش، حواسمو جمع کرد و رفتم بیرون... با نگرانی تمام، نگاهم میکرد...!

محمد: خوبی عزیزم؟

بی توجه به سوالش، گفتم: پشیمون شدی؟... ینی همه چی بازی بود؟ هان؟... ینی دروغ گفتمی دوستم

داری؟... فکر میکنی من مناسب تو نیستم؟... یا شایدم... ملیکا وارد زندگیت شده؟

آخرین فرضیه ام، دوباره حالمو بد کرد ولی قبل اینکه برم دستشویی، محمد دستمو گرفت و با خودش برد

طرف مبل... نشوندم و خودش جلوی پام زانو زد...!

نگران، دوباره پرسید: حالت خوبه؟

ولی من بازم حرف خودمو زد: تو که میخواستی پشیمون بشی، چرا اصلاً اومدی؟... چرا بهم گفتی؟... (با گریه گفتم): خیلی کثافتی!... همه پسرا عوضی اند... حالم ازت... جمله ام ناتمام موند، با دستی که گذاشت روی دهنم... محمد: ترو خدا ادامه نده!... جون من... جون داداشت... ادامه نده! و آروم دستشو برداشت.

دستمالی برداشت و اشکامو پاک کرد و گفت: غلط کردم... شکر خوردم... من میگم شکر، تو همونی که باید فرض کن!... تورو جون محمد گریه نکن!... داشتم شوخی میکردم... غلط اضافه کردم... دیگه تا آخر عمر، شوخی نمیکنم با کسی... حنانه، نگاهم کن! نگاه؟!... دوست داشتم بدرمش از هم!... شوخی کرده؟... پسره نکبت...

نگاهش کردم که گفت: فدای چشمات بشم که قرمز شده!... ببخشید عزیزم... مرده شورمو ببرن که نخوام شوخی خرکی کنم!... حنانه؟ می بخشی؟

تو دلم عروسی بود از خوشحالی اینکه شوخی بوده ولی دهنم به حرف دیگه ای باز شد: نه... البته مهم هم نیست... دیگه قرار نیست چیزی بینمون باشه که بخشیدن من، مهم باشه...! محمد: یینی چی؟ داری تلافی میکنی؟

خونسرد گفتم: به تو اعتمادی نیست!... دیگه تموم شد هرچی بینمون بود... من نمیتونم هرروز اعصابمو بذارم لای در، از دست تو!

محمد: حنا؛ شوخی کردم میگم... خواهش میکنم!

من: مرض و شوخی کردم! مگه مسخره توأم؟!!

محمد: من که گفتم غلط کردم!

من: بایدم بکنی!

یهو نیشش باز شد و گفت: باید بکنم؟ یینی حتماً بکنم؟

گیج گفتم: آره؛ بکن!

دوباره خندید که متوجه سوتیم شدم!... خدا مرگت نده پسر... چقدر منحرفه...!

من: گمشو منحرف!... پیرپسری دیگه، ذهنت مریض شده!

باخنده گفت: تو که تا همین الان داشتی بخاطر این پیرپسر گریه میکردی!

دستپاچه گفتم: نخیرم... من بخاطر خیانت داشتم گریه میکردم!... اصنم به تو ربطی نداشت!

یه جوری نگاهم کرد و گفت: من بمیرم اگه بخوام به تو خیانت کنم!

از دهنم پرید: خدا نکنه...!

لبخند زد و گفت: دورت بگردم که انقد ماهی!... امشبم که خیلی دیگه ماه شدی!... حیف که صیغه محرمیتو

حفظ نیستم!

لبمو گاز گرفتم و گفتم: خجالت بکش محمد!... اینجوری بگی، میتراسم؛ بله نمیدم ها!

خوشگل خندید و گفت: مگه دست خودته؟!... ازت میگیرم!

من: ببخشید، چطوری؟

محمد: بالاخره من محمدم دیگه؛ شوخی که نیست!

من: آهان... پس جناب محمد، بفرمایید برید دنبال زن تا کاملاً نترشیدید!

محمد: جلوم نشسته خودش!

من: کور خوندی!

محمد: از اینجا تا تهه تهه دنیا میرم که فقط بله رو ازت بگیرم!

دلیم ضعف رفت از حرفش...!

جلوم بشکن زد و گفت: چیکار کنم؟

من: چی رو؟

محمد: چیکار کنم که بله بده خوشگل خانمم؟!!

ذوق زده، گفتم: ینی الان باید خودمو لوس کنم؟!!

محمد: هرکاری میخوای بکن... فقط بله هم بده!... خیلی بی طاقت شدم برات حنا!... بله رو بده و راحت
کن!

من: قول میدی همیشه پیشم باشی؟

محمد: خودم جایی جز کنار تو، آرام نیستم!...

من: ینی هیچ وقت کسی رو وارد زندگیت نمیکنی؟

محمد: محاله... البته چرا ها...

ترسیده گفتم: چی؟

محمد با چشمای شیطون گفت: خب زندگی من، تویی... احتمالاً توانایی وارد کردن کسی رو توی تو... و اینبار من جلوی دهنشو گرفتم...

من: باشه باشه، فهمیدم!

دستمو برداشتم و گفتم: پس ینی میگی بله بدم؟!

محمد: خوشحالم میکنی!

با لوسی گفتم: من باید فکر کنم!

یهو محمد پاشد ایستاد... منم ایستادم از ترس!...

محمد: بله نمیدی؟

ترسیده گفتم: میخوای چیکار کنی؟

محمد: آگه بله ندی، یه کاری میکنم که تا آخر عمر، عذاب وجدان بگیری!

از ترس اینکه مبادا کار خطرناکی کنه و بلایی سرش بیاد، زودی گفتم: باشه، میدم!

در لحظه، منفجر شد از خنده... و فهمیدم مجدد سوتی دادم!...

محمد: فقط ازم دور باش تو دوران عقد... چون اصلاً تضمین نمیکنم که سالم بمونی... میخورمت حتماً!

بعد هم خندید و راهنماییم کرد که بریم پایین...

تا رسیدیم پایین، خاله گفت: گولت زد یا نه هنوز؟

محمد:مخشو زدم،تموم شد رفت!

همه دست زدن و محرم ها،بوسم کردن...

خاله نشوندم کنار محمد وگفت:خیالم از محمد راحت شد؛بعداز تصادفش،غصه ام شده بود که نکنه بچشو

نبینم!

مامان:خدا نکنه!...خیلی خوشحالم که محمد داره دامادم میشه؛خیلی ها!

محمد پاشد و رفت مامان رو بوسید...وقتی نشست،گفت:با همه این اوصاف و تعریفات خاله جونم؛فقط سه

ماه بهتون فرصت میدم که از حضور درکنار حنانه لذت ببرید؛جهاز،سیسمونی،هرچی میخواید بکنید،تو

همین سه ماه؛بعدهش میام میبرمش؛از کسی هم اجازه نمیگیرم!

مامان لبخند عمیقی زد و مجدداً همه اظهار خوشحالی کردن!

باورم نمیشه محمد شد مال من...درواقع من مال محمد!...حامد هم آخرین نگرانیمو برطرف کردوگفت از

بابا،رضایتنامه میگیره برام!

وای خدا،عاشقتم!...خیلی عاشقتم!...

نگار:

سعی میکردم لبخند بزنم...پرهام چه گناهی داشت که از افسرده ای مثل من،خوشش اومده بود؟!!

صبح تا منو دید،دستاشو مانع راهم کرد وگفت:سلام؛ناهار کجایی؟...منم گفتم:سلام؛همینجا دیگه!...بعد

دوباره پرهام گفته بود:نخیر،اینجا نیستی؛بامن میای یه جایی!...منم اخم کرده بودم وگفته

بودم:ببخشید،کجا؟...پرهامم مثل همیشه بالبخند گفته بود:بریم یه نهار تپل بزنیم!حرفم نمیاری رو حرفم

ها!

و منم قبول کرده بودم!... قبول کردم که یادم بره یه هفته از دیدن حامد گذشته و من بعد از اون روز، هرروز گردنبندمو نگاه میکنم... قبول کردم که مثلاً به خودم ثابت کنم فراموش کردن کسی که یه وقتی تمام زندگیم بود، راحتی... البته... هنوزم خیلی برام مهمه... نمیشه از خودمم پنهون کنم که با دیدنش، قلبم انگار تازه جون گرفت برای تپیدن!... هنوزم من به خم ابروی یار، گرفتارم!... لعنت به من که دارم پرهام رو هم امیدوار میکنم... لعنت به حامد که زندگیمو به اینجا کشوند!...

با خروج پرهام از اتاقش، به رسم ادب ایستادم که گفت: بشین نگار، ناراحت میشم همیشه بلندمیشی!
من: مهم نیست... عادتمه!

پرهام: چه عادت های نازی داری تو!... خب خب، بریم!؟

من: من کارام تموم شده فعلاً!

و در نتیجه راه افتادیم!...

تو راه بودیم که بالاخره پرهام سکوت رو شکست: نگار خانم؛ میگما... شما... هیچی...!

من: چرا سوالتون رو نصفه ول کردید؟... بپرسید خب!

پرهام مردد نگاهم کرد و گفت: راستش برام سوال بود که کسی که قبلاً باهاش بودید؛ چجوری تونست از شما

دل بکنه؟! در واقع اگه جسارت نباشه، میخواستم بدونم دلیل جداییتون چی بود؟!!

هم خوردن گذشته، شاید واقعاً لازم بود... که یادم بیاد حامد با من چه کرد... که دل احمقم، دوباره هول نشه

از دیدنش!...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فهمید به درد هم نمیخوریم... نه سالم بودم، نه از نظر خانوادگی و مادی بهم

میخوردیم... رفت... بی محلی میکرد... منم... خب موندنم، عین تحمیل بود!... ول کردم همه چی

رو... خونمو عوض کردم و راههای ارتباطی رو بریدم!... تقریباً ۹ ماهه که ارتباط نداریم!... همین!

نفهمیدم کی گریه کرده بودم که پرهام گفت: ببخشید، نباید یادت میاوردم... گریه نکن نگار خانم؛ خواهش

میکنم!

صورت‌مو پاک کردم و گفتم: اصلاً نفهمیدم دارم گریه میکنم؛ معذرت میخوام!

پرهام: حالا بیخیال اون اسکل... بگو ببینم؛ حوصله خرید داری؟

من: نمیدونم... تا چه خریدی باشه!؟

پرهام: پس مجدداً باید وقت رو بگیرم برای همراهی!... میخوام برم خرید زمستونی؛ باید باهام بیای!

من: شما که میخوای باید بذاری، چرا میپرسی؟

خندید و گفت: آی ام بیمار!... میای که؟

من: باشه، کاری ندارم!

از بیرون رستوران، چیزی پیدا نبود ولی داخلش خیلی قشنگ بود!... مخصوصاً طبقه بالاش که وسطش خالی

بود و راه پله قرار داشت و دورتادور راه پله، میز بود...*

خوشم اومده بود و انگار پرهامم فهمید که گفت: منم خیلی دوست دارم اینجا رو!... بیا بشین!

و روی میزی، کنار پنجره نشستیم... غذا رو هم سفارش دادیم...*

داشتیم میخوردیم که پرهام گفت: اسم بچه هامونو چی بذاریم!؟

غذا پرید تو گلووم و به سرفه افتادم... این چه سوالی بود آخه؟... پرهامم میخندید و کمک میکرد سرفه قطع

بشه.

آروم که شدم، گفت: فکرکنم تلاشم زیادی بود برای به حرف گرفتنت!

من: خیلیم زیاد بود!... آخه این چی بود واقعاً؟

بلند خندید و گفت: خب بالاخره باید روش فکرکنیم دیگه؛ همینجوری الکی که نمیشه!

من: ببخشید، من چرا باید واسه بچه شما، نظر بدم!؟

پرهام: بچه من نه، بچه ما! من از اون مردایی که میگن بچه مال منه، نیستم خانم!...

من: نمیفهمم!؟

پرهام: خب وقتی من وشما ازدواج کنیم؛ بچه مال جفتمونه!

دوزاریم افتاد و معترض گفتم: آقا پرهام!؟... واقعاً که!

پرهام: باشه بابا، داشتم شوخی میکردم! عصبانی نشو!

من: آخه یهو میگید بچه و ازدواج، خب منم...

پرهام: آخه ساکتی همش؛ گفتم به حرف بیارمت یا لااقل عصبانیت کنم که دعوا نکنی و حرف بزنی!

من: خب وقتی حرفی ندارم، چی باید بگم؟!!

پرهام: دهنشو پاک کرد و گفت: مثلاً بگو آخر هفته، من شام بیام خونت!

من: فکر کنم بهتره برگردیم سر بحث بچه!

پرهام: چه بهتر، منم موافقم!

حرفی اسمحو صدا زد که باخنده گفت: باشه، تسلیم!... بریم؟

حساب کرد و رفتیم بیرون...

پرهام: تازه ساعت ۳۰/۲ شده و زوده برای خرید!... موافقید بریم شرکت، تا عصر؟

من: هرچی خودتون میخواید!

درو برام باز کرد و داشتم می نشستم، که گفت: اگه تو زندگی هم انقد حرف گوش کن باشی؛ هر جور شده

میگیرمت! (و چشمک زد)

خودش که نشست، گفتم: این غذائه، چیز خاصی توش بود؟!!

پرهام: چطور؟

من: آخه از وقتی خوردید، کلا مراعات واینا رو گذاشتید کنار!

کلی خندید و راه افتاد... تو راه همش شوخی میکرد و میخندوند ولی من... حواسم پی ماشین مشکی ای

بود که سه تا جلوتر از ما بود... پلاکش یادم نیست ولی رنگ و مدل ماشین، همونه... همونی که از بارون

نجاتم داد... همون که منو از مهمونی برمیگردوند... همون که هفته پیش، سوام کرد و خاطراتمو زنده...

داشتم به هردو خیانت میکردم... مردی که کنارمه و دلش خوشه که جوابم بهش مثبته... و مردی که تو

قلبمه و نمیتونم فراموشش کنم...

خدایا... تکلیفمو معلوم کن... دارم می بُرم...!

نوید:

خسته از جواب ندادن های اخیرش، طی حرکتی انتحاری، رفتم دم دانشگاهش!... دیگه لوسی هم حدی داره... من که چیزی نگفتم که لوسوند خودشو؟!...

خداروشکر که یکبار از دهنش دررفته بود که سه شنبه ها، تا ساعت ۴ عصر کلاس داره و خب منم که مرد لحظه های حساس؛ الان به یاد آوردم و اومدم...

نیم ساعت از ۴ گذشته بود که با همون دوست بی رنگش، از دانشگاه خارج شد... یه ژاکت بلند ارغوانی تنش بودو مثل همیشه شلوار لی و مقنعه و موی بافته شده گوشه ی سرش و همون کتونی آبی خاطره انگیز!... با دیدنش، لبم به لبخندی کش اومد... زیادی به دلم نشسته این دختر جیغ جیغو!

کمی رفتن جلو و منم دنبالشون که ایستادن کنار یه بقالی و دوستش رفت دوتا آببات چوبی گرفت و مشغول شدن... یینی واقعاً کشتن منو این دوتا!

سر خیابون بودن که طاقت نیاوردم و پیاده شدم... رسیدم پشت سرشون و گفتم: به من نمیدی؟

هر دو با ترس برگشتن و دوستش گفت: عه، سلام... مریم، بین اون پسرست که گفتی عین رییس خلافک... و دست مریم، اومد رو دهنش...

مریم: لال نمیری غزی!... سلام مهندس!

خندیدم و گفتم: سلام عرض شد بانو!... تحویل نمیگیرید؟!

مریم: سفارشتون نداده بودم که تحویل بگیرم!

غزال پقی خندید و با عذرخواهی، رفت دورتر ایستاد...

رفتم جلوتر و گفتم: بله خب، شما که با خلافکارا کاری ندارید!

لبشو گاز گرفت و گفت: من واقعاً معذرت میخوام؛ غزال کمی چفت نداره!... ولی خب... شبیه اید دیگه!

من: هرچی شما بگی!... اگه ممکنه، بفرمایید برسونمتون!

مریم: مرسی، میریم خودمون!

من: منم میدونم که میرید، وگرنه کسی تا شب تو خیابون نمی مونه! فقط گفتم برسونم و الان اضافه میکنم که

حتماً باید برسونمتون!

مریم: اذیت نکنید دیگه...!

فاصله رو کم کردم و گفتم: باید باهات حرف بزیم خانم، واجبه!

مریم: ولی من و شما...

من: خواهش میکنم!

مردد بود ولی قبول کرد... با دوستش سوار شدن و منم همش سربه سرشون گذاشتم تا غزال رو رسوندیم و

تنها شدیم.

داشت با بند ساعتش ور میرفت که گفتم: شماره ات عوض شده؟

مریم: نه، چطور؟

من: هرچی زنگ میزنم، جواب نمیدی!

مریم: باید میدادم؟!

من: ینی چی اونوقت؟

مریم: ببین مهندس؛ داری ازدواج میکنی؛ منم دیگه ادامه این ارتباط رو درست نمیدونم!

ماشینو زدم کنار و متعجب برگشتم طرفش و گفتم: چی؟؟ ازدواج؟؟

مریم: خودت گفتی مامانت گیر داده و اینا... بذارید هرکدوم زندگی خودمونو داشته باشیم!

من: من فقط گفتم مامانم گفته بگیرم!... چرا ادامه دادی واسه خودت؟!

مریم: بهرحال!

من: بهرحال نداره!... بعدشم؛ چرا یهو گذاشتی رفتی اون شب؟... من تازه کارت داشتم!... از اون شب هم، کلا

جواب نمیدی... مردم از نگرانی!

مریم: آخه کدوم آدمی، نگران یه دختر غریبه میشه که فقط یک ماهه میشناسدش؟!

لبخند ناخودآگاهی زدم و گفتم: آدم شاید نگران یه دختر غریبه نشه ولی حتماً نگران دختری میشه که دوستش داره!

اول نفهمید ولی یهو با جیغ گفت: چی؟؟

خندیدم و گفتم: درست شنیدی! دوستش داره!

مریم: داری اسکل میکنی منو؛ مطمئنم!

من: ای بابا! دم اذان مغرب هم هستیم؛ به همین وقت عزیز قسم که راست گفتم!

مریم: مگه ممکنه آخه؟!

من: دیگه باید از خودت بپرسی که چجوری تونستی تو دل یه خلافکار، جا باز کنی!

دستشو گذاشت دوطرف صورتش و گفت: باورم نمیشه!

من: باور کن... منو نگاه کن!... شلوغم... نمیتونم با یه آدم آروم بسازم... تو دقیقاً کسی هستی که من

نیازش دارم تو زندگی!... خانم و خجالتی و درعین حال؛ شلوغ و شوخ...!

هنوزم داشت مشکوک نگاهم میکرد که گفتم: البته با جیغ جیغ هات مشکل دارم ولی درستت میکنم!

یهو رفت تو جلد همیشگیش و گفت: دیگه چی؟... دست روم بلند کنی؛ به آقا داداشم میگم!

بلند خندیدم که گفت: ترو خدا نخند مهندس! عصبی میشم!

مهربون گفتم: چرا خانم؟ انقد ناراحتی از علاقه من؟!

هول شده گفت: نه نه؛ من فقط...

ناراحت گفتم: او کی؛ عیبی نداره... زندگی خودته؛ حق داری نخوای با کسی مثل من ازدواج کنی!

مریم: تو چرا ناز نازی شدی مهندس؟... میخواستم بگم من فقط هول شدم... جواب بدم یا بعداً میای که

بگیری؟

ذوق زده گفتم: هر جور شما راحتی!... البته با الان موافق ترم!

مریم پشت چشمی نازک کرد و گفت: خب... ما مهریه بالا میگیریم ها!

من: هر چی خانم بفرمایند!

مریم: اعصاب هم ندارم خیلی!

من: خودم سر جاش میارم!

مریم: دست بزن هم دارم!

من: به دست نوازش تبدیلیش میکنم!

مریم: آشپزی و سایر هنرها، صفر!

من: زن باید قیافه داشته باشه، بقیش با کتک حل میشه!

یهو از قالب عشوه خارج شد و گفت: آقا، اینجوری نمیشه! من مطمئنم تو دست بزن داری!

خندیدم و گفتم: شوخی کردم؛ شما همه جوهر تکمیلی؛ ما همه جوهر پایه تیم!

خوشگل خندید و گفت: خبیب... نگفتی کی میاید خواستگاری؟!

بی اختیار، ریسه رفتم از خنده که گفت: حالا سخته نکنی از خنده؛ بی شوهر بمونم؟!

دوباره خندیدم که گفت: تموم شد؛ بیوه شدم رفت... ببین چجوری چله زمستون، من و این بچه هارو بی سایه

کردی مرد!

بریده بریده از خنده گفتم: خواهش میکنم... بذار... آرام... بشم... شب شد... برسونمت...!

مریم: باشه بابا، بریم!... اینم شانس منه؛ یه ذره جنبه خنده نداره؛ بعد ادعای قدرت و مردی هم میکنه فردا...!

... فقط میخندیدم و رانندگی میکردم... خل شدم از دست همین اخلاق هاش... واقعاً دوستش

دارم!... نگار، اشتباه زندگیم بود... خدایا، ممنون که راهو نشونم دادی...!

حامد:

چند ساعتی میشد که منتظرش بودم... دیگه محل کار، تاثیر نداشت... رفتم دم خورشون!... آخرین بار گفته بود گل‌های زرد رو دوست داره... یه دسته گل از همه گل‌های زرد گرفته بودم که دیگه چیزی تا پژمردگیش نمونده بود...!

ساعت ۸ بود که یه ماشین، پارک شد جلوی من و نگار ازش پیاده شد... مدل ماشین که بی نهایت آشنا بود ولی حفظ نبودن پلاکش، اجازه قضاوت نداد!

تا رسید دم در، منم پیاده شدم.

کلید رو چرخوند که گفتم: سلام نگار!

دستش لرزید و کلید رو رها کرد... نگران برگشت و به طرف همون ماشین که حالا رفته بود، نگاه کرد... نگاهش نشست تو نگاه من و گفتم: سلام...!

دسته گل رو گرفتم طرفش و گفتم: سه ساعتی میشه که منتظرم؛ وگرنه تازه بود!

گلها رو نگاه کرد و گفتم: دلیلی ندارم که قبول کنم!

معترض گفتم: ولی نگار، من...

نگار: کاری داشتید با من؟!

من: میخوام باهات حرف بزنم... باید باهات حرف بزنم!

دوباره مشغول کلید شد که گفتم: تو حتی این حق رو هم ازم گرفتی! تو حق نداشتی انقد یهویی بری! من باید از خودم دفاع کنم!

در باز شد و گفتم: من آبرو دارم؛ بیاید بالا، حرف می‌زنیم!

طبقه سوم از یه آپارتمان ۴ طبقه... تقریباً ۶۵ متر، یک خوابه...!

روی اولین مبل نشستم... دور خودش می‌چرخید و دقیقاً نمیدونست که باید چیکار کنه...!

صداش زدم: نگار خانم؛ تشریف بیارید بشینید!

با تعلق، آتا مبل دورتر نشست و گفتم: میشنوم.

دسته گل رو گذاشتم رو میز و گفتم: من واقعاً متأسفم؛ بابت همه اونچه در گذشته اتفاق افتاد... ولی میخوام باور کنی، من، خطا نکردم!... نگار، تو منو میشناسی... من به هیچ زنی نگاه نمیکردم و الانم نمیکنم... نگار، من چطور میتونستم با میترا؟... وای خدا، چجوری باورت شد؟

نگار: خیلی ها، خیلی وقتها، کارایی میکنن که کسی باورش نمیشه ولی میکنن دیگه...!
من: نگار، قبول دارم که میترا شد ابزارم ولی من هرگز... نمیدونم جون کی رو برات قسم بخورم، اما باور کن من به میترا، حتی دستم ندادم!

نگار: پس میترا چی گفت؟ هان؟ دروغ گفت تو باهاش...؟ همه دروغ میگن، جز تو؟
من: اون یه روانیه؛ شک نکن!... خودش اعتراف کرد که منو میخواد و خب، طبیعیه که چنین غلطی کنه!... نگار، تو خودت میدونی من چقدر دوستت داشتم؛ محال بود دستم بره طرف کسی دیگه!
دستشو روی زانوش فشار داد و گفت: چرا اینجایی؟

من: چون هنوزم دوستت دارم! چون جای خالیت تو زندگی، داره بیداد میکنه!
نگار: برای چی میترا رو کردی ابزار؟

من: چون فهمیدم تو... مرجان عمه ات بود و من ازش متنفر!... نمیخواستم هربار، با هرکاری که میکنی؛ بهت شک کنم و آخرشم بگم مثل عمه اتی!... من بخاطر خودت خواستم ازم متنفر بشی!
بلند گفت: اشتباه کردی!... چرا جای من تصمیم گرفتی؟... شاید من راضی بودم به طعنه های تو...
من: غلط کردم؛ خودمم عین چی پشیمونم ولی نگار، الان انجام...

حرفمو برید: الان، اینجا بودنت، به هیچ دردی نمیخوره!... من دیگه... پاشو برو تا مسعود نیومده!
من: نگار، خواهش میکنم!... درکم کن؛ من واقعاً خاطرات بدی از مرجان دارم!... نگار، ادامه دادن بدون تو، سخته!

با پوزخند گفت: موقع فراری دادنم که راحت بود؛ الان هم کمی تلاش کنی، آسون میشه!
من: نگار، من دوستت دارم!

نگار: متأسفم چون من ندارم... دیگه ندارم... دیگه هم مزاحمم نشو... من دارم...

از فکر اینکه میخواد ازدواج کنه، عصبانی گفتم: تو داری چی؟؟
اونم مثل من، بلند گفت: من دارم یه رابطه جدید رو شروع میکنم... بدون اینکه کسی با عمه ام مشکلی داشته باشه!

ناخودآگاه ایستادم و گفتم: تو حق نداری...

نگار هم ایستاد و گفت: کی به تو حق تعیین تکلیف واسه منو داده؟

جا خوردم از محکم گفتنش... توقع نداشتم انقد تغییر کرده باشه....

من: میخوای با من لج کنی و گرنه نمیخوای ازدواج کنی!

دست به کمر، گفت: شما کی باشی که بخوام باهات لج کنم؟!

منم مثل بچه ها، گفتم: آهان... اگه راست میگی، بگو اسمش چیه؟

بدون ذره ای درنگ، گفت: پرهام!

یه لحظه، قلبم نزد...

منظورش همین پرهام خودمون بود؟!

ینی ماشینی که دیدم، مال پرهام بود؟!

ینی خنده ی رو لبش، از حرفای پرهام بود؟!

سوییچم رو از روی میز بود داشتم و گفتم: بهتره فکرتو درگیرش نکنی... من نمیدارم!

موهاشو مرتب کرد زیر مقنعه و گفت: آرزو بر جوانان عیب نیست!

اگر لحظه ای بیشتر می موندم، مطمئنم از عصبانیت میترکیدم!

برای ثبت چهره اش، کوتاه و عمیق نگاهش کردم و گفتم: مواظب خودت باش!

و بدون خدا حافظی، رفتم بیرون!

در حیاط رو که باز کردم، مسعود رو دیدم...

خیره بودیم به هم که گفت: زودتر منتظرتون بودم آقا حامد!

عصبانیتِ قبلم، شد بغض و گفتم: کاش بهم میگفتی...

داشتم از کنارش رد میشدم که گفت: از اینجا به بعد، دیگه نمیذارم اشتباه کنی هر دوتون!

رفتم...

از رنگ زرد، بدم میاد...

از طبقه سوم بدم میاد...

از همه اسم هایی که با پ شروع میشه، بدم میاد...

من فقط از نگار خوشم میاد...

من فقط نگار رو میخوام...

من فقط یه لبخند میخوام از زندگی... یه ذره آرامش...

ندا:

دیگه امروز علاف این دوتا کفتر عاشق شدم!... مبین خان امر فرمودند که دست سارا خانم رو بگیرم و به

نزد ایشان ببرم!... درواقع من حکم همون بچه های کوچیکی رو داشتم که قدیما میذاشتن بین عروس

وداماد بشینن که مبادا دست یا زبون داماد، به خطا نگرده و نچرخه!

رسیدیم به کافه ی موردنظر که دیدم داماد از ماشین پیاده شد... کثافت خلیم خوش تیپ کرده

بود؛ پیرهن زرشکی و شلوار و بوت مشکی و پالتوی مشکی... حالا رفیق ما؛ چکمه تا زانو، ساق شلواری مشکی

بافت؛ یه پیرهن بافتی نیلی که دامانش چین داشت و یه پالتوی مشکی هم کشیده بود رو تموم این تیپ

قشنگش!...

داشتم میرفتم جلو که مبین زودتر رسید بهمون و سلام کرد... با کلی رنگارنگ شدن، سارا هم سلام کرد

...

اومدن احوالپرسی کنن که گفتم: شروع نکنید ها! بریم تو؛ بعد تا شب احوال اجداد همم بپرسید! من سردمه!
 ...از صدام ترسیدن و رفتیم داخل... رفتیم طبقه بالا و نشستیم... کفترای عاشق که سفارش دادن؛ بلند

شدم برم که مبین گفت: کجا ندا؟!؟

دستم کردم تو جیبم و گفتم: شما میخواین حرف بزنین؛ من چی کنم؟ یادداشت برداری کنم؟

مبین: خب آخه کجا میری؟

من: به فر بخورم اینجاها... جیک جیک های عاشقانه تون که تموم شد، زنگ بزنی بهم!

و رفتم پایین و بعد بیرون ...

شالمو تا دماغم بالا کشیدم و ها کردم که گرم بشم... بنظرم این هوا، برای آذر، زیادی سرد بود...!
 به سمت خیابون، شروع کردم به راه رفتن... از پنجره های شیشه‌ای کافه، سارا و مبین رو دیدم که داشتن

میخندیدن... دوباره ها کردم و راه افتادم ...

یاد تولد مبین افتادم... به کلاسور بهش دادم... همه پرسیدن چرا این؟!... منم خیلی جدی گفتم: "آخه

قراره بری دانشگاه! بالاخره باید به کلاسوری باشه که یکی بهش بخوره و بعد عاشق هم بشید...!"

ولی الآن، بدون اینکه جزوه ای پخش زمین بشه؛ مبین داره با یه دختر میلک شیلک شکلاتی میخوره!... البته

نمیدونم چی سفارش دادن ولی از این اسم، خوشم میاد!

رسیدم به یه پارک تو حاشیه خیابون... اسم که نداشت ولی یه حوض بزرگ داشت که مثل حوض خونه

مادرجون اینا بود... نشستم لب حوض و چشم چرخوندم اطراف... دوتا پسر بچه داشتن دوچرخه سواری

میکردن... ۵ تا دختر دبیرستانی داشتن قهقهه زنان، میرفتن سمت خیابون... مانتوهای سرمه ای با نوار بته

جقه!... یکیشون یه کوله پشتی قرمز داشت که روش قلب های سفید بود؛ خودشم یه ژاکت سفید تنش بود و

کتونی های قرمز!... حالا من؛ بجای تیپ زدن؛ شلوار مدرسه رو میکشم رو شلوار خونگی و جورابام میگیرم

دستم که با کتونی هام، تو ماشین پام کنم!... تو آنالیز تیپ بودم که یه چیزی از همون کوله افتاد و صاحبش

هم نفهمید و همچنان داشتن میرفتن ...

دویدم و رسیدم به محل افتادن اون چیزه که دیدم گوشیش بود که افتاده رو چمن ها و اینم نفهمیده!

زودی رفتم که تا از خیابون رد نشدن، بهش بدم...
 از روی بلوک سیمانی پریدم و رفتم تو خیابون که بوق ممتد یه ماشینی، خشکم کرد... انقد ترسیدم که فقط
 تونستم خودمو بکشم عقب... و افتادم روی همون بلوک های گوشه خیابون...
 کمرم درد گرفته بود ولی خب بهتر از مرگ بود! خصوصاً که ما تصادف محمد رو دیده بودیم...!
 خواستم بلند شم که یکی گفت: پالتوتون پاره شده خانم!
 صداش... توجهش به کوچیک ترین چیزا... گریه ام گرفت... ۱۱ ماه دوری و حالا اینجا...
 سرمو بلند نکردم، فقط گوشه رو گرفتم طرفش و گفتم: اینو بده به اون دختر قرمز!
 گرفت و زودی رفت... شاید اونم از صدام فهمید منم...!
 بلند شدم و رفتم تو پارک.
 خواستم برم ولی درد پا و کمرم، نمیداشت.
 تقریباً داشتم از پارک خارج میشدم که دوباره همون صدا گفت: من به جهنم؛ با خودتم لجی؟!... وایسا پات
 بهتر بشه، بعد برو!
 قلبم تو حلقم میزد... دستمو تو جیبم مشت کردم و گفتم: به خودم مربوطه!
 مسعود: به منم مربوطه!
 من: ببخشید، چه ارتباطی داره؟!
 مسعود: برگرد طرف من تا بگم!
 از فضولی برگشتم ک گفت: هنوزم نازی؛ با همون چتری های مخصوص خودت!
 ذوقم رو بروز ندادم و گفتم: خب که چی؟... میخواستی ارتباطت رو بگی!
 دوباره لبخند چال نمایی زد و گفت: برات همین بس که بهم مربوطه!
 قهر اینا یادم رفت و گفتم: خیلی پرروئی ها! میگی یا برم تو کار بروسلی بازی؟!
 مسعود: بشین تا بگم!

بالاجبار نشستم که گفت: چقدر من خوش شانسم؛ تازه داره باورم میشه! کی فکر میکرد من امروز بیام خونه دوستم و تو این پارک، دوست داشتنی دختر زندگیمو ببینم؟!

بندری میزد قلبم... گفتم: کم خالی بیند؛ اگه دوست داشتنی بودم که... اصلاً من چرا با تو حرف میزنم؟!

پاشدم که گفت: هنوزم ازم دلخوری؟

من: دقیقاً بابت کدوم اشتباهت؟!

مسعود: من فقط یه اشتباه کردم! رفتنمون، بخاطر نگار بود؛ پس اشتباه من نیست؛ من فقط دنبال خانوادم رفتم!

من: اشتباه خودت چی بوده دیگه؟

نگاهم کرد و گفت: همین که بهت گفتم بازیچه بودی... تنها چیزی که نبودی!... ببخشید!

سکته ای گفتم: ینی... چی؟

مسعود: نمیخواهی بری خونه؟... خوب نیست یه دختر تا این موقع بیرون باشه!

من: حرف بیخود نزن، تازه ۶ شده!

مسعود: ولی هوا داره تاریک میشه!

من: باشه، نگو... اصن بگی هم، گوش نمیدم... (پاشدم): خدا حافظ جناب مهدوی!

داشتم از پارک خارج میشدم که بلند گفت: شماره ناشناس دیدی؛ منم!

برنگشتم؛ اگه خندمو میدید، لو میرفتم... هنوزم چالش، دلمو میبرد... کاش زودی تماس بگیره...!

محمد:

خدا خیر بده دایی رو که پیشنهاد صیغه محرمیت داد و گرنه معلوم نبود من تا کی باید مثل دسته هونگ

کنار حنا، فقط راه برم...!

رسیدم خونه خاله و زنگ زدم... در پارکینگ باز شد و ماشینو بردم داخل... کادو رو برداشتم و رفتم

بالا... یینی از خودم بزرگتر بود!

در زدم که حنا باز کرد...

خرس رو گرفتم جلوم و گفتم: سلام عشقم!

جیغ کشید و گفت: وای، چقدر این گنده ست! (دستم از پشت خرس گرفت و کشید): بیا تو دیگه!

نشستم روی مبل و خرس رو گذاشتم زمین... حنا با چایی برگشت... سینی رو گذاشت روی میز و خودشو

انداخت روی خرس...!

خندیدم و گفتم: خوشت میاد ازش؟!!

دست خرس رو دور خودش حلقه کرد و گفت: آره، خیلی!

نشستم زمین و دست خرس رو باز کردم و گفتم: دیگه اینکارو نمیکنی ها!

متعجب گفت: وای... چرا؟!!

دستمو دور شونش حلقه کردم و گفتم: فقط من باید بغلت کنم!

خندید و گفت: و اگه جناب مهندس نبودن؟!!

من: خب اونموقع... نه، اونموقع هم نه!... اصلاً اینو میبرمش!

حنا: وای، محمد؟!!

حلقه دستمو تنگ تر کردم و گفتم: جان محمد؟!!

حنا: نبرش دیگه، من دوشش دارم!

من: خب تو هی میخوای بغلش کنی... حتماً شب ها هم میخوای بوس شب بخیر رو، به این بدی...

حنا: خب چون کادوی توئه، انگار تو رو بوس کردم!

من: نمیخوام...

حنا: محمد، نبرش دیگه! قول میدم بوسش نکنم!

چاییمو برداشتم و گفتم: حالا ببینیم چی میشه!... راستی خاله کوش؟!!

حنا: رفت پیش زندایی؛ باهم رفتن خرید!

شیطون گفتم: یینی ناهار نمیاد؟!!

با انگشت، پهلومو فشار داد و گفت: اگه نیاد که تو هم نمی مونی!

من: چرا!!!؟

دستمو باز کرد از دورش و درحال بلند شدن، گفت: چون آتیش و پنبه، نباید کنار هم باشن!

جفتمون غش غش خندیدیم...

وارد آشپزخونه شد که گفتم: ما محرمیم؛ حله قضیه!

حنا: فعلاً چیزی بهت نمیگم چون اینو برام خریدی، ولی بعداً حالتو جا میارم!

اومد بیرون و ظرف پفک رو گذاشت بین مون و گفت: پفک میخوری یا هنوز رژیممی؟!!

یکی برداشتم و گفتم: نه دیگه، اونم بخاطر عملم بود!

حنا: ناهار، لازانیا درست کردم... دوست داری؟

لپش رو کشیدم و گفتم: تو کوفت هم درست کنی، من دوست دارم!

حنا: باشه، پس میدم ببری!

من: خیلی بدجنسی ها! دلت میاد بدون من ناهار بخوری؟!!

از روی خرس پاشد و نشست کنارم و گفت: به راحتی!... اینهمه سال خوردم، امروزم روش!

نگاهش کردم که گفت: اینجوری نگاه نکن... باشه بابا؛ ناهارم بمون... ولی بعدش نگی چرت بعدازظهر هم

بزنیم باهم!

از فکر چرت کنار حنانه، نیشم شل شد که گفت: ببین، ببین... میگم تو فکرت منحرفه!

خندیدم و گفتم: داشتم به لازانیا فکر میکردم!

حنا: منم که خنگ!

دستمو دور کمرش حلقه کردم و کاملاً نزدیکش شدم و گفتم: شما که عشق!... حنانه؟

با دهن پر پفک، گفت: هووووم؟

من: تو همیشه انقد ناز بودی یا من امروز خیلی ناز میبینم تو رو؟!

حنا: همیشه... شایدم امروز...

من: گفته بودم چقدر زرد بهت میاد؟!

لپش گلی شد...

موهاشو دادم پشت گوشش و گفتم: قرمز هم خیلی میاد؛ مثل لپات!

حنا: من که گفتم ناهار بمون!

خندیدم و گفتم: کاش نمیگفتی...

حنا: ای بابا... چرا؟!

من: خب میترسم بخورمت قبل ناهار!

خیره موند بهم که گفتم: الان این نگاهت، حکم ادویه برای غذا رو داره ها!

سرشو انداخت پایین که دوباره گفتم: الان این ینی بیا منو بخور!

سعی کرد دستمو از کمرش برداره که دستمو تنگ تر کردم... اومد جلوتر و نزدیک بود بیفته بغلم که

دستشو گذاشت رو سینم و خودشو نگه داشت.

قلبم زیر دستش محکمتر میزد... قصدم رو تو ذهنم تایید کردم و خواستم برم برای اجرا... که تلفن زنگ

زد!

حنا: یه نفس عمیق کشید و منم دستمو شل کردم و پاشد رفت!... خاله بود و از تنهایی حنا پرسید که

گفت من اونجام...!

تماس که قطع شد؛ گفتم: ناهار میخوری الان؟!

باتوجه به اینکه ساعت یک بود، گفتم: چرا که نه!... بریم ببینیم حنا خانم چه دسته گلی به آب داده!

در مایکروویو رو باز کرد و گفتم: اذیت نکن دیگه! تو که گفتی من هرچی درست کنم، میخوری؟!

بشقابا رو گذاشتم رومیز و گفتم: هنوزم میگم؛ من دست از جانم شستم!

ظرف لازانیا رو گذاشت رومیز... داشت چشمک میزد لامصب... ابزار رو ازش گرفتم و براش

کشیدم!... خدایی خوشمزه بود...!

من:حنایی، خیلی خوب شده ها!تاحالا نخورده بودم دست پختت رو!

لقمشو قورت داد وگفت:خب این یه ماهه،نیومدی خونمون که ناهاروشام بمونی!

من:این یه ماه که صیغیدیم هیچی... قبلشم بهم غذا نداده بودی!

با عشوه،آرنجش رو گذاشت رو میز وگفت:خب آدم که همه هنرش رو،یه جا رو نمیکنه!(و چشمک زد!)

جهت تسلط،آب دهنمو محکم قورت دادم که چشمم خورد به گوشه لبش...شاید اندازه نیم سانت نارنجی

بود...ولی برای من،خیلی بهانه خوبی بود!

من:حنا،گوشه لبِت نارنجیه تپل خانم!

با زبون،تلاش کرد پاکش کنه...پاک شد ولی وقتی ازم پرسید،گفتم:نه هنوز...آخه تو که عرضه نداری لبِتو

پاک کنی،چجوری میخوای شوهرداری کنی؟!

لب برچید وگفت:خب وقتی نمیره،من چیکار کنم؟!

گفتم:الکی بهونه نیار؛گو عرضه ندارم!(و خونسرد ادامه دادم):بده برات پاک کنم!

دخترک ساده دل من؛دستمال کاغذی رو بهم داد و گفت:بیا پاک کن با عرضه...!

صورتشم آورد جلو وگفت:بیا،دیگه اگه نره،معلومه مثل من بی عرضه ای!سفت نکشی محمد!

فقط ده سانت ازم فاصله داشت...دستمال رو بردم جلو...منتظر نگاهم میکرد...سرمم بردم

جلو...همچنان نگاهم میکرد...

دلمو زدم به دریا و...خب...

صورتمون که از هم فاصله گرفت؛نگاهش کردم...

با چشمای بازشده،بهم خیره بود...

لبخند زدم وگفتم:دیگه نتونستم مقاومت کنم!

آروم لبخند زد...

من: ناراحت شدی حنا؟... ببخشید... نمیخواستم ناراحت...

حنا: چقدر حرف میزنی... کی گفت ناراحت شدم؟!... فقط داشتم فکر میکردم!

باخیال راحت، گفتم: به چی؟!

شیطون گفت: به اینکه چرا چشماتو نبستم! (و بلند خندید)

قلقلکش دادم و گفتم: من داشتم سکت می کردم، بعد تو میخندی؟!

حنا: خب خیلی حال میدی اذیت کنم!

من: دستت درد نکنه دیگه...

حنا: نالاحت نشو دیده!

به لحن لوسش خندیدم و گفتم: اوخی، نی نی جونم!... بیا بغل بابایی، ببینم...

و قبل از اینکه اعتراض کنه؛ محکم بغلش کردم... با اینکه قدش بلنده، ولی چقدر کوچولو بود تو بغلم!...

همونجور که تو بغلم بود؛ گفتم: لهم نکنی بابایی!

موهاشو بوسیدم و گفتم: مگه من دلم میاد جوجو کوچولومو له کنم؟

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که پهلوم سوخت... ازش جدا شدم که دیدم داره قهقهه میزنه

ازخنده... ناخنش رو کرده بود تو پهلوم.

منم نامردی نکردم و افتادم دنبالش... جیغ میزد و میخندید... خوبه خونه خاله اینا، ویلاییه و گرنه چه فکرای

که نمیشد دربارمون!...

گرفتمش که گفت: هرکاری بگی میکنم، فقط قلقلک نه!

لپش رو بوس کردم و گفتم: بریم بیرون؛ بستنی!

حنا: چشم مهندس جونم... فقط ظرفارو بشورم؟!

من: برو حاضر شو، خودم میشورم عزیزم!

دوشنبه ی خیلی خوبی بود... کلا هر روزی که حنا توش باشه، عالی میشه!... عاشقشم!...

نگار:

مانتوی یشمی ام روز، زیر پالتوم پوشیدم و شال مشکیمو سرم کردم و مثل همیشه، بدون آرایش، راه افتادم... راضی بودم که مسعود تهران نبود و لازم نبود با خودم ببرمش؛ دلم نمیخواد مثل دفعه قبل، شاهد شکست خوردنم باشه!

تو ماشین، به خودم فکر کردم... به اینکه مطمئن بودم یا نه... به اینکه کار درستی کردم که دارم میرم سرقرار با خانواده پرهام؟!... هیچی نمیدونم و دلم نمیخواد به چیزی فکر کنم... آخرین بار که زیادی فکر کردم، نتیجش شد ترک شدنم و رفتن خودم!

رسیدم به رستوران... موهامو کردم داخل و رفتم تو... کاش قبول میکردم که پرهام بیاد دنبالم؛ الان چجوری پیداشون کنم؟!

تو همین فکر بودم که پرهام گوشی به دست، جلوم ظاهر شد و متعاقباً گوشیم زنگ خورد... دستمو بردم بالا که دیدم و خندون، اومد جلو.

پرهام: سلام بانوی یشمی... کجایی شما؟

بالبخند گفتم: سلام دکتر؛ آژانس دیر کرد کمی، شرمنده!

با دست به جلو اشاره کرد و گفت: دشمن شرمنده خانوم! بیا که ننه جونم منتظره ببینه دسته گلی رو که منو بابا انقد ازش تعریف کردیم!

من: نخوره تو ذوقشون؟!

پرهام ایستاد و نگاهم کرد و گفت: چرا باید بخوره تو ذوقش؟ زشتی؟ بی ادبی؟ چرا انقد خودکم بینی آخه؟!

من: بیخیال دکتر، داشتم متواضع بازی درمیآوردم!

دوباره راه افتادیم و گفت: همه میدونن من چقدر سلیقم خوبه؛ پس هرچقدرم بد بگی از خودت، کسی باورش نمیشه!

رسیدیم طبقه بالا و رفتیم سمت یه میز که یه خانم و آقا پشتش بودن...

پرهام با شوخی سلام کرد و گفت: مادمازل تشریف آوردن!

مادرو پدرش ایستادن و منم قبل از اونا سلام کردم... مادرش اومد جلو و بوسیدم... پدرش هم تعارف کرد

بشینم...

نشستیم که پرهام دوباره شروع کرد: ایشون که پدرم و آشنا هستن... این خانوم خوشگله هم، مامانمه؛ مهناز

جون... و ایشون هم، نگار خانم!

مهناز: ماشالا عزیزم؛ چقدر نازی شما!

من: ممنون، لطف دارید!

پرهام: آقا اجازه! من گشمنه!

پدرش: اگه چاق بودی، خیالم راحت بود... الان فقط حس میکنم نون حروم میکنی انقد میخوری!

مهناز و پرهام خندیدن و منم با کنترل، یه لبخند عمیق زدم...

مهناز: محمود خیلی شوخه؛ البته نمیدونم تو شرکتم اینجوری هست یا نه؟

پرهام: کلا من به این دونفر رفتم که انقد بگو بخندی شدم!

من: خوبه که! من از آدمای عبوس و ساکت خوشم نیامد؛ همیشه باید خندید!

مهناز: خودت هم ساکتی ولی خب عبوس نیستی!... همیشه انقد کم حرفی؟

من: معمولاً! خب... آخه حرفی ندارم که بزنم و گرنه انقد رام ساکت نیستم!

محمود: من به شخصه دیدمشون که گاهی با خانم کریم پور، گرم صحبت میشن؛ ماشالا سرروز بون دارن!

سرخ شدم و گفتم: آقای رحیمی، من که خیلی حرف نمیزنم!

پرهام تکیه داد به صندلیش و دست به سینه گفت: پس حتماً من بودم که داشتم راجع به اون خواستگارش

میپرسیدم که میگفت چاق بوده ولی خوش تیپ!

معترض گفتم: آقا پرهام! سمیرا خودش برام تعریف کرد!

مهناز باخنده گفت: حالا قبولش کرد طرف رو یا نه؟!

منم که دیدم اینا همشون شادن، خندون گفتم: نه هنوز، ولی خب بدشم نیومده بود! اداره فکر میکنه!

پرهام خم شد رو میز وگفت: بهش بگو خودشو حیف نکنه ها؛ کارش خیلی خوبه، نره یه شوهری کنه که نزاره
بیاد سرکار!

اول فکر کردم جدی میگه ولی خنده جمع شده اش رو که دیدم، خندیدم و اونم یجورایی پاشید از خنده!
غذاها رو سفارش دادیم و نیم ساعت بعد هم آوردن و تقریباً یک ساعتی به خوردن گذشت... مهنناز خانم دائم
تعارف میکرد و پرهامم همش میخندید و میخندوند...!
ساعت ۳۰/۹ بود که کم کم عزم رفتن کردیم... آقای رحیمی و خانمش باهم رفتن و پرهامم محکم گفت که
منو میروسنه...!

نصفه راه به سکوت گذشت که پرهام گفت: اهم! اهم! از پرهام به نگار خانم...
برگشتم و گفتم: به گوشم حاجی!

بلند خندید وگفت: حالا... نظرت چی بود راجع به خانوادم؟
من: خیلی خوبن، خیلی!... لااقل برای منی که خانواده امو از دست دادم، خیلی مهربون بنظر رسیدن!
پرهام: خوشحالم!

شیطون گفتم؛ چرا خوشحال؟!
پرهام: خب یه قدم افتادم جلو دیگه؛ خیلی مهمه که خانوادمو بیسندید!
من: چرا مهمه؟!
پرهام: خب بالاخره میخوایم ازدواج کنیم دیگه!

من: ما؟؟ کی گفته؟؟
بی درنگ برگشت طرفم و ناراحت گفت: یینی چی نگار خانم؟!
نتونستم خودمو نگه دارم و خندیدم که گفت: خیلی... واقعاً که!... دلت میاد منو اذیت کنی؟!... من که
جیک وجیک میکنم برات؟!
خندیدم وگفتم: خواستم ثابت کنم که ساکت نیستم!

پرهام: شما ثابت شده ای خانوم!

رسیدیم دم خونه که گفت: نگار خانم؛ من واقعاً دوست دارم این وصلت سر بگیره! نمیگم عاشقتم ولی واقعاً ازت

خوشم اومده و خب، می بینی که به قصد هوس هم نیومدم جلو؛ قصد جدی دارم!

لبخند زد و گفت: به خانوادتون درباره گذشته من بگید!

پرهام: گفتم، مامان گفت که چی؟ همین که میگی خانمه، کافیه!

سرمو انداختم پایین که گفت: امیدوارم نظرت راجع بهم، مثبت باشه!

سر بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم: برم خونه؟

لبخند زد و گفت: بگو میخوای فرار کنی! بفرمایید بانو!

پیاده شدم و گفتم: بیاید بالا دکتر، چایی درست کنم!

پرهام: لطف میکنی؛ برم خونه که مامان میخواد ازم بپرسه راجع به نظرت!... مواظب خودت باش بانو!

من: شمام همچنین، شب بخیر!

... رفت و رفتم طرف ساختمون که متوجه شدم یه ماشین به آرومی از کنارم گذشت و رفت... ماشینی که

به شدت آشنا بود و احساس راحتی داد بهم... خدا کنه غلط دیده باشم...!

مسعود:

از هتل اومدم بیرون که مسئول سفرمون رو دیدم: کجا آقای مهدوی؟

من: گفتم یه سر برم خرید، واسه سوغاتی! اجازه هست؟!

اجازه نامه که صادر شد؛ رفتم گشتن تو خیابونای دور هتل... اصفهان رو تا بحال ندیده بودم و حتی

خیابوناش هم، جذابیت داشت برام!... تازه سرشب بود و مغازه ها، باز... وارد پاساژ شدم و مشغول دیدن مغازه

ها شدم... فردا عصر، برمیگشتیم تهران و من هنوز برای نگار، چیزی نخریده بودم!

یه پیرهن مجلسی براش خریدم؛ زرشکی بود و ساده ولی مطمئن بودم به قد بلندش، خیلی میادا!... یه جا خودکاری خاتم کاری هم براش گرفتم... دیگه... یه شال زمستونیه یشمی هم زدم روشن...!

داشتم از پاساژ خارج میشدم که چشمم خورد به یه کیف تقریباً ۱۵در۲۰ که عکس یه دختر با دامن چین چینی روش بود؛ موهاش کوتاه بود و سرشم خم کرده بود طرف شونش... به یاد ندا، لبخند زدم و بدون هیچ فکری، کیف رو خریدم...!

برگشتم به هتل... ساعت ۱۰ شده بود... وسایل نگار رو گذاشتم تهه چمدونم ولی اون کیف صورتی... اصلاً چرا خریدمش؟ برای کی خریدم؟... دوباره به دخترک روی کیف نگاه کردم... چقدر خندش شبیه ندا بود!

ندا...

کیف رو گذاشتم تو چمدون و گوشیمو برداشتم... چون هم اتاقیم خواب بود، رفتم تو بالکن...
به اسم "خبرخانوم" سیو بود...!

دایره سبز رو لمس کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم...

یه زنگ... دومی... سومی...!

برداشت و گفت: بله، بفرمایید؟!

از ذوقم، هیچی نمیتونستم بگم...

ندا: الو؟! الو؟!

آروم گفتم: سلام ندا خانم!

اول هیچی نگفت ولی یهو یه جیغ نسبتاً آروم زد و گفت: خودتی مسعود؟ آره؟

خندم گرفته بود از ذوقش...!

گفتم: بله خانوم خانوما، خودمم! گفتم که بهت زنگ میزنم!

ندا: نزدیک بود خطمو عوض کنم...!

به شهر نگاه کردم و گفتم: الان داری خودتو لوس میکنی؟!

ندا: واسه هیچکس هم نه و تو!... آدم واسه کسی خودشو لوس میکنه که بدونه بهش اهمیت میده!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اگه برام مهم نبودی که بهت زنگ نمیزدم خانوم!

ندا: ینی مهمم؟!

من: بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی!

ندا: واسه همین اینهمه وقت بهم زنگ نزدی و خبری ازت نبود؟!

من: نگار ازم خواسته بود؛ خواهش کرد که نذارم ارتباطی باهامون برقرار بشه!... حالش خیلی بد بود!

ندا: الهی بمیرم براش!

من: خدا نکنه!

ندا: حامد هم افتضاح بود؛ هنوزم هست... عین معتادا شده... منزوی و کم حرف... دلم میسوزه براش!

من: اشتباه از خودش بود؛ باید به نگار واسه عمه مرجان میگفت!

ندا: خودشم مثل چی پشیمونه!... حالا چی میشه بنظرت؟!

من: هیچی؛ هرکدوم میرن سر زندگی خودشون!... نگار که احتمالاً تا یکی دوماهه آینده، ازدواج کنه!

با جیغ گفت: چی؟؟؟

من: یواشتر خانوم!... همین که گفتم دیگه!

ندا: پس حامد من چی میشه؟!

ابروهام یهو بهم نزدیک شد و گفتم: چی؟؟ حامد تو؟؟

ندا: آره، آخه خیلی دوسش دارم؛ از بچگی یه حساب دیگه روش میکردم!

یه خرده حرفش رفت روی اعصابم... جدی گفتم: اگه کاری نداری، من برم؟!

ندا: چی شدی یهو؟!

من: هیچی، فقط کار دارم!

ندا: باشه، برو...

اخم داشتم ولی از تهه دل گفتم: مواظب خودت باش خانوم خانوما... شب بخیر!

تماس که قطع شد، مونده بودم اخم کنم یا بخندم؟!... کلی از حرف زدن باهاش خوشحال بودم ولی
 خب، جمله آخرش... حامد من؟!...!
 خفه شو مسعود!... حامد برادرشه...
 پس چرا انقد ذوق زده اسمشو میگفت؟!...
 لعنت به حسادت... باید برگردم تهران... اولین کارم اینه که باهاش قرار بذارم و درست ازش
 بپرسم!... آره، همینه!...

مریم:

مامان که گفت قراره خواستگاری رو گذاشتن، رفتم تو اتاق و کلی بالا پایین پریدم... وای، قراره نوید بیاد
 بگیره منو...!
 صبح از ساعت ۸ پاشدم، از بس هیجان داشتم!... ساعت ۹ هم زنگ زدم به غزال که بیاد کمکم... ساعت ۱۱ بود
 که اومد...
 تا رفتیم تو اتاق، با خودم چرخوندمش و گفتم: دیدی، دیدی، دیدی... داره میاد!
 مثل من بلند خندید و گفت: دیگه دل و دین نداشتی براش بدبخت رو!
 ایستادم و گفتم: ولی من دلبری بلد نیستم که بکنم!
 غزال بوسیدم و گفت: دلبری نمیخواد عشقم؛ تو همین نگاهش کنی، اون دل از کف داده!
 خنده دندون نمایی کردم و گفتم: خوبی؟ دختر داییت خوبه؟ اون پسرداییت که نازه چطوره؟
 نشست رو تخت و گفت: خوبه نگار؛ گویا قراره دوباره ازدواج کنه؛ البته قطعی نشده هنوز! مسعود هم خوبه، دیروز
 از اصفهان برگشت؛ برام یه جا خودکاری خاتم آورده؛ چشمت درآد!
 من: کوفتت بشه الهی!

غزال: حالا ساعت چند میاد این داماد خلافا؟!

بازو شو نیشگون گرفتم و گفتم: کثافت؛ خودتی!... گفتن ۷ میان!... چی بیوشم غزی؟!

غزال: یه دکلمه قرمز با دامن پفی بیوش!

معترض، اسمشو صدا زدم که غش غش خندید...

من: خیلی بی شعوری غزی! من جدی ام!

غزال: سلام جدی! من غزالم!

من: واقعاً که! برو گمشو اصن!

غزال: خب از روی شکم سیری که همیشه گفت چی بیوشی؛ پاشو بریم سر کمد!

مفید بخوام حساب کنم؛ بدون پرو های چرت و خنده دارمون؛ یک ساعت و نیم پای کمد بودیم!... آخرشم یه

پیرهن بافت کالباسی پوشیدم که دامنش چین داشت و یه ساپورت بافت مشکی و یه شال مشکی و

صورتی... خودم که راضی بودم!

ساعت ۶ بود که غزال رفت...

تو اتاقم داشتم رژه میرفتم که صدای آیفون اومد... مهدی و بابا رفتن دم در و مامان هم چادرشو پیچید

دورش و رفت دم در، به استقبال...

صدای سلام کردن ها که بلند شد؛ جرات کردم و از اتاق خارج شدم...

تقریباً ده پله ی اول رو رفته بودم که یهو صندلم، روی سنگ های پله لیز خورد و... دیگه گفتن نداره که

هشت تا پله رو با باسن اومدم پایین و رو پله ی آخر، نشستم!...

همه مات من بودن با اون ورود افتخار آمیزم... که خودم ناخودآگاه زدم زیر خنده...

انگار همه منتظر عکس العمل من بودن، چون بعد من، سریع زدن زیر خنده... نوید آروم میخندید ولی با

ویبره... خواهرش ولی با صدا میخندید؛ و البته دستمو گرفت و بلندم کرد!... نه، خوشم اومد؛ خوب

خواهرشوهری دارم!

نیم ساعت اول که به بحث های چرت گذشت ولی نهایت نتیجه اش، این بود که فهمیدم مادرشوهر اهل حالی دارم...!

تو هضم لبخند های یواشکی نوید بودم که مامان گفت: چشم، حرفی نیست! مریم جان، با آقا نوید برید بالا؛ صحبت کنید!

مامان نوید: تا میتونی شرط بذار براش مریم جان... نگاه نکن قیافش خلافه؛ خیلی ساده ست! همونطور که پا میشدم، گفتم: در مرام من نیست از سادگی کسی سوءاستفاده کنم! من فقط وزن و سال تولدم به میلادی رو میگم؛ دیگه خودشون میدونن کدوم مهرم باشه! من دستشونو باز میذارم!

همه خندیدن ولی صدای "اهم اهم" گفتن بابا، فهموند که باس بگیرم جلوی دهن جانم رو!

رو نیم ست راحتی پذیرایی بالا نشستیم که نوید دو دکمه ی بالای پیرهنش رو باز کرد... با یه ابروی بالا، گفتم: آی آی آی، چه خبره اینجا؟! قضیه دکمه باز کردن چیه؟! خندید و گفت: قضیه نداره بانو! گرمه، باز کردم؛ من کلاً زیاد آدم پوشیده ای نیستم!

من: ینی چی؟!

نوید: ینی اکثراً نیمی از بدنم برهنه ست! با چهره ای گر خیده، گفتم: کدوم نیمه؟

غش غش خندید و گفت: وای مریم خانم، از دست شما! خب مسلماً بالاتنه دیگه...! خودمو زدم به اون راه و گفتم: میدونستم بابا! میخواستم صداقت رو بسنجم!

نوید: مثل همون ورودت؛ زیادی متفاوت بود!

من: وای، دیدی چقدر بد افتادم؟

نوید ملایم گفت: حالت خوبه؟ حال انتهاات خوبه؟ (و چشمک زد)

من: آره، زیاد اینجوری شدم!

نوید: اوه اوه، پس چلفتی هستی!

من: که چی؟

نوید: من دوباره باید فکر کنم؛ من حوصله ندارم زن چلفتی جمع کنم!

من: همین که دارم زن خلافتکاری مثل تو میشم، برو نماز شکر بخون!

نوید: این جور یاس؟!

من: بله مهندس؛ همین جور یاس!

خندید و گفت: بهر حال من او دمدم که دست پر برگردم خونه!... چیکار کنم که زنم بشی ضعیفه؟!

من: هیچی، فقط منو بگیر!

نوید: بی شوخی، هیچ شرطی نداری؟

من: به نام خدا! ایمان، تقوی، عمل صالح!... فقط خرجی بدی... هوو نیاری سرم... خونه مون، سه خوابه

باشه... دیگه... هر جمعه بریم ذرت مکزیکی بخوریم... همیشه موهاتو همین قدری کوتاه کنی... و ختم

کلام اینک؛ همیشه بخندی و منم بخندونی!

لبخند عمیقی زد و گفت: همشون به روی چشم!

من: برای من شرطی نداری؟!

نوید: فقط منو دوست داشته باش؛ همین!... فقط منو!

آخ اصلاً به لحظه، مات اخلاق ورزشکاریش شدم!... حیف که اسلام دستوپام رو بسته و گرنه یه ماچ، حتمی

بود...!

به محض پایین رفتنمون، مامان نوید پرسید: دهن مونو شیرین کنیم؟!

من لبخند زدم ولی نوید گفت: بلههه...

بابا خندید و گفت: ایشالا به سلامتی...

و به همین سادگی، کلیده زندگی من، زده شد... من و نوید حیدری!... با یه تصادف ساده... غیر قابل باورتر از

این چیزی که فکرشو میکردم...

کاش آخرش خوب بشه...

کاش آخر همه زندگی ها، خوب بشه...

حامد:

مثل مرگ بود... دیدن پرهام و نگار من... مامان میگه حق ندارم بگم "نگار من"؛ چون یه روز، خودم پرش

دادم...
 ...

ولی من... لعنت به دلم که هیچ وقت با مغزم، یک کلام نشد!... لعنت به مرجان که بابا رو از مامان و نگار رو

از من گرفت...!

با آژانس رفتم شرکت... خیلی وقت بود که دیگه دستم مشت نمیشد برای نگاه داشتن فرمون

ماشین... خیلی وقت بود که نمیتونستم جای خالی نگار رو، کنار صندلی راننده ببینم...
 ...

رفتم بالا که محمد از سالن خارج شد... وقتی بهش گفتم نگار رو دیدم با پرهام؛ فقط میگفت برو جلو...
 ...

محمد: سلام داداش؛ کجایی؟!

کتمو گذاشتم رو دستم و گفتم: سر قبرم... کجا میری تو؟!

محمد: شرکت پرهام اینا...
 ...

همزمان بهم نگاه کردیم که گفت: نمیرم اصلاً... میدم بچه‌ها بیرن!

کتمو پوشیدم و گفتم: بده خودم میبرم!

محمد: لازم نکرده تو بری!... از تو واجد شرایط تر، نیست؟!

من: باید با پرهام حرف بزnm!

محمد: آهان... اونم میگه بفرمایید، عشقم مال تو؛ رفیقمی، پاره تنمی، نگار مال تو... هان؟!

من: بالاخره که چی؟ باید بهش بگم یا نه؟!... شترسواری که دولا دولا نمیشه!

محمد: کثافت، من واسه خودت میگم... بزار برم با نگار حرف بزnm اصن... هان؟

ناراحت گفتم: تو که ندیدی چجوری به پرهام لبخند زد... اون ساده ست ولی من که خودم میدونم دل و دین

یه پسرو میبره این لبخنداش!

محمد دستشو گذاشت رو شونم و گفت: چیکار کنم که انقد غصه نخوری حامد؟... موهات سفید شده!

دستی به شقیقه ام کشیدم و گفتم: فدای یه تار موش... فقط برگرده... همش سیاه میشه!
محمد پوشه رو داد دستم و گفت: برو ولی وحشی بازی درنیاری ها... آروم باهاش حرف بزن... بذار بفهمه
چقدر میخوایش!

لبخند رو به مرگی زدم و گفتم: خوبه که تو رو دارم...!
محمد: برو گمشو؛ کم خالی ببند... مواظب خودت باش!
دست تکون دادم و رفتم پایین دوباره...
نیم ساعت بعد، شرکت پرهام اینا بودم... در واقع قتلگام!
رفتم بالا و بدون سلام کردن به نگاری که جونم براش در میرفت، گفتم: آقای رحیمی هستن؟!
نگار سرشو بلند کرد و کمی نگاهم کرد...

آروم گفتم: سلام آقای هدایت! بله... فقط آقا پرهام یا آقای رحیمی بزرگ؟!
با طعنه گفتم: همون که باهاش جوروی!
اخم کرد و گفت: متوجه نمیشم!
کمی روی میز خم شدم و گفتم: پیش من که بودی، قربان بودم... با تاکسی و اتوبوس میرفتی خونه... خانم
مهدوی، میشد نگار خانم؛ کفر گفته بودم... الان ایشون آقا پرهام اند؟!
دوباره معصوم نگاهم کرد و گفت: خودت مجبورم کردی... با تمام بداخلاقی ها و سخت گیری هات... و گرنه
من با آقا محمد هم خوب بودم!

بغضمو خوردم و گفتم: انقد نقش من، تو زندگیت الکی بود؟!
نگار: واسه چی؟!

من: واسه چی؟ تازه میپرسی واسه چی؟

ایستاد و گفت: آروم تر!... بریم بیرون لطفاً!

... جلوتر از من راه افتاد و رفتیم کافه ی برج ...

نشست و شروع کرد به پیچوندن انگشت هاش که گفتم: نکن اینجوری ...

نفهمید و نگاهم کرد که گفتم: دست هات خراب میشه خانم!

مثل همیشه لپاش قرمز شد و گفت: چی داشتی میگفتی تو شرکت؟!

من: اونو ولش کن... الان میخوام بیرسم حالت خوبه؟

نگار: حال من مهم نیست... اگه کاری نداری، من برم... الان هم سرپیچی از شغلمه که اینجام!

دست به سینه، کنایی گفتم: پرهام جون دعوات میکنه؟!

اخم کرد و گفت: درست صحبت کن!

من: درست گفتم دیگه که جون شده برات!

نگار: دیگه تصمیم گرفتم هیچکس رو جز مسعود، جونم نکنم...! از فکر اینکه ینی منم جون بدم براش یه

روزی؛ یه حس عالی از دلم گذشت...

از موضع قدرت گیری ام، خارج شدم و از تهه دل گفتم: ینی من انقد ارزش نداشتم که یه فرصت دیگه بهم

بدی؟!!

سرشو انداخت پایین و گفت: تو راست گفتی؛ با وجود عمه، همیشه زندگی کرد... میفهمم چقدر برات سخته

تحملش!

من: سخته ولی نه بیشتر از سختی نبودن تو!

نگار: بس کن لطفاً!

من: نمیشه... نمیتونم... نشد... بدون تو، نشد ادامه بدم... قاتل هم که باشی؛ یه روز اعدام میشی و

تموم... ولی زجر کشیدن من، نگار قرار نیست تموم بشه!

نگار: اگه باهم می موندیم؛ فقط باعث آزار هم بودیم!

من: حالا تو داری اشتباه منو میکنی!... من پشیمونم از اینکه تنها تصمیم گرفتم؛ تو دیگه این اشتباهو نکن!

نگار: حامد... آقا حامد؛ من قرار شده روی آقا پرهام فکر کنم؛ حرفات نتیجه نمیده!

کلافه، دستی تو موهام کشیدم و گفتم: انقد نقش من، تو زندگیت الکی بود؟!

نگار: ینی چی این سوال؟!!

من: انقد الکی بودم که الآن راحت میتونی جای منو با کسی دیگه پر کنی؟!... تو گفتی دوستم داری... من با همه ی حامد بودم، گفتم دوستت دارم... هنوزم دوستت دارم؛ تازه شاید بیشتر!... حالا این درست نیست که بذاری بری؛ نه وقتی که من به نهایت اشتباهم پی بردم!

نگار: دیر شده... خیلی...

من: تو که هنوز به جایی نرسیدی با پرهام... فقط داری فکر میکنی...

نگار: که دوباره اشتباهم در مورد تو رو نکنم!

من: انقد اشتباه بزرگی بودم؟!

هیچی نگفت...

آروم گفتم: جوابمو نمیدی نگارم؟

تا سرشو آورد بالا و خواستم تاثیر کلامم رو ببینم؛ یهو یقه ام کشیده شد و مجبور شدم بایستم... هه، اینم

اومد قاطی آدم ها... صحنه جالبی بود که پرهام یقه منو گرفت!

تا منو دید، دستش شل شد و افتاد...

یخ نگاهش کردم که سخته ای گفت: تو... تو... نگ... نگار... اینجا چه خبره؟!...

من: آره داداش؛ من که منم؛ ایشونم که نگاره!... سوال دیگه ای هست؟!

پرهام به نگار نگاه کرد و گفت: نگار خانم؛ شما اینجا چیکار میکنید؟!

نگار، با استرس گفت: من که بهتون گفته بودم آقا پرهام؛ گفته بودم که قبلاً نامزد داشتم.

پرهام: نگو که نامزدت، حامد بوده؟!

نگار مظلوم نگاهم کرد و گفت: بوده... ابایی ندارم از گفتنش!

تهه قلبم، عمیق لبخند زدم و براش بوس فرستادم...

پرهام: بعد شما، با نامزد سابقته؟! اینجا؟

نگار اخم کرد و گفت: پینی چی؟ من باید به شما جواب پس بدم؟ بابت کدوم نسبت نداشته؟ هان؟

پرهام کمی عقب کشید و گفت: باید باهم حرف بزنیم!

نگار جدی گفت: رفتار شما، جای حرف نداره دکتر!

پرهام: تو به من گفتی قراره دربارم فکر کنی؛ بعد داری با نامزد سابقه، چی میگی اینجا؟

خودمو دخالت دادم و گفتم: اگه لازم بود بفهمی که میومدیم تو شرکت!

پرهام با انگشت اشاره کرد بهم و گفت: تو رو بعداً حرف میزنیم!

دست به کمر، با مسخرگی گفتم: نکنه منم بهت قول ازدواج داده بودم؟!

پرهام: تو باید میگفتی با نگار بودی!

من: نگار خانم! منم که منم، محرمم که بودیم؛ حتماً یه جان یا خانم میدادم تهش!... در ثانی؛ مگه خبر داشتم

که شازده قصد ازدواج با ایشون رو داری!؟

نگار عصبانی گفت: چرا حامد باید بهتون میگفت؟!

من از ذوق مرگی، داشتم سکنه میکردم ولی پرهام شوکه، گفت: حامد؟!!

نگار خودشم یه لحظه کپ کرد ولی خودشو نباخت و گفت: الکی بحث عوض

نکنید... حامد، احمد، حمید؛ هرچی... هیچکدوم دلیل نمیشه که کسی بیاد به شما خبر بده که با من

بوده!... مگه شما به من اعتماد نداشته باشید و بخواید ازم تحقیق کنید!

من که فقط لبخند میزدم از جسارت عشقم ولی پرهام هول کرده بود...!

پرهام: همچین منظوری نداشتم...!

نگار: پس میشه منظور تونو بفرمایید؟!

پرهام: ما قبلاً همو میشناختیم؛ خب گفتنش که ضرری نداشت!

من: اول اینکه من تا حالا نمیتونستم نگار خانم پیش شماست؛ بعدم که دلیلی نمیبینم خصوصی های زندگیم

رو به کسی بگم!

پرهام بدبخت؛ بین یه دختر عصبانی و یه پسر زیادی خونسرد، مونده بود...!

پرهام: من معذرت میخوام نگار خانم.

نگار حرفشو برید وگفت: فکر کنم جوابمو بتونم بهتون بدم الان!

پرهام: دارید عجله میکنید؛ من معذرت میخوام!

نگار: این همیشه زندگی که آدم اشتباه کنه و بعدش تازه بفهمه چه کرده! (و به من نگاه کرد!)

پرهام: درست می فرمایید!

نگار گوشیشو از روی میز برداشت وگفت: خیلی باید فکر کنم... خیلی...

و رفت بیرون...

پرهام نگاهم کرد که گفتم: هان؟ چیه؟

پرهام: مگه جدا نشدید؟ پس چی میخوای اینجا؟

خونسرد گفتم: نگارم رو!

رگ پیشونیش باد کرد وگفت: نگارم؟!!

من: ببین پرهام؛ درمقامی نیستی که باهات دعوا کنم... همین برات بس که نگار هنوز به من میگه حامد!

پرهام: فقط عادتته!

من: مرد نمی بینم که بتونه از سرش بندازه این عادت رو!

پرهام: حرف آخرت؟!!

رفتم جلو و تو صورتش گفتم: میخوام دوباره نگارم رو داشته باشم!

با پوزخند گفت: اگه عرضه داشتی، همون دفعه نگهش داشته بودی!

من: حالا مونده تا آخر پاییز و جوجه شماری!

پرهام: دیواری که دور خودش کشیده، خیلی کلفتته... نمیتونی ازش رد بشی!

من: درسته؛ چون من توی اون قلعه ام؛ نه بیرون دیوار هاش!

و بدون خدا حافظی؛ فقط زدم روی شونه اش و رفتم...

خدایا؛ کمکم کن...

من قیف اومدم ولی میدونم که تا نگار نخواد، هیچی نمیشه...

حنانه:

حالا تو این سرما، منو کاشته وسط میدون ...

انقد راه رفتم که تونیک بافتم، رفته بود بالا... شالم رو محکم کردم و دکمه های پالتومو باز کردم برای درست

کردن تونیک که یکی گفت: سلام مجدد حنانه خانم!

دستم افتاد و با دیدن نصیر، که چند دقیقه پیش تو آزمایشگاه پیشش بودم؛ گفتم: سلام دکتر!

نصیر: اتفاقی افتاده؟

من: نه... چه اتفاقی؟

نصیر: آخه خیلی وقته اینجاید... نگران شدم!

من: قراره محمد بیاد دنبالم... کاری براش پیش اومده؛ دیر کرده!

نصیر: آهان... آگه ...

حرفش با اومدن محمد، نصفه موند ...

محمد با اخم گفت: سلام... خوبید دکتر؟

نصیر: سلام، ممنون مهندس... (رو به من گفت): مزاحم نمیشم خانم؛ خوش بگذره!

نصیر که رفت؛ محمد بی هیچ حرفی، دستمو گرفت و برد طرف ماشینش ...

منو نشوند و خودشم سوار شد که عصبانی گفتم: چته تو؟... مچم درد گرفت... جای سلام کردنته؟... دیر

اومدی، یه چیزی هم دستی میخوای؟

اونم عصبانی برگشت طرفم و گفت: درد گرفت که گرفت... سلام منو میخوای چیکار؛ محمد جون که سلام

کردن خدمتتون! تازه آرزوهای خوب خوب هم کردن براتون...!

عصبانی توپیدم: پنی چی؟ منظورت چیه؟

داد زد: دیگه حق نداری بری سرکار... حق نداری!

منم داد زدم: به تو ربطی نداره!

با اخی وحشتناک، دهن باز کرد چیزی بگه ولی ساکت شد...

نگاهمو که دید، گفت: آره خب... حق داری!... منم کسی با اون لبخند باهام حرف میزد؛ دیگه به حرف کسی

گوش نمیکردم!

ناخودآگاه بغض کردم و گفتم: محمد؟ راجع به من چی فکر کردی؟

کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت: ولش کن؛ یه چرتی پروندم.

من: نخیرم، انگار خیلی هم سنگینی میکرد رو دلت!... ممنون واقعاً... متأسفم برای خودم که...

محمد برگشت طرفم و گفت: میشه بس کنی؟

عصبی گفتم: خیلی بیشعوری... عوضی...

محمد: از این پسره متنفرم! میفهمی تنفر ینی چی؟؟

نگاهش کردم و گفتم: تو که میدونی من چقدر دوستت دارم... چجوری تونستی چنین فکری کنی؟!

بغلم کرد و گفت: غلط کردم... آخه تو که میدونی من چقدر میترسم ازش!... همش میترسیدم که نکنه به

خواستگاریش، جواب مثبت بدی... اصلاً واسه همین خودمو زدم به فراموشی...

ناباور گفتم: چی؟؟ تو میدونستی؟

محمد ازم جدا شد و ناراحت گفت: آره... دیدم روز تولدت، ازت خواستگاری کرد...

من: باید بهم میگفتی!

محمد: چی میگفتم؟ میگفتم که ضدحال بخورم؟

من: ولی من همیشه از تو خوشم میومد!

اول کپ کرد ولی یهو لبخند زد و گفت: جون محمد؟؟

باخنده گفتم: اوهوم...

عمیق لبخند زد و پیشونوی مو بوسید و گفت: الهی محمد دورت بگرده... چرا هیچوقت نگفتی فدات

شم؟؟... حنا، اگه بدونی چه حالی شدم وقتی دیدم داره بهت حلقه میده...

خودم صورتمو پاک کردم و گفتم: حال منم خیلی بد بود... چون اون سه بار خواستگاری کرد؛ توی عوضی، یه بارم نشد محض رضای خدا چیزی بگی!... واقعاً من رو چه حسابی منتظر تو بودم؟!

لبخند خجالتی ای زد و گفت: آخه توهم چیزی نمیگفتی قریونت برم... یه اشاره میکردی؛ من با سر میومدم... حامدونوید هم خبر داشتن من چقدر دوستت داشتم و دارم البته!

باحالت قهر گفتم: ولی بهم شک کردی!

محمد: فدای چشمای قرمزت بشم؛ خب دست خودم نبود... آقا یه کلام؛ من روی این یارو حساسم!

من: خب نداشتی من حرف بزnm که!

محمد: جونِ دلم؟... بگو عزیزم!

برگشتم طرفش و باخنده گفتم: استعفا دادم!

وقتی از چهرش فهمیدم که نفهمیده؛ دوباره گفتم: از کار توی آزمایشگاه نصیر؛ استعفا دادم مهندس...!

از اون خنده دلبری ها کرد و محکم بغلم کرد و گفت: ینی یه دنیاست و یه حنانه که اونم عمر منه!... مرسی حنا... خیالمو راحت کردی!

باخنده از خودم فاصله دادمش و گفتم: ینی انقد رو مخت بود؟!

پیشونی شو تکیه داد به پیشونی من و گفت: اوهوم... خیلی...

بالبخند گفتم: چرا؟!

... جواب نداد و دوباره پرسیدم... بازم جواب نداد...

بلند صداش کردم که گفت: جانم؟

من: کجایی تو؟!

محمد: همین جا...

من: پس چرا جوابمو نمیدی؟

محمد: از بس نازی، اصن حواسم پرت شد...

من: بیمزه!

محمد: ولی مزه دارم!

گیج گفتم: هان؟ چی؟

خندید و ازم جدا شد و گفت: جاش نیست و گرنه از خجالتت درمیومدم!

فهمیدم و لبمو گاز گرفتم که باخنده گفت: اونا مال خودت نیست ها، انقد گازشون نگیر!

من: بی حیا...

راه افتاد و گفت: آقا جان، دلم میخواد واسه زخم بی حیا باشم؛ صحبتی یه؟؟

خندمو خوردم و گفتم: کدوم زن؟؟

محمد: همین جیگری که کنارم نشسته!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند خندیدم...

محمد باخنده برگشت طرفم و گفت: خنده هات، دل و دین نمیداره برای آدم!

احساس کردم صورتم قرمز شد که دوباره گفت: این لپای قرمزت هم که فکر کنم آخره خوشمزه باشه! (و

چشمک زد)

سعی کردم بحث رو منحرف کنم و گفتم: داریم کجا میریم؟

خیلی خونسرد گفت: خونه ی من!

چشمام گشاد شد و گفتم: چی؟؟؟

باز خونسرد و شمرده گفت: خونه ی من!

عصبانی شدم و با مشت کوبیدم به بازوش و گفتم: وایسا میخوام پیاده شم!

بازوشو مالید و متعجب گفت: چته تو؟؟

صدام بلند شد و گفتم: فکر کردی من کی ام؟ چون دوستت دارم، تن به هرکاری میدم؟

... پیچید تو یه خیابون فرعی و نگه داشت...

برگشت طرفم و گفت: چی داری میگی تو؟ تن به چه کاری؟

عصبانی داد زدم: تو حق نداری از اعتماد من سوءاستفاده کنی...!

اخم کرد و گفت: چت شده حنانه؟ این چرتو پرتا چیه میگی؟ چه سوءاستفاده ای؟

صدام ناله ای شد: کیا رو بردی خونت تاحالا؟

محمد: هیچکس... فقط حامد خبرداره!

ناپاور گفتم: برادر من میدونست تو خونه داری؟... وای خدا...

محمد: مگه چیه حنا؟... الان دیگه هرکی یه خرده سرمایه داره؛ خونه میخره دیگه!

من: ولی من بخاطر پاک بودن حاضر شدم زنت بشم... محمد؛ تو چطور تونستی؟ مگه نگفتی منو دوست داشتی؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: نمیفهمم چی میگی عزیزم؛ قاطی کردم!... میشه واضح صحبت کنی؟!

زدم به سیم آخر و گفتم: من زنِ پسری نمیشم که خونه خالی داشته... نمیتونم با شک زندگی

کنم... نمیتونم به فقط با عشق زندگی کنم!

...محمد با دهن باز، زده بود بهم...

لباشو تر کرد و گفت: حنانه؟ تو واقعاً راجع به من چی فکر کردی؟... من بزرگترین تفریحم این بوده که به

هوای دیدن حامد، پیام خونه شما... بعد میگی خونه خالی؟... منو اینطوری شناختی؟... شده مامانم بگه من

یه شب نرفتم خونه؟ هان؟

بی فکر گفتم: پس چرا گفتم خونه ی من؟؟

لبخند گیجی زد و گفت: خب... چون... چون خونه ایه که من خریدم؛ با پول خودم!

من: پس چرا گفتم فقط حامد خبرداره؟

محمد: چون باهم رفتیم خریدیم؛ سه ماه پیش!... وای حنانه، باورم نمیشه... تو که خنگ نبودی عزیزم؟!

عصبانی از اشتباه احمقانه ی خودم؛ آروم گفتم: میشه من برم خونه؟

دستشو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: چرا؟

من: چون روم نمیشه نگاهت کنم و باهات حرف بزنم؛ لااقل امروز روم نمیشه!

سرشو آورد پایین تر و کنار گوشم گفت: هم کتکم زد، هم بهم انگ زد؛ بذارم بری؟

ناخودآگاه برگشتم و گفتم: درد میکنه بازوت؟

لبخند زد و گفت: نه عشق من؛ ساختمش برای همین روزا...

مظلوم گفتم: پس من برم؟...

دست آزادش رو، از زیر شالم برد به موهام و کلیپسم رو باز کرد...

دستپاچه گفتم: چی... کار میکنی محمد؟

جذاب خندید و گفت: نباید دیه ی کتکت رو بگیرم؟

ترسیده گفتم: من... من معذرت میخوام خب... بخدا حالم بد شد... محمد، ببخشید...

صورتشو آورد جلوتر و گفت: اینو ببخشم... با اون انگی که بهم زد، چه کنم؟

دیگه عملاً بغض کرده بودم...

آروم گفتم: محمد...

آروم گفت: جان دل محمد؟

بغضمو خوردم و گفتم: تو هیچ وقت اذیتم نکردی... الانم نمیکنی... میدونم... میدونم اذیتم نمیکنی!

محمد ولی صورتشو بهم نزدیکتر کرد و... چشمامو بستم...

منتظر یه حرکت دیگه بودم ولی گرمی لباس که به گونه ام خورد؛ چشمامو باز کردم...

سرشو برد عقب و با یه لبخند مردونه نگاهم کرد...

چقدر من امروز اذیتش کردم!... الهی بمیرم براش...

چشمامو از خجالت بستم و گفتم: ببخشید!

شالمو کشید جلوتر و با حفظ همون لبخند مردونه گفت: وقتی تو انقد ماهی؛ من چطور میتونم به داشتن

خونه خالی فکر کنم؟... وقتی تو منو دوست داری؛ من چطور میتونم نداشته باشم؟... لبات نازه؛ موها

نرمه؛ چشمتا عالیه؛ خنده هات دیوونم میکنه... ولی تو ملکه ی منی!... چطور میتونم ملکه مو اذیت

کنم؟ چطور میتونم کاری کنم وقتی اون راضی نیست؟ هوم؟... میشه بنظرت؟؟

لبمو گاز گرفتم از خجالت و گفتم: آقا اجازه؟

لبخندش عمیق شد و گفت: جانم؟

دلمو زدم به دریا...

دستمو دور گردنش حلقه کردم و...

خب مگه همیشه دختر قضیه، شروع کننده باشه؟

صورتمو آوردم عقب تر که آرام و بالبخند گفت: حانانه؟

منم لبخند زدم و گفتم: جانم؟

شیطون خندید و گفت: بهم تجاوز نکنی حالا...

و غش غش زد زیرخنده...

جیغ زدم و گفتم: خیلی بدی محمد!

خندید و بغلم کرد و گفت: عاشقتم حنا ی من!

دوستش دارم... هم خودشو... هم خونه ای که خریده رو... آرامش من، فقط کنار محمده...!

ندا:

در پوست خود نمی گنجیدم!...ینی وقتی مسعود گفت بیا بریم بیرون؛ دقیقاً نیم ساعت الکی قر دادم واسه

خودم!

نمیدونستم چی بگم به مامان واسه این غیبت ۳ساعته که دیدم چه بهانه‌ای بهتر از خریدن کتاب

تست؟!...پس ذهن مامان رو برای رفتن به انقلاب و چند ساعت نبودن، آماده کردم...!

با همون مانتوی بادمجونی مدرسه و کتونی‌ها و کوله‌پشتی زرد؛ رفتم سرقرار... اگر از مدرسه میرفتم

خونه، خیلی دیر میشد!

رسیدم به پارک مورد نظرو کرایه تاکسی رو حساب کردم که دیدمش ...

والای؛ خدای اینو چرا انقد خاص آفریدی آخه؟ ... حالا نمیشد سرمه‌ای انقد بهش نیاد؟ ...!

رفتم جلو و خندون گفتم: سلام مسعودی! چطولی؟

خندید و گفت: سلام خانم خانما... من که خوبم؛ شما روبراهی؟!

بندهای کوله ام رو گرفتم و درحال راه رفتن گفتم: روبراه که... بد نیستم... گلوم درد میکنه؛ آبریزش بینی هم دارم... ببین هی فین فین میکنم ...

از حرکت، خندید و گفت: درست نمیشی تو!... (اشاره کرد بشینم رو نیمکت و ادامه داد): راستی... (یه پاکت صورتی گذاشت رو پام): این مال شماست!

یه کیف صورتی گوگولی و یه بسته گز بود ...

نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم: مرسی، چقدر نازه... و البته چقدر خوشمزها!... جایی رفته بودی؟؟

مسعود: اونشب از اصفهان بهت زنگ زدم!

من: او هوع؛ همراه اول، اوپراتور پیشگام!... انقد صدات خوب میومد؛ اصلاً حس نکردم خارج تهرانی!

لبخند زد و گفت: دیگه امیدوارم بیسندی!

من: خیلی نازه؛ خیلی مرسی!

کمی من کرد تا گفت: ندا...!

زودی گفتم: هوم؟؟

مسعود: درباره یه چیزی... بینی باید یه چیزی ازت بپرسم!

پاکت رو گذاشتم کنار کوله ام و گفتم: سراپا گوشم!

موهای شلخته اشو، بیشتر بهم ریخت و گفت: درباره ی تو... و حامد ...

شصتم خبردار شد که ماجرای سوتی اون شبم رو میخواد بگه ...

خونسرد گفتم: خب؟ چی میخوای بپرسی؟

کمی اخم کرد و گفت: چیزی بین شماست؟

من: نه... هرگز!

مسعود: پس... اونشب... ینی...!

من: ببین پسر؛ همون شب هم بهت گفتم که حامد رو خیلی دوست دارم؛ الانم منکر نمیشم... ولی مثل

نوید... مثل محمد... نه مثل تو!

پوووف؛ اینم گفتم بالاخره؛ خیالم راحت شد...!

گیج نگاهم کرد و گفت: ینی چی؟!؟

مجدداً خونسرد گفتم: ینی اونا جای برادر من!

با تردید پرسید: و من جای چی ام؟؟

باخنده ی دندان نمایی گفتم: فقط میدونم جای برادرم نیستی!

آخ، یه دونه از اون خنده چال نماها کرد... اصن دلم رفت...!

مسعود: ممنون!

خیلی اسکل مانند گفتم: ممنون از خودت که انقد خوبی!

بلند زد زیر خنده ...

من: نخند... ده... مسعود؟!؟

ملایم گفت: جانم؟

ینی قشنگ میخواد منو ذوق مرگ کنه ها...!

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: نگار جون؛ واقعاً داره ازدواج میکنه حالا؟

نفس عمیقی کشید و گفت: اوهوم... با پسر رییس شرکت!... پسر دکتره... منم یه بار دیدمش؛ خوش قیافس

خیلی!

بی غرض گفتم: ولی به تو که نمیرسه!

خندید و گفت: امروز حسابی داری دلبری میکنی ها... حواست باشه ها!

دستمو زدم به کمرم و نمایشی گفتم: مثلاً حواسمو جمع نکنم، چی میشه جناب؟!؟

سرشو آورد نزدیکتر وگفت: خیلی دوست داری بدونی چی میشه؟!

کمی ترسیدم ولی پررو گفتم: اوهوم...

شیطون نگاهم کرد ولی سرشو برد عقب وگفت: من نمیتونم به اعتماد کسی، خیانت کنم؛ متأسفم!

خنک پرسیدم: اعتماد کی؟؟

نوک مقنعه امو گرفت و کشیدش جلو و گفت: همین خانوم خوشگله ای رو که کنارم نشسته!... بکن تو

چتری هاتو ندا...

مطیعانه، چتری هامو کردم داخل...

بالبخدم نگاهم کرد وگفت: میشه یه خواهشی کنم؟

من: امر بفرمایید جناب!

مظلوم گفت: میشه چتری هاتو نداری بیرون؟

من: میشه بپرسم چرا؟؟

مسعود: چون خیلی ناز میشی... دلم نمیخواد...

حرفشو که خورد، مصرانه پرسیدم: دلت چی نمیخواد؟

سرشو بلند کرد وگفت: دلم نمیخواد کسی جز من، خوشگل شدن رو ببینه...

لبخند زدم و گفتم: بینی تو فامیل هم ندارم؟

مسعود: نه، اونا عیبی ندارن!

من: باشه، نمیذارم!

ناباور گفت: بینی واقعاً بخاطر حرف من، نمیخواهی بذاری؟

من: اوهوم... اصولاً ما دخترا زود گول شما پسرا رو میخوریم و خب؛ به حرفتونم گوش میدیم!

ناراحت گفت: اگه دوست نداری، نکن...

من: چون تو رو دوست دارم؛ هرکاری بگی میکنم!

لبخند نازی زد وگفت: پس... پایه ای یه کار دیگه هم بکنیم؟!

ترسیده گفتم: ببخشید، چه کاری؟

خندید و گفت: کاری نیست که ازش بترسی کوچولو خانم!... فقط باید با حامد جونت، یه خرده بری گردش!

باخم گفتم: حامد جونم نیست!... فقط حامد خالی!

شیطون گفت: پس کی جونته؟؟

پررو گفتم: تو!

عملاً کپ کرد!... دلم خنک شد...!

مسعود: واقعاً؟

جایجا شدم و اوادم نزدیکش نشستم و گفتم: پله که واقعاً...!

به فاصله ی نداشتمون نگاه کرد و گفت: میشه بری دورتر بشینی؟

نزدیکتر شدم ولوس گفتم: چرا؟

سرشو انداخت پایین و گفت: خواهش میکنم ندا!

دیگه نتونستم و بلند زدم زیرخنده...!

رفتم عقبتر و گفتم: من معذرت میخوام... ما خانوادگی مرض داریم!

آروم و باخم خندید و گفت: درستت میکنم!

من: جانم؟؟؟!

خندید و گفت: جانت بی بلا... حالا وقتی درستت کردم، میفهمی!

از ذوق اینکه شاید بخواد منو بگیره در آینده؛ بطور عجیبی خانم شدم بعدش... سرخوشم خدایی... ولی خب

خیلیم دوش دارم... دیگه طبیعیه که مغزم کار نکنه...!

نگار:

وای، ینی وقت قحطی شده که باید عصر پنجشنبه بریم خرید؟...!

دیگه تحت امرِ برادر گرامی بودن، همینه که روز تعطیلت، ازت بخواد باهاتش بری خرید شلوار و تو نتونی نه

بگی...!

بندِ چادرمو بستم دور کمرم و کفشم رو پام کردم که مسعود بلند گفت: کوشی پس نگار؟ آژانس رسید ها!

حالا همه چی یه طرف، رفتن به پاساژ های شلوغِ غرب هم، یه طرف!

پیاده شدیم و رفتیم داخل... تنها مزیتش این بود که هوای داخلش گرم بود...!

مثلاً میخواستیم برای مسعود خرید کنیم ولی همش خودم چشمم به ویتترین ها بود... مخصوصاً یه پالتوی

زرشکی مخملی که یقه اش ایستاده بود!

سرمو تکون دادم و سعی کردم از فکرش درآم... این فصل، حق تقدم با مسعود بود!

طبقه دوم بودیم که یه شلوار خاکستری که معلوم نبود جینه یا کتون؛ چشم هر دو مونو گرفت!... نگاه کردم

به مسعود که دیدم نیشش تا بناگوش بازه!

رفتیم داخل و سایز داد... فروشنده شلوار رو آورد؛ خواستم حساب کنم که به طرز اعجاب آوری، گفت میخواد

پرو کنه!

دست زیر چونه، منتظر شدم که جناب پرو کنند!

ولی وقتی از اتاق پرو خارج شد، ذوق کردم براش... خدایی چه تیپی داشت داداشم!... مخصوصاً که کتش هم

خاکستری بود و دیگه، دلبر اندر دلبر...!

از مغازه خارج شدیم که مسعود برای بستن بندِ کتونیش ایستاد...!

من که حواسم نبود؛ همچنان داشتم حرف میزد و میرفتم جلو و نگاهم به پشتم (محل ایستادن مسعود) بود

که... یهو رفتم تو شکم یکی!

دماغمو مالیدم و سرمو بلند کردم که...!

که دیدم حامد داره نگاهم میکنه!

ینی این همه آدم، چرا باید برم تو حامد؟ اصلاً چرا حامد باید اینجا باشه؟ چرا من انقد بدشانسم؟

زودی خودمو کشیدم عقب که آرامم گفتم: جات خوب بود!

قلبم قرار نداشت ولی الکی اخم کردم و گفتم: مودب باشید آقا!

تا خواست جواب بده؛ صدای دختری گفت: وای، سلام نگار جون!

ندا بود!... دختری که محال بود کنارش باشی و نخندی...!

ناخودآگاه بغلش کردم و گفتم: سلام عزیزم... اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟!

ندا: واسه همین سراغمو میگرفتی بی معرفت؟!

جدا شدم و گفتم: نمیشد ولی خب جبران میکنم!

ندا: داداش خوشگلت کوشش؟؟

خندیدم و به عقب اشاره کردم و گفتم: هوا کرده، داره بندشو میبنده!

مسعود سربلند کرد و بادیدن ندا اینا؛ اومد جلو و گفت: سلام آقا حامد... سلام ندا خانم!... خوبید؟

حامد از اون خنده خوشگلا کرد و گفت: خوبم نبودیم، شما رو دیدیم خوب شدیم!

مسعود: لطف دارید!

ندا: کجا میرفتید؟ می اومدید یا می رفتید؟

کش چادرمو تنظیم کردم و گفتم: والا داشتیم میرفتیم...

ندا: ععههههه، چرا؟!

من: خب کارمون تموم شده دیگه... شام هم بمونیم؟

حامد خندید و گفت: قدم روی چشم ما میذارید!

من: میزبان پاساژ، شما میاید؟!

حامد: خیر؛ ولی شما که میتونید مهمون من باشید؟

ندا: آررره؛ بمونید دیگه نگار جون!

از حرص حامد، گفتم: همیشه عزیزم، خونه کار دارم!

حامد کنایه گفت: مشق های آقای دکتر رو نوشتید؟!

من: مسائل رو باهم قاطی نکنید لطفاً!

حامد: پس بمون و ثابت کن که اشتباه میکنم و انقدرام که فکر میکنم خاطرش عزیز نیست!

خونسرد گفتم: خاطرش که عزیز هست ولی خب... اگه مسعود موافق باشه، می مونیم!

ندا: زودی گفت: مسعود، جرات داری بگو نه تا تمام فنون کاراته رو روت پیاده کنم!

مسعود خندید و گفت: نه، خدایی جرات ندارم!

ندا: هوراا، آخ جون! خیلی نازی نگار جون!... حالا که موندید، من برم خرید تا شام!

من: خرید؟ مگه نمیکردی تا الان؟

ندا: نه هنوز؛ تازه طبقه اول رو گشتیم! از شما چه پنهون، حامد باهام شرط بست سر چیزی، بعد باخت؛ بعد

قرار شد تا مرز ۳۰۰ تومن برام خرید کنه!... ولی خب تنبله و من یه همپا احتیاج دارم و کی بهتر از مسعود؟!

مسعود متعجب گفت: من؟؟

ندا: پس پسر عمه من؟!... پاشو بریم دیگه، تنبل نباش!

مسعود نگاهم کرد که با سر، تایید کردم و رفتن... منم با حامد، رفتیم رستوران...

وقتی مستقر شدیم، زنگ زد به ندا و مکان دقیق رو اطلاع داد...

الکی داشتم سر میچرخوندم که گفت: در شأن یه خانم محترم نیست که سرک بکشه ها!

نگاهش کردم و گفتم: خب چیکار کنم؟! شما رو نگاه کنم؟!

لبخند به لب، گفت: نه، ولی اگه صاف بشینید، لااقل من میتونم بینمتون که!

من: که چی بشه؟!

حامد: که از دلتنگیم کم بشه!

من: نمیخواهی بس کنی این بحث بی نتیجه رو؟!

حامد: نه تا وقتی یه نتیجه ی دلخواه ازش نگرفتم!

من: نمیگیری اون نتیجه رو... دیگه نه!

حامد: چرا آخه؟!

من: چون من آرامش میخوام واسه ادامه ی زندگیم؛ نه ترس، نه استرس، نه دلهره اینکه هر لحظه ممکنه طرف

بپیچه بهت که عمت فلان و شما خانوادگی فلان!

کلافه دستی به پیشونیش کشید و گفت: اون بحث تموم شده ست نگار؛ من هرگز همچون کاری

نمیکنم؛ هیچ وقت هم نمیخواستم بکنم، فقط میترسیدم که کنترلم از دست بره و تو ازم برنجی!

من: الان هم به این فکر ادامه بده... آینده ای برای ما نیست!

آروم گفت: از کجا میدونی اون خوشبخت کنه؟

از لجش گفتم: کی؟؟

با اخم گفت: همون یارو... پرهام...

من: نمیدونم!

حامد: پس چجوری داری بهش اعتماد میکنی؟!

من: مگه از آیندم باتو مطمئن بودم که بله گفتم؟!

حامد: خب من ...

من: هیچ فرقی بین مردا نیست!

حامد: پس مجرد بمون!

من: امردیگه ای نیست قربان؟!

حامد: اونجوری خیالم راحت که کسی تو رو نداره؛ کسی بهت دست نمیزنه، لمست نمیکنه... نگار، دیوونه

میشم... دیوونه میشم اگه بفهمم کسی جز من، بغلت میکنه... بهت نگاه میکنه... (آروم گفت: و عاشقت

میشه!

راست میگه؛ هنوزم فقط با حرفای خودش، دلم لبخند میزنه و قلبم چراغونی میشه...!

گارسون پارازیت شد و گفت: خوش آمدید؛ چی سفارش میدید؟

حامد نگاهم کرد که گفتم: هرچی خودت میدی؛ حوصله ندارم!

حامد هم گفت: فعلاً هیچی؛ منتظر کسی هستیم! فقط یه لیوان آب برای خانمم بیارید...!
 با شنیدن لفظ "خانمم"؛ زود نگاهمو بردم به صورتش که دیدم داره نگاهم میکنه... عوضی خوب بلد بود دل
 آدم رو زیر و رو کنه...!

گارسون با آب برگشت و بعد هم رفت...

منم که دیدم این آبه به پام نوشته شده، برش داشتم و بردم بخورم که حامد گفت: چقدر چادرت بهت
 میاد؛ خیلی ماه شدی!

ینی در ثانیه آب گیر کرد تو حلقم و به سرفه افتادم... خدا خیرت نده پسر؛ الان چه وقت عشق در کردن
 بود؟...!

آروم که شدم، لبخندشو دیدم...

ولی خب خیلی دوام نداشت، چون مسعودو ندا اومدن و نشستن کنارمون...!

ندا بمحض نشستن گفت: واای نگار جون، این داداشت کشت منو! همش از همه چی ایراد میگیره... عین
 دختر است!

خندیدم و گفتم: چرا؟ چیکارش کردی مسعود؟

مسعود که انگار از جلد مودبش خارج شده بود، گفت: آخه نمیدونی که چی میخواست بخره!... یه پالتوی
 گوجه ای... بعد تازه بوت هم سرش انتخاب کرده!

حامد: چرک کف دست هم که مال من؛ خیالش راحت!

من: خب گوجه ای که خوشگله!

یهو مسعود و حامد، همزمان گفتن: ولی برازنده یه خانم متشخص نیست!

مام گفتیم: چرا؟؟

حامد: چون خیلی رنگِ تو چشمیه؛ جلب توجه میکنه... خصوصاً که به هردوتون هم میاد!

یهو نگاه جمع، نشست رو حامد... فهمید و سرشو انداخت پایین؛ حالا من خندم گرفته بود...!

گارسون جان، دوباره برگشت و اینبار سفارش دادیم... خیلی جالبن این خانواده!... حامد دقیقاً غذای منو سفارش داد و ندا هم غذای مسعود رو!... اگه مسعود هم ازش خوشش نمیومد، حتماً شک میکردم که سروگوشش میجنبه!... ولی خب حامد... ساعت ۹ بود که از رستوران خارج شدیم... باد سردی که میومد، باعث شد چادرمو محکم کنم دور خودم... حامد که کمی عقبتر از ما راه میومد، اومد کنارم و گفت: چرا شال گردن ننداختی؟؟ برگشتم و گفتم: شالمو گم کردم... وقت نکردم بخرم! سرش پایین و مشغول سوئیچش بود که گفت: گم نشده... محرم اسرار شده! گیج گفتم: چی شده؟؟ گذرا نگاهم کرد و گفت: دست منه... شده از عزیزترین هام! دلم گرم شد... گرماش به سرمایی که از خارج میومد هم، غالب شد... آرام گفتم: مواظبش بودی؟ حامد: بیشتر از جونم! به امید یه جواب دلگرم کننده، گفتم: چرا؟؟ و حامد، باهمون صدایی که با گذر هزارسال بازم جذاب بود، گفت: چون صاحبش رو بیشتر از جونم میخوام! پشیمون شدم از سوالم... من دارم چیکار میکنم با خودم؟ با حامد؟... من هفته دیگه، قرار محضر دارم با پرهام... لعنت به دلم... دیگه حرفی نزدم. به اصرار ندا، قرار شد حامد برسوندمون خونه... که البته خونه، به پارک شبانگاهی تبدیل شد! من نمیدونم چرا پارک ها، همیشه شلوغه؟! به محض ورود، ندا جیغ زنان و هورا کشان رفت طرف تاب و بعدم مسعود رو فراخوند! منم نشستم رو یه تاب دونفره... که جناب هدایت، تشریف فرما شدن کنارم... کمی جابجا شد تاگفت: اون... مزاحمت که نشد دیگه؟

من: کی؟؟

حامد: اون پسره... پرهام...؟؟

لبخندی کنج دلم نشست و گفتم: نه بیچاره؛ کاری نداره!

متعجب و کشیده گفت: بیچاره؟؟؟

یه کف گرگی مجازی به خودم زدم و گفتم: آخه خیلی داشتی بد میگفتی دربارش!

کنایی گفت: نخیر؛ شما زیادی حساس شدی روش!

من: نخیرم...؟؟

حامد: چرا خیرم...؟؟

مثل بچه‌های لجباز گفتم: نخیررم...؟؟

یهو غش غش زد زیر خنده...؟؟

حامد: چرا انقد تو خوبی نگار؟!... یینی آدم ضعف میکنه واسه این کوچولو بودن هات!

این امشب بدجور میلنگه ها... جای پرهام خالی که یه دعوی حسابی کنن... منم دلم خنک بشه از کتک

خوردن هردوشون...!!

ولی دروغ چرا؟!... اگه پرهام نبود... نمیدونم... شاید میداشتم حامد... نه، نمیدونم...؟؟

خدایا راه درست رو جلوم بذار!

ندا:

از سارا خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد...؟؟

با دیدن اسم مسعود، شاد جواب دادم: سلام سلام ستاره... خوبی؟

مسعود: سلام بانوی آگاهی... ممنون، تو خوبی؟

من: بله... کوچایی مسعود؟

مسعود: دانشگاه... تو چی؟

من: دارم میرم خونه!

کمی تعلل کرد تا گفت: ندا... باید... یه چیزی بهت بگم!

نگران شدم و گفتم: خب بگو...

مسعود: نگار...

هول شده، گفتم: نگار چی؟! طوری شده؟!

مسعود: نه، نه، چیزی نشده... فقط...

من: جونمو بالا آوردی؛ بگو دیگه!

مسعود: نگار داره عقد میکنه!

جیغی گفتم: چی؟؟؟

مسعود: پنجشنبه... با همون دکتراه!

من: پس چرا هفته پیش، چیزی نگفت نگار؟!

مسعود: چی بگه؟ جلوی حامد، بگه میخوام عقد کنم؟

من: وای مسعود... وای اگه حامد بفهمه... دیوونه میشه!

مسعود: واسه همین بهت زنگ زدم! باید بهش خبر بدی!

حرفی گفتم: برو بابا، با اون خواهرت!... پسر عمه من، مگه مسخره شه؟... بالاخره کیو میخواد؟ تکلیفش معلومه

باخودش؟

مسعود: ببخشید ها؛ فکر کنم اول پسر عمه گرامی شما گند زد!

کم آوردم و با تته پته گفتم: خب حالا؛ اون یه غلطی کرد!... مسعود، چی کنیم؟

مسعود: نگار هنوزم دلش با حامده... از لبخندای الکیش، بعد از اون شب فهمیدم!... ولی خب میترسه دوباره تنها بشه... ندا، باید به حامد بگی!... اگه بخوادش که می جنبه به خودش ونمیذاره نگار بپره... اگرم نخواد که هیچی؛ نگار زن دکتر میشه؛ پسر خوبیم هست!

من: سقت سیاه مسعود... ایشالا ور بیفته هر کی میخواد پسر عمه منو ناراحت کنه!... به حامد میگم ولی خب...

مسعود: ولی نداره... مهم نیست اگه کاری نکرد... فقط دلم نمیخواست بعداً عذاب وجدان بگیرم که کاری نکردم!

ناراحت گفتم: دلم برای جفتشون میسوزه...

مسعود آه کشید و گفت: آدرس رو برات میفرستم!... فقط امشب و فردا ظهر رو، وقت داریم! تا رسیدم خونه؛ لباسامو عوض کردم و خوشحال از اینکه مامان نیست (که احتمالاً پیش خاله بود!)؛ یه پیام بهش دادم و رفتم خونه عمه فاطمه... اول باید به محمد میگفتم!

همون دم آیفون از محدثه پرسیدم محمد هست یا نه، که گفت خونه عمه میناست!... و این فاجعه بود! وقت نداشتم و محمد هم نبود... پس طی یه تصمیم خرکی؛ آژانس رو هدایت کردم خونه عمه مینا... حساب کردم و زنگ رو زدم... زودی رفتم بالا...

محمد که گویا محدثه بهش زنگ زده بود؛ اول از همه اومد جلو و باخم ولی ترسیده نگاهم کرد...

نشستم روی مبل و حنانه و محمد هم، زودی نشستند جلوم...

محمد عصبی گفت: مینالی چی شده یانه؟

من: حامد که خونه نیست؟!!

که یهو صدای خود حامد، گفت: خونه ام... چیزی هست که من نباید بفهمم؟!!

حنانه با دست بهم اشاره کرد "خاک بر سرت..."

حامد هم نشست کنار اونا و من دیگه عملاً رشته کلام رو گم کردم!

حنانه آروم پرسید: چیزی شده ندا؟ مزاحمی، چیزی؟

یهو اون دوتا باهم داد زدن:چی؟ مزاحم؟

دیگه رفتن رو مخم و عصبانی گفتم:مزاحم چیه اسکل ها؟!... انگار داداش ندارم که اومدم سراغ شما!... یه

چیزی شده؛چیزه بدی هم شده... البته قراره بشه...

محمد:چی؟؟

من:نگار...ینی میدونید...

حامد کاملاً عصبانی گفت:حرف میزنی یا بزنت ندا؟

دلمو زدم به دریا و گفتم:فردا، ساعت ۷ شب، نگار با اون دکتیره... عقد میکنن!

فقط ۳۰ ثانیه از حرفم گذشته بود که حامد داد زد:چچییی؟؟

من:همین که گفتم!...دیگه خودت میدونی حامد!

اینبار وحشتناکتر داد زد:من نمیذارم!

و رفت بالا...

هممون همینجوری مات بهم نگاه میکردیم...

محمد دست حنا رو که نزدیک بود بغضش بترکه، گرفت...

وای، کاش حامد تکلیفمونو معلوم کنه!

محمد:

حامد که رفت توی اتاقش، فکر کردیم قضیه تموم شده ست و با ازدواج نگار، کنار اومده یا درآینده کنار میاد

...

ندا هم دپرس و خسته، بلند شد و با اومدن آژانس، رفت خونه شون...

حنا هم که هی دماغشو بالا میکشید که گریه نکنه مثلاً...!

در رو که پشت ندا بستم، برگشتم پیش حنا... با اون موهای مشکی، تو اون بافت زرد، دقیقاً میتونست شام من باشه!

همونطور که نشسته بودم، دستمو دورش حلقه کردم و سرشو به خودم نزدیک کردم و موهاشو بوسیدم... گفتم: عمر من؛ گریه نکن؛ اینجوریم نکن باخودت... حامد هم ناراحت میشه... خاله هم برگرده، غصه میخوره از چشمات!

حنا: آخه نباید اینجوری میشد... نگار خودش به من گفت حامد رو دوست داره!... اصلاً چرا حامد نمیره دنبالش؟!

من: دورت بگردم؛ زندگی خودشونه؛ حامد خودش باید تصمیم بگیره...
حنا: بنظرت چی میشه؟!

من: نمیدونم والا... فقط میدونم هرکاری حامد بکنه، هم پشتش هستم، هم کمکش میکنم!
لبخند نازی زد و گفت: مرسی محمد!

دوباره بوسیدمش و گفتم: محمد فدات بشه که تو انقد صدات نازه!... خوبی دیگه؟
حنا: اوهوم... البته گشمنه!

من: آخ گفتمی... دیگه داشتم واسه خوردن خودت نقشه میکشیدم!
حنا: دلت میاد منو بخوری؟!

وای که با این ناز کردن هاش؛ تمام سنسورهای جور و ناجورم، فعال میشه...!

آروم گفتم: پاشو حنا، انقد عشوه نریز... من همیشه هم انقد خوددار نیستم ها... بیا بریم، حفظ آبرو کن!
زد زیرخنده و گفت: چشم... بریم به آقامون غذا بدم؛ خوشتیپ و خوش هیکل بمونه!

دست به دست هم، داشتیم میرفتیم طرف آشپزخونه که حامد از پله ها اومد پایین...
نگاهمون کرد و گفت: باید برش گردونم!

لبخند زدم و گفتم: پایم... برنامهت چیه داداش؟

حامد هم لبخند زد و گفت: فعلاً شام!... فردا، دست به کار میشیم!

هنوز تو حس بودیم که حنانه رفت و لپ حامد رو بوسید و گفت: خیلی دوستت دارم حامد!
 حامد هم پیشونیش رو بوسید که دیگه دادم دراومد: آآآی؛ چه خیرتونه شما؟!... حنانه خانم، اون سهم من
 بودااا... حامد خان، بکش عقب شمام... خجالتم نمیکشن!
 حامد باخنده، پهلو مو فشار داد و گفت: گمشو، تو خجالت بکش که جلوی من، ماچ طلب میکنی!
 دست به کمر گفتم: حقمه؛ اونم زنمه! حرفی داری؟
 حامد باخنده گفت: بیا برو گمشو تا نزدمت، بچه پررو!
 شام حاضری بود ولی خب چسبید... آخه دلم روشن بود برای فردا...
 خدایا، ردیف کن واسه این حامد ما!...

حامد:

حالم غم بود، ولی خب نباید نگار رو هم ناراحت میکردم!
 یه پیرهن سفید ساده پوشیدم و یه شلوار مشکی؛ کت جیرم رو هم تنم کردم و تا اومدن محمد؛ بندهای بوتم
 رو بستم!
 محمد که اومد، مامان و حنانه رو سپردم بهش و آدرس دقیق محضر رو گرفتم و راه افتادم...
 تا ساعت ۷، سه ساعت وقت دارم...
 باید راضی بشه...
 باید بهش بگم که دیگه حماقت نمیکنم و از قبلی هم چقدر پشیمونم...!
 نباید بذارم دست پرهام بره تو دستش...
 نباید بذارم نگارم رو، تو لباس عروس ببینه...
 نباید بذارم هیچ اتفاقی جز خواسته ی خودم بیفته!... اینبار باید خودخواه باشم!

رسیدم دم خونه نگار اینا...^{۰۰۰}

پیاده شدم و خواستم زنگ رو بزنم که مسعود اومد...^{۰۰۰}

سلام کردیم و گفتم: نگار بالاست؟

با تردید، نگاهی به کوچه انداخت و گفت: آره... فقط خواهش میکنم یه کار اساسی بکنید!

لبخند نگرانی زدم و گفتم: تمام تلاشمو میکنم!

منو فرستاد بالا ولی خودش نیومد...^{۰۰۰}

در که باز شد، نگار بدون اینکه ببینه کیه، گفت: مسعود، خوب شدم؟

که با دیدن من، حرفش و خودش ماسید...^{۰۰۰}

موهایش دورش بود و آرایش کمرنگی هم داشت... تو مانتوی سفیدش، می درخشید!

سریع رفت پشت در و چندثانیه بعد، با شال ظاهر شد...^{۰۰۰}

لبخند زدم و گفتم: سلام... الان میتونم حرف بزنم؟!

خجالتی گفت: سلام... بفرمایید داخل!

نشستم روی مبل و اونم نشست روبروم...^{۰۰۰}

بی مقدمه گفتم: زنگ بزن قرارتونو کنسل کن.

نگار: چه قراری؟ باکی؟

من: محضر، با پرهام!

اول تعجب کرد ولی بعد اخم کرد و گفت: تو از کجا میدونی؟! (و با کمی مکث، گفت: مسعود؟؟)

لبخند مطمئنی زدم و گفتم: مهم نیست کی گفته؛ مهم اینه که نباید بشه!

نگار: تو برای من، تعیین تکلیف نمیکنی!

من: خواهش که میتونم بکنم؟!

نگار: که چی؟

من: که نری... که عقد نکنی با پرهام... که...^{۰۰۰}

نگار: چرا دست از سرم برنمیداری؟

من: نمیتونم نگار... به همون خدایی که نمازشو میخونیم... به همون قرآنی شبای قدر میگیرم رو

سرم... نتونستم حتی یه لحظه بدون تو بودن رو، تصور کنم!... نمیتونم فراموش کنم!

سردی قطره اشک رو که صورتم حس کردم؛ دست بردم به صورتم...
چشمامو بستم که بیشتر آبروی دلم رو نبرند... ولی درد داشت فکر کردن به نداشتن نگار...
چشمامو که باز کردم، نگار هم چشماش کمی قرمز بود...
پاشدم رفتم روبروش روی زمین نشستم...
یه دستمال بهش دادم و گفتم: گریه نکن نگارم... بیشتر از این اذیتم نکن... منو ببین نگار!... دیگه هیچی
ازم نمونده... نه میتونم بخوابم... نه میتونم رانندگی کنم... تمام دلخوشیم شده یه شاخه گل اרקیده
خشک... بو کردن شال گردنت... منم آدمم، نه؟... اگه سنگ هم بودم، الان دیگه خاک شده
بودم... نمیتونم دستت رو تو دست پرهام ببینم... نمیتونم لبخنداشو تحمل کنم... نگار؛ من دوستت
دارم... بیشتر از هر تصویری!... با گریه هات، جون میدم... از خنده هات، جون میگیرم... حماقت کردم؛ نباید
میداشتم بری... خیلی تنها شدم نگار... خواهش میکنم برگرد!
با گریه گفت: حماقت کردی... ولی من تنهایی کشیدم... من گریه کردم... من از زندگی افتادم... میفهمی
دوماه، فقط سه بار غذا خوردن ینی چی؟!... میفهمی فلج شدن ینی چی؟!... نمیتونستم دستمو تگون
بدم!... دکتر گفت عصبیه... ولی نگفتم که یه آدم عوضی منو به این روز انداخت!... (داد زد): تو تنهایی؟ پس
من چیم؟... من به توی بی وجدان تکیه کرده بودم... خودت گفتی تنهام نمیداری... ولی یهو پشتم خالی
شد!... من دوستت داشتم حامد... حق نداشتی تنهایی تصمیم بگیری!
صورتمو پاک کردم و گفتم: غلط کردم نگار... همون صبحی که خواستم بگم دردم رو؛ تو نامه گذاشته بودی؛ تو
رفته بودی... تمام تهران رو گشتم؛ هر جا که به ذهنم رسید؛ فقط دنبال سمت، دنبال یه بار دیگه دیدنت... داد
زد... دعوا کردم... گریه کردم... پیدا نشدی... خدا تازه جوابمو داد؛ میخواست درد بکشم؛ که
کشیدم... ببین وضعمو! از این آسفناک تر؟

ایستاد وگفت: دیر اومدی ...

خشک شدم ...

نالیدم: نگار!

دستش روی دستگیره در موند ولی جواب نداد ...

دوباره صدایش زد ...

برگشت نگاهم کرد... در رو باز کرد و رفت بیرون ...

به سرعت دنبالش رفتم ...

نگار:

... صدای پاش که داشت دنبالم تو راه پله میومد، تو ساختمون پیچیده بود... تو سر من هم، صدای

حرفاش... تصویر گریه اش!... حامد من، داشت گریه میکرد؟!...

انقد تند میرفتم که یهو پام پیچید و دوتا پله قبل از پاگرد، خوردم زمین ...

نشستم رو پله و بلند زدم زیر گریه... قلبِ عوضی من؛ بس کن!...

نشست کنارم و باگریه گفت: نمیخواستم که بخورمت... چرا انقد تند میری که بیفتی؟ نمیگی یه بلایی سرت

بیاد؟!... من به درک، به جهنم... نمیگی پرهام ناراحت میشه؟

نالیدم: اسمشو نیار... اسم هیچ خری رو نیار... از همتون بدم میاد ...

مظلوم گفت: حتی من؟

دوباره گریه ام شدید شد... نمیشد بمونم؛ آبروی دلم داشت میرفت ...

پاشدم و رفتم تو کوچه ...

همون موقع، ماشین پرهام هم رسید... لعنت به این شانس!

برگشتم طرف راه پله... حامد نشسته بود و مظلوم داشت نگاهم میکرد ...

اشکامو پاک کردم و نگاهش کردم...

اومدم بیرون و رفتم طرف ماشین پرهام...

پیاده شد و بالبخند اومد جلو ولی با دیدن من، لبخندش ماسید...

باخم پرسید: نگار، گریه کردی؟

مصنوعی لبخند زدم و گفتم: سلام دکتر!

پرهام: سلام خانم... حالا جوابمو بده!

من: آره... برای جای خالی خیلی ها، تو زندگیم!

لبخند ناراحتی زد و گفت: غصه نخور؛ تمام تلاشمو میکنم که جای خالی، احساس نکنی!

نشستیم... پرهام رانندگی میکرد و حرف میزد...

ولی تو سر من، صدای حامد پخش میشد... حق نداشت به خودش بگه بره به درک... حامد من...

من چی دارم میگم؟ حامد من؟! مگه نباید پرهام من باشه؟!

رسیدیم به محضر...

پرهام پیاده شد و اومد که در طرف منو باز کنه... زودی قفل رو زدم...

متعجب نگاهم کرد!

سرمو انداختم پایین و بی توجه به همه چیز، به زمان و مکان؛ فکر کردم...

به خودم... به زندگیم... به قلبم... به مغزم... به حامد... به اشکاش... به چشمای مظلومش... به اینکه کجا

خوشحالم؟... به اینکه چرا دقیقاً تو روزی که پارسال به حامد محرم شدم، امسال باید پیداش بشه؟

فکر کردم... به تمام حمایت هاش...

فکر کردم... به خوبی های پرهام...

کفه های ترازو، مساوی بود...

جنس آخر رو، گذاشتم رو ترازو... دوست داشتم رو... کفه ی حامد، سنگین شد!

قفل رو باز کردم و پیاده شدم... پرهام فقط نگاهم میکرد...

نگاهش کردم و گفتم: آگه خواستید، بزنی تو صورتم... فحش بدید... فحش های بد... ولی بعدش، ببخشید
منو!

پرهام نگران گفت: چیزی شده؟

باخجالت گفتم: من نمیتونم با شما ازدواج کنم!... من خوشبخت نمیکنم شما رو! زنی که دلش جای دیگه
باشه؛ نمیتونه مردی رو خوشبخت کنه!... شما خیلی خوبی؛ خیلی... ولی من...

پرهام نگاهم کرد... تو فکر این بودم که آگه خواست مخالفت کنه؛ منم برم و بیخیال همه چی بشم؛ چون
بهرحال تقصیر من بود و نباید علافش میکردم این همه وقت!

ولی پرهام، درکمال آرامش گفت: زندگی خودته، حق داری دربارش تصمیم بگیری... چیزی هم بین ما نبوده
که بخوای نگران باشی که من ناراحت میشم... البته نه که ناراحت نشم؛ ولی خب پیش بینی کرده بودم این
وضعیت رو!... وقتی اون روز، حامد رو به اسم صدا کردی... بهر حال؛ عیبی نداره خانم مهدوی... ولی خب، پول
بهم خوردن محضر رو از حقوقت کم میکنم!

از خوبیش، گریه ام گرفت و گفتم: ممنون آقا پرهام؛ خیلی لطف کردید!

پرهام: عروسی دعوتت نکن ولی شنبه، باید بهم شیرینی بدی!

من: شیرینی... چشم، ولی خب دیگه سرکار نیام؛ واقعاً روم نمیشه!... شنبه، استعفام رو هم میارم!

لبخند زد و گفت: دیگه برای هیچ کاری اصرار نمیکنم؛ هر جور دوست داری!

من: پس من میرم... همیشه این خوبی تونو یادم می مونه!

پرهام: برو... خوشبخت باشی!

برای اولین تا کسی، دست گرفتم و سوار شدم... فقط گفتم گاز بده... خدا کنه حامد نرفته باشه... وای، دیگه
روم نمیشه بهش زنگ بزنم... خدا یا، فقط باشه... وای...

ینی تا تا کسی نگه داشت، پریدم پایین...

در ساختمون رو باز کردم... ولی تو راه پله نبود!

به امید اینکه بالا باشه، تا دم خونمون رفتم... ولی اونجام نبود!

یادم افتاد راننده پایین، منتظره پوله!... کیفمو برداشتم و رفتم... حساب کردم و رفت...
 برگشتم دم ساختمون و با دیدن جای خالیش تو راه پله، زدم زیرگریه...
 نشستم لب در و سرمو گذاشتم رو زانوم... آخه من چقدر بدشانسم؟!... دیگه چجوری بهش بگم نمیخوام با
 پرهام ازدواج کنم؟!...!
 بین حق هقم؛ یکی گفت: خانم، ببخشید...
 سرمو درحالیکه داشتم دماغمو بالا میکشیدم، گرفتم بالا...
 که دیدم حامد، با لبخند جلوم ایستاده... .

حامد:

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد... لبخندم حتی کمرنگ نمیشد!
 خواستم چیزی بگم که بی هوا، بلند شد و از گردنم آویزون شد!
 قلبم عروسی گرفته بود واسه خودش... ولی عقلم، نهیب میزد که بترس از مرد وعاشق بودنت...!
 آروم گفتم: نگارم... خوبی؟
 جدا شد و گفت: اگه رفته بودی؛ واقعاً نابود میشدم!
 لبخند زدم و گفتم: دلم اینجاست؛ کجا میرفتم؟!... تو چرا اینجایی؟ مگه با پرهام رفتی؟
 لبخند نازی زد و گفت: مگه خودت نگفتی برگردم؟!
 هیجان زده و شوکه، پرسیدم: برگشتی؟!
 آروم گفتم: دلم اینجاست، کجا میرفتم؟!
 دهنم باز موند... اگه دختر بودم، حتماً جیغ میزدم از خوشحالی...
 ولی حیف که پسرم و... ابراز هیجانم؛ شد به آغوش کشیدن نقش و نگار زندگیم...!

نمیفهمیدم که مردی وعاشقی چیه... فقط میخواستم مطمئن بشم که نگار، واقعیه!
 با دست، خودشو ازم فاصله داد و باخنده گفت: اسلام به خطر افتاد که!... خجالت نمیکشی دخترِ مردم
 رو، وسط کوچه بغل میکنی؟!
 شیطون گفتم: مگه دخترِ مردم، خجالت کشید وقتی از من آویزون شده بود؟!
 خندید... تمام زندگیم، رنگ گرفت از سرخی گونه هاش...
 دسته های کیفشو چلوند و گفت: برو خونه دیگه؛ منم برم بالا...
 لوس گفتم: ینی یه چایی نمیخوای بهم بدی؟!
 خجالتی گفت: نخیر، دیگه موندنت جایز نیست!... هر وقت با خانواده تشریف آوردید، چایی بخورید!
 تهدیدآمیز گفتم: این حرف آخرته بانو؟
 سرشو برای تایید تکون داد...
 جدی گفتم: پس دیگه حرفی نمی مونه!
 و برگشتم برم طرف ماشین که لبه ی کتم رو گرفت...
 برگشتم که مظلوم و ترسیده گفت: میخوای بازم بری؟... حامد، تو گفتی میخوای بمونی!
 دیگه نتونستم ادامه بدم و باخنده گفتم: فدایِ شکلِ ماه شما؛ میرم که با خانواده برگردم... مگه همینو نگفتی؟
 نفسشو رها کرد و گفت: ترسیدم بازم بری!
 تو چند سانتی صورتش گفتم: دیگه هیچ وقت تنهات نمیذارم نگارم!
 و رفتم طرف ماشین... دیگه نمیشد مرد بود و ادامه داد...
 براش دست تکون دادم و رفتم خونه...!

سه سال بعد

محمد:

والای خدا! این دیگه چیه؟ بگم پشیمونم، فایده نداره؟...

من به خودم دری وری میگفتم و اون همچنان تکونم میداد... ولی خب، چه کنم که نفسم برای دستاش

میره!

تو یه حرکت، چرخیدم و کشیدمش تو بغلم...

زیر گلوشو هی بوس کردم... جیغ میزد و میخندید...

آخر سر صدای حنا در اومد: نکن محمد؛ گوشتش آب شد!

لپشو بوسیدم و گفتم: نفس باباشه؛ میخوام بخورمش!

چرخیدم سمت حنا که گفت: اینجوریه؟ دیگه این نفس توئه؟

علی رو گذاشتم بین مون و دست حنا رو گرفتم و گفتم: شما عمری، شما زندگی ای... عمر آدم که به دنیا

نباشه؛ تا حالا نفس تونسته کاری کنه؟

حنا: الکی ماست مالی نکن... البته حقم داری خب... این بچه اته!... من غریبه ام!

لبم باز شد به لبخندی... لبخند به ناز و ادا های همیشه جذابش!... دیگه یادم رفته چند ساله که دلم اسیره

این خانم شده... هر روز برام تازگی داره... حاضرم یه بار دیگه، تمام اون تصادف چندسال پیش تکرار بشه

ولی حنا به سرما نخوره!

دو سال بعد از ازدواج؛ توافق کردیم که نوه ی خانواده بازرگان رو به دنیا تقدیم کنیم... الحق هم که حلال

زاده ست و فقط به داییش رفته!... مدل چشم و ابرو و اسکلت صورتش؛ جوری به حامد رفته که انگار نه

انگار دماغ و دهنش شبیه من و حنا ست!

اسمشو گذاشتیم علی که مرام و غیرتش هم، شبیه حضرت علی بشه... بردمش قم که یکی از علمای

مورد علاقم بر اش اذان بگه... بچه ی هرکس، سرمایه ی آینده... علی، عصای پیری ماست!...

به علی که حالا پستونک به دهن، تا نزدیک پای ما رفته بود، نگاه کردم و از خداخواسته، به حنا نه نزدیکتر شدم... قبل از اینکه بازم بخواد ناز کنه و بره عقب، گرفتمش و زد زیرخنده... تمام صورتش رو بوسیدم... نمیدونم تاثیر هوای بهاره یا من زیادی عاشقم... هرچی بود که داشت کار دستم میداد... با مورمور شدن پام، دست از حنا نه کشیدم که دیدم اون شیطان داره قلقلک میده... حنا نه ریشه رفت از خنده و گفت: بلده حق مادرش رو بگیره! حرصی گفتم: بینی از وقتی به دنیا اومد؛ نشد من یه بار درست و حسابی بوسه کنم! حنا: اتفاقا همین جناب، تاثیر آخرین بوسه درست و حسابی شماست! شیطان گفتم: من لا اقل دوسه بار دیگه از این بوسه ها میخوام ها؛ گفته باشم! دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت: شما جون بخواه آقا؛ بوسه که خیالی نیست! خدایا شکر... دیگه هیچی نمیخوام ازت، جز همین لبخند هامون...!

کاوه:

با پام در رو باز کردم و رفتم داخل... وسایل رو گذاشتم روی میز... اگه اشتباه نکنم، گفت کمپوت آناناس، هان؟!... بهر حال من آناناس خریدم... کتم رو آویزون کردم و بعد از پوشیدن شلوارکم، رفتم طرف اتاق... تخت خالی بود... ولی محدثه نگفت میخواد جایی بره؟! رفتم اتاق بعدی که دیدم بعلهه... چهارزانو نشسته وسط اتاق و دورش پر از مقواهای رنگی شده... وارد که شدم، سرشو بلند کرد و لبخند پهنی زد... نشستم کنارش و گفتم: سلام مجدد خانوم خانوما!

سرشو به شونم تکیه داد وگفت: سلام بر حاج آقامون!...چه زود برگشتی! خریدی همه رو؟
دستمو دورش حلقه کردم وگفتم: همیشه شما امر کنی و اجابت نشه؟!...فقط یادم نیست گفتمی چه
کمپوتی! آناس بود؟؟

محدثه: بله جناب وکیل؛ حافظتم کوتاه شده که!

من: مگه هوش وحواس میذاری واسه آدم؟...خوبی الآن؟

دستی به شکم برجسته اش کشید وگفت: فعلاً ساکت نشسته، داره فضولی میکنه... به مامانش رفته؛ فضولی
دوست داره!

خندیدم وگفتم: من فدای مامانش بشم!...راستی محدثه...

محدثه: هوم؟ چی شده؟

دستمو تا شکمش ادامه دادم وگفتم: مامان اینا گفتن بخاطر ما؛ امسال علاوه بر تابستون، زمستون هم می
مونن ایران!...عیبی نداره؟

گونمو بوسیدو گفت: چه عیبی آخه؛ تازه تعداد مراقب های بچه مون هم زیاد میشه! هرکی ندونه فکر میکنه من
با مامانت اینا خوب نیستم!

من: نه، چون قراره خونه ما بمونن، گفتم اگه ناراحتی، خونه بگیرم براشون!

محدثه: نه عزیزم؛ چه ناراحتی؟!

بیشتر کشیدمش تو بغلم وگفتم: چقدر ماهی تو آخه؟!...چه شانسی آوردم قبل از من، شوهر نکردی و مال
من شدی!

بالحن شوخ همیشگیش، گفت: تا شکوفه کردم، منو چیدی؛ نداشتی برسم! (و غش غش خندیدیم)

قیچی رو ازدستش گرفتم وگفتم: حالا الآن داری چیکار میکنی بااین قیچی میچی؟!

محدثه: واسه هفته جمعه ست که قراره بیان برای سیسمونی؛ ندا طرح کشیده، گفت فقط ببرم!

همراه خودم، بلندش کردم وگفتم: ندا خانم شما، نگفت آدم روزی که تعطیل رسمیه و تنها روزیه که شوهرش
جز جمعه خونست، نباید مشغول کار دیگه ای جز شوهرش بشه؟!

خندید و گفت: نه، هنوز عقلش به این چیزا نمیرسه... ولی خب من که نمیذارم به آقامون بدبگذره... الان نهار میخوریم، بعدم میریم بیرون؛ تو هوای اردیبهشت قدم میزنیم!

پیشونی اش رو بوسیدم و گفتم: و منم تمام مدت، قریون شما میرم که انقد بفکر آقاتونی! خدایا شکر... هم زنم خوشحاله؛ هم بچه ام سالم... همیشه مراقبمون باش؛ حواست بهمون باشه...!

نوید:

ظرف های میوه رو هم جمع کردم و گذاشتم تو سینک... ینی دونفر مهمون داشتیم ها؛ ولی یاورم استاد شد!... اینم اصطلاح جدیدیه که ندا انداخته دهنم! داشتم میرفتم برای پاک کردن میزها که مریم با فکر اینکه رفتم بیرون، داد زد: نووووید، برو تو اتاق خواب، یه پیش دستی هم اونجاست!

از پشتش گفتم: خوشگل خانم؛ من انجام!

برگشت نگاهم کرد و حرصی گفت: الان میگی؟ میذاشتی حنجره ام پاره بشه، بعد میگفتی! خم شدم، گونه اشو بوسیدم و گفتم: حالا جیغ نزن جیغ جیغو جونم!

رفتم و برگشتم... همچنان داشت ظرف میشست... دیگه خونم داشت قل قل میکرد... دستمو از پشت بردم و شیر آب رو بستم و دستکش هاشو درآوردم...

برگشت نگاهم کرد که گفتم: چیه؟ بد کاری کردم؟

مریم: نوکرت قراره بیاد بشوره اینا رو؟!!

دستمو دورش حلقه کردم و گفتم: من نوکر شما هستم؛ شما بیا بشین، من میشورم بعداً! دستشو دور گردنم انداخت و گفت: آخرین باری که اینو گفتم؛ ظرف ها ترشید!

شیطون گفتم: ولی خب، به ما که خوش گذشت!

دستشو گذاشت رو دهنم وگفت: خجالت بکش، منحرف...

لبمو تکون دادم که دستشو برداشت وگفتم: خب راست گفتم دیگه... مریم...

مهربون گفت: جانم؟

مردد گفتم: مهدی و غزال... ینی خب... من ۳۲ سالمه ها!

خندید وگفت: ایشالا ۱۲۰ سالگیت... خب؟ که چی؟

دستامو محکمتر کردم و کاملاً اومد تو بغلم وگفتم: مهدی داره بابا میشه... من نشم؟!

شیطون گفت: بذار سینت بیشتر بشه که کمتر شبیه خلافکارا باشی!

چشمامو باخنده تنگ کردم و سرمو بردم تو گودی گردنش... میخندید... زندگی میداد این خنده هاش...!

دستشو گذاشت رو سینم، ازم جدا شد و باخنده گفت: نکن، شب قراره بریم مهمونی... جاش می مونه نوید!

سرمو به سرش تکیه دادم وگفتم: فدای پوست حساست که با فوت هم، کبود میشه... ولی خب...

ناز نگاهم کرد وگفت: خب چی؟!

شیطون گفتم: ولی خب من مهمونی و پارتی و اینا حالیم نیست... من الان فقط یه خانم خوشگل با موهای

قهوه‌ای میبینم که داره بهم چشمک میزنه!

منتظر جوابش بودم که روپا ایستاد و کوتاه ولی محکم، بوسم کرد و زودی از بین دستام دررفت واز آشپزخونه

خارج شد...

تا دم اتاق دنبالش کردم و دقیقاً وقتی خواست در رو ببندد که بغلش کردم و در حالیکه میخندید، گفتم: هر جا

بری؛ آخر سر جات تو بغل خودمه!

همون لبخندش برام دنیاست!... خدایا شکر...!

مسعود:

با پدرام خداحافظی کردم و رفتم طرف خیابون ...

به امر نگار خانم، باید برای مهمونی آخرهفتشون، خرید کنم! ... منو عذب گیر آوردن! ... حامدخان که میاد

خونه، دیگه بیکار نیست که؛ یا میخواد با نگار حرف بزنه؛ یا با نیلوفر بازی کنه!

منم که هویج؛ برای خودم تنها تو خونمون درس میخونم! ...

داشتم به افکارم میخندیدم که یه ماشین جلوم ترمز کرد و راننده که دختر بود، گفت: برسونمت جیگر!؟

اخم کردم و هیچی نگفتم و رفتم کمی جلوتر ...

دوباره اومد و گفت: حالا چرا ناز میکنی؟ ... بیا بالا؛ حیف چالت نیست که گوشه خیابون وایسی؟

عصبانی گفتم: بیا برو، مزاحم نشو!

یهو دختره عینکشو برداشت و درحالیکه میخندید، گفت: معلومه پرسرنگینی هستی ها؛ خوشم اومد!

با دیدن ندا؛ اونم بعداز چندماه که فقط صداشو شنیده بودم؛ نیشم اتوماتیک شل شد و خندیدم! ...

خندمو که دید، گفت: حالا شدی پسرخوب؛ بیا که میخوام شیرینی ماشینمو بهت بدم!

نشستم و گفتم: سلام خانم خانما؛ چطوری؟

عینکشو پرت کرد عقب و گفت: سلام مهندس جانم؛ خوبم زیاد! ... تو چطورایی؟ ... البته دیشب که خوب

بودی! (وچشمک زد!)

من: صحبت با شما، همیشه خوشحالم میکنه!

ندا: بابا!، نکن اینجوری خب... من اسلام دستوپامو بسته؛ نمیتونم ماچت کنم!

خندیدم و گفتم: ندا، ۲۰سالته؛ مراعات کن عزیزم! ... نکنه واسه پسرای کلاستونم ازاین شیرین زبونی ها

میکنی؟!

پیچید تو خیابون اصلی و گفت: خدا مرگم بده حاج آقا؛ من غلط بکنم! ... فقط واسه شما من انقد فک میزنم!

من: بایدم همینطور باشه خانوم نقاش! ... راستی، مبارک ماشینت! نگفتی ماشین گرفتی!

ندا: گفتم پیام سورپرایزت کنم! ... بریم کجا چی بخوریم؟!

کیفمو گذاشتم عقب و گفتم: متأسفانه امروز نمیتونم باهاتون چیزی بخورم بانو؛ باید برم خرید برای آبجی خانم!

ندا: ای بابا!!!!؛ بین اینجوری همیشه ها... من آیم با خواهرت تو یه جوب نمیره ها... همش داره تو رو از من دور میکنه!

من: بیچاره مگه میدونست تو قراره بیای؟!

ندا: باشه بابا، خواهرت ناز... حالا کجا میخوای بری؛ بگو باهم بریم!

من: نه، منو برسون برو... دیرت میشه!

ندا: بشین بینیم باو... تا شب علاقم... ینی وقتمو خالی کردم واسه شما!

ذوق کردم از همراهیش و گفتم: پس بریم شهروند!

ماشین رو تو پارکینگ گذاشت و رفتیم داخل... همون لحظه ورود، یه سبد برداشته و عین شغل قرمزی هم تکونش میداد... جهت حفظ آبرو، از دستش گرفتم و یه سبد چرخدار دادم دستش؛ لااقل تکون نمیخورد...!

لیستم رو درآوردم و درحین راه رفتن، گفتم: ندا جان ...

خندون گفت: جانم؟

من: اگر میدونستم مانتوت انقد کوتاهه، نمیداشتم بیای داخل!

ندا: وای، کجاش کوتاهه مسعود؟!

دستم گذاشتم کنار دستش روی چرخ و گفتم: میگم کوتاهه، بگو چشم!

ندا: نخیرم، نیست! من که بنظرم کوتاه نیست!

من: کمرش تنگه، هیچی نمیگم... ولی با کوتاهش کنار نمیام!

ندا: خوشگله که کوتاهش؛ به مدلش میاد؛ من دوش دارم!

سرمو بهش نزدیک کردم و گفتم: ولی من دوست ندارم پاهای عشقمو، همه دید بزنی و بنظرشون مانتوش به

تنش خوشگل بیاد!

کمی ساکت بود، تا دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت: ببخشید؛ نمیدونستم... ولی ببین، چتری هامو بیرون نریختم!

نهایت علاقم رو به لبخندم منتقل کردم و گفتم: من فدای تو بشم که انقد حرف گوش کنی! چرخ رو هل میدادیم و پرش میکردیم... بستنی خوردیم... ندا یه دمپایی لانگستی برای خودش خرید و غش غش هم بهش میخندید!... موقع حساب کردن هم؛ انقد تندتند وسایل رو گذاشت رو صفحه که آخر همشون ریخت پایین!... ینی جیغ همه رو درآورده بود...!

وسایل رو گذاشتیم تو ماشین و رفتم بشینم که گفت: آی جناب؛ کجا؟! متعجب گفتم: نشینم؟ نمیخوای برسونیم؟

اومد جلوم و سوئیچ رو داد دستم و گفت: تو رانندگی کن؛ خجالت نمیکشی زنت بشینه پشت ماشین؟! از فکر اینکه زنم میشه؛ از تهه دل لبخند زدم و گفتم: ناراحت نمیشی بشینم؟

پهلومو فشار داد و گفت: بیا برو، کم خودتو لوس کن!

طاقت هم خوب چیزیه؛ اگر بتونی داشته باشی!... که من دیگه نداشتم...

دستمو گذاشتم پشت کمرش و کشیدمش طرف خودم... برای اولین بار، تعجب کرد!... صورتمو بردم جلو که

باترس چشماشو بست... به خنگیش لبخند زدم و گونه اشو بوسیدم...!

چشماشو باز کرد... تا دید دارم لبخند میزنم؛ باحرص کوبید تو سینم و گفت: عوضی؛ خب من اینهمه چشمامو

بستم؛ لااقل غلیظ تر عمل میکردی!

بلند خندیدم... معرکه ست عشق من...!

آروم گفتم: از خجالتت درمیام بعداً... عادت ندارم به چیزی که میخوام، نرسم!

باخجالت خندید و باجیغ گفت: کشتمت مسعود!

زودی نشستم تو ماشین و اونم دیگه از ترس تصادف، کاری نکرد...

خدایا، ممنون!... بابت همه چیز... بابت خوشبختی نگار و خودم!

حامد:

مونده بودم بین داد زدن های نیلوفر و صدازدن های مامان از پایین؟!...

از راه پله آویزون شدم و گفتم: ماما! ان، نگار پایینه، بهش بگو... این داره کولی بازی درمیاره برای لباس عوض کردن!

رفتم پیشش تو اتاق و گفتم: عشق من، نفس بابا! آخه چرا انقد داد میزنی؟ مگه نگفتی دامن نارنجی؟
رو تخت، بالا پایین پرید و گفت: دامن نارنجی با پارمیدا!

واویلا از این عروسک!... یه عروسک زشت و چاق که فقط چشمش سبز بود و این دختر مام، عاشقش...!
در حال بالا کشیدن جوراب شلواریش گفتم: نیلوفر، اون خراب شده؛ زشت شده... خب این که
دستته، چشمه؟ ببین چه نازه!

اومد بغض کنه که دیدم اصلاً طاقت ندارم! زودی پارمیدا رو از زیر تخت دادم دستش... به ثانیه نکشید که از
گردنم آویزون شد و محکم ماچم کرد... یاد نگار افتادم؛ عین همین این مادر و دختری!
پیرهن نارنجیش رو پوشید و پارمیدا به دست، رفت طرف در که منم زودی شلوارمو عوض کردم و باهم رفتیم
پایین...

یه خونه خریده بودم به اسم نگار... مبله و بزرگ... خواستم غافلگیرش کنم که اون غافلگیرم کرد!... گفت
پیش مامان زندگی کنیم؛ گفت هنوز از محبت مادرانه سیراب نشده؛ گفت حق مادری داره به
گردنمون!... مامان قبول نمیکرد که مهربونی نگار من، راضیش کرد!... مامان اتاق پایین مستقر شد و تمام
اتاق های بالا، شد مال ما... یه آپارتمان نقلی هم دادم به مسعود که خیالم از بابتش راحت باشه؛ که البته
خیلی راحتی چون هر شب ندا چکش میکنه و خیال همه رو راحت...!

تا خواستم برم پیش نگارم، آیفون رو زدن و همه مهمون ها، باهم اومدن...

من و مسعود که فقط دولا و راست میشدیم واسه پذیرایی و مامان و نگار هم، دست به کمر، امرونه میگردن!
کارا که تموم شد، نشستم پیش محمد که گفت: نشستنی که تو؟!!

عادل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم: پاشم بندری برقصم؟

یهو نیشش باز شد و بلند گفت: برو بیچ، حامد میخواد واسه تولد دخترش، برامون بندری برقصه... هورا!!!

ینی به سرعت نور، ندا یه آهنگ خیلی شاد گذاشت و نوید و کاوه و محمد، با ضایع ترین حرکات، شروع کردن به

مثلاً رقصیدن!... همه غش کرده بودن از خنده...^{۰۰۰}

نیلوفر هم تکون خوران، اومد نزدیکم که دیگه همه اصرار کردن بلند شم... منم که دیگه ضایع تر از همه

تکون میخوردم!... بساطی شده بود!

کیک تولد یک سالگی نیلوفر روی میز بود... عکس من و نگار و نیلوفر و مامان، روش جلوه گری میکرد... به

یاد آوردم خوشحالی مون رو، وقتی فهمیدیم نگار حامله ست... ناراحتی مون رو، وقتی درد میکشید... وقتی

نیلوفر رو گذاشتن تو بغلم و من، نگاهم به نگار بود... وقتی نیلوفر میخندید و دستوپا میزد... وقتی هفت

ماهگی اولین کلماتش رو گفت و ما ذوق کردیم از باهوش بودنش... وقتی راه افتاد... من خانواده دارم؛ از

بهترین نوعش؛ به جبران تمام نداشته هام... من مهربونی مادرم رو دارم... عشق نگار رو دارم... و خنده های

دلبر دخترم رو...

با تکون نگار، حواسم به دوربین جمع شد و نگار و نیلوفر رو بیشتر به خودم نزدیک کردم و لبخند

زدیم... خوشبختی مون، ثبت شد!

همه که هدیه هاشون رو دادن، منم یه خرس گنده گذاشتم جلوی نیلوفر... یه نگاه به من و یکی به خرسه،

نهایتاً شد یه جیغ و پریدن روی شکم اون بیچاره...

نمیدونستم از ذوق نیلوفر، ذوق کنم یا از فشار دستم توی دستای نگار؟!...!

شام خوردیم و مسعود و مبین، با کلی مسخره بازی، ظرف هارو شستن...^{۰۰۰}

دیگه تقریباً ساعت ۳۰/۱۱ بود که برخلاف تمام اصرارهای ما، همه پاشدن و قصد رفتن کردن!...

مامان پیش نیلوفر بود و من همراه نگار، داشتم جمع و جور میکردم که صدای شکستن و بعد، آخ گفتن نگار

اومد!

مامان هول وارد آشپزخونه شد ومنم نشستم کنار نگار... بشقاب شکسته بود و یه تکه اش هم، دقیقاً جای زخم چهارسال پیش رو پاره کرده بود... همون زخمی که لیوان شکسته، گذاشت رو دست عشقم!

نگار آروم گریه میکرد و مامان باکمترین برخورد، سعی میکرد دستش رو از خون پاک کنه... طاقتم نیاردم و بلند گفتم: کسی دیگه دست به ظرفا نمیزنه تا فردا صبح، خودم بیام! مامان جان، شمام لطف میکنی نیلوفر رو ببری بخوابونی؟!!

مامان لبخند زد و گفت: باشه عزیزم؛ اصلاً امشب پیشم می مونه؛ تو فقط زودی دست نگار رو ببند، بذار استراحت کنه و گرنه دوباره بیحال میشه!

نگار آروم گفت: نه مامان جان، زحمتت میشه! بیاد بالا، میذارمش رو پام!

مامان بوسیدش و گفت: فدات بشم؛ تعارف ندارم که! هنوز انقد پیر نشدم که نتونم اون شیطان رو بذارم روپام و بخوابونم!

نگار: این چه حرفیه؟! فقط میترسم اذیت کنه!

مامان: فدای سرش؛ عزیز دلمه!... پاشو حامد، نگار رو ببر بالا!

با رفتن مامان، منم نگار رو بلند کردم و آروم رفتیم بالا... یه لحظه خداروشکر کردم که نیلوفر وحشتناک به مامان وابسته ست...!

نشوندمش روی تخت و شروع کردم دستش رو بستن... درحال پیچیدن باند بودم که آروم و شرمنده گفتم: نگار، من واقعاً معذرت میخوام! هربار که جای زخمت رو میبینم، کلی عذاب میکشم!

نگار چسب رو برید و داد بهم و گفت: من که کلاً یادم رفته بود! ولی خب، یادگاریه!

دستشو بوسیدم و گفتم: من فدای شما بشم که انقد خوبی!

لبخند زد و بلند شد... با بیحالی، لباس عوض کرد و اومد رو تخت... هنوز دراز نکشیده بود که گفتم: نخواب نگار، موهاتو باز نکردی!

غر زد: وای، چه گیری کردم با این موها... شنبه کوتاهش میکنم!

منم اومدم رو تخت و درحین باز کردن موهاش، گفتم: شما بیجا میکنی کوتاه کنی؛ مگه دست خودته؟!... خودم برات میخورم و جمع میکنم ولی کوتاه نکن! من خیلی دوششون دارم!

دراز کشیدیم و دستم رو بین موهاش حرکت دادم که گفت: نیلوفر اذیت نکنه مامان رو؟! روی موهاشو بوسیدم و گفتم: نه عزیزم؛ نگران نباش!

اومد جلوتر و خودشو تو بغلم جا کرد... این ضربان لعنتی هم که فقط میره بالا...!

دستمو گذاشتم پشت سرش و گفتم: میدونی چقدر دوستت دارم؟

شیطون گفت: نچسب... چقدر؟

بوسیدمش و گفتم: خودمم نمیدونم، فقط میدونم خیلیه!

خندید و گفت: میدونی تمام دارایی منی؟

ذوق کردم و گفتم: همیشه دوسم داشته باش؛ همیشه ی همیشه!

لبخند زد...

ولی لبخندش، بین لب هام، گم شد...

خیلی دوشش دارم!... از نیلوفر بیشتر!

خدایا، شکر... بابت مامانم که امنیت میده بهم... بابت نگار که زندگی میده... و نیلوفر که امید میده!

خدایا، خیلی مخلصیم...!

پایان

م. میرمظفری

1395/11/8